مرتضی فرجیان - محمدباقر نجف‌زاده بارفروش



طنزسرایان ایران از مشروطه تا انقلاب

طنزسرایان ایران
از مشروطه تا انقلاب

به کوشش:

مرتضی فرجیان ــ محمدباقر نجف‌زادهٔ بارفروش

جلد دوم

تهران، ۱۳۷۰

چاپ‌ونشربنیاد (متعلق به بنیاد مستضعفان و جانبازان انقلاب اسلامی)
(سهامی خاص)

طنزسرایان ایران از مشروطه تا انقلاب
به کوشش: محمد باقر نجف‌زاده بارفروش ــ مرتضی فرجیان
(جلد دوم)
چاپ اول: ۱۳۷۰
تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه
چاپ: دیانت

صندوق پستی ۴۵۸۵ ــ ۱۵۸۷۵

فهرست مطالب



احمد سروری

بین سالهای ۱۳۰۸ تا ۱۳۲۱ شمسی هفته نامه ای در تهران منتشر می شد به نام «امید». در این هفته نامه گروهی از شاعران و نویسندگان و کاریکاتوریست های طنز پرداز آثار خود را ارائه می‌کردند که در زمان خود و بعدها از نام‌آورترین فکاهی سرایان و طنزنویسان ایران محسوب شدند. از جملهٔ این افراد در رشتهٔ شعر می‌توان از: رهی معیری ــ عباس فرات ــ غلامرضا روحانی ــ احمد سروری ــ رضا شاهد کفاش و از نویسندگان طنز پرداز می‌توان از آقایان انصاری و شکیبی و از کاریکاتوریست ها می‌توان از رسام ارژنگی و حریری نام برد.

کارکنان هفته نامهٔ «سیاسی ــ فکاهی ــ کاریکاتوری» امید در شمارهٔ ۵۲ این نشریه مورخ شنبه ۱۶ اسفندماه ۱۳۰۹ شمسی مطابق ۱۷ شوال ۱۳۴۹ قمری بطور مختصر با کاریکاتورهایشان که توسط مرحوم رسام ارژنگی کشیده شده، معرّفی شده‌اند. در سرکلیشهٔ صفحهٔ اوّل هفته نامهٔ «امید» این مطالب به چشم می‌خورد:

جای اداره موقتاً ادارهٔ شفق سرخ
صاحب‌امتیاز: اتحاد
مدیر مسئول: ابوالقاسم اردلان
جریده‌ای است سیاسی ــ فکاهی ــ کاریکاتوری. موقتاً روزهای شنبه منتشر می‌شود.
(قیمت تک‌شماره ۸ شاهی است).
قیمت آبونمان: یکساله ۵۰ — ۶ ماهه ۲۵ قران.
خارجه یکساله یک لیره — ۶ ماهه نیم لیرهٔ انگلیسی

***

از آقای «احمد سروری» شاعر نشریهٔ «امید» فقط این را می‌دانیم که با امضای مستعار «جن بوداده» شعرهای روان و شیرینی می‌سروده است.

«احمد سروری»

کاسبی دردسر است[1]

وضع داد و ستد امروز تمامش ضرر است — کاسبی دردسر است
حجره واکردن ما هم به خدا بی‌ثمر است — کاسبی دردسر است
کار و بار کسبه گشته در این دوره کساد — رفته سرمایه به‌باد
تاجر از وضع تجارت به‌حقیقت پکر است — کاسبی دردسر است
نسیه‌بر کرده مرا مفلس و بیچاره و لات — واجب‌الخمس و زکوة
مالک پر طمع از ذلت من بی‌خبر است — کاسبی دردسر است
گشته اجناس مغازه همه ناجور و گران — مشتری‌ها نگران
آنکه راضی بود از بنده همان نسیه‌بر است — کاسبی دردسر است
هر براتی که رسد می‌کنم از وعده نکول — خاطرم گشته ملول
صندوق حجره تهی یکسره از سیم و زر است — کاسبی دردسر است
حجره‌ام گشته دگر خالی و با ریش دراز — می‌دوم بهر دو قاز
دائم از فکر طلبکار، به‌جانم شرر است — کاسبی دردسر است
منشی حجرهٔ من در اثر فطرت نیمک — گشته در حجره شریک
دخل مشروع وی از نفع خودم بیشتر است — کاسبی دردسر است
بعد از این ترک تجارت بنمایم به یقین — بشوم خانه‌نشین
تا بدانی که مرا خاطر از این رهگذر است — کاسبی دردسر است
خوش بود زندگی راحت و بی فکر و خیال — بی غم و رنج و ملال
خوردن و خفتن و تن‌پروری آسوده‌تر است — کاسبی دردسر است

«طهران ــ ۲۶ مرداد ۱۳۰۹ ــ احمد سروری»

از حجره درش مونده

بازار تجارت را، تنها ضررش مونده
باور نکنی بنگر، کز حجره درش مونده
از کاسبی امروزه، خیر و برکت رفته
یک زحمت بیهوده، با دردسرش مونده

۱. روزنامهٔ امید، سال اول، شمارهٔ ۴۱، شنبه ۲۹ آذر ۱۳۰۹ شمسی، ص ۴.

... در غصه بود زارع، از زور ملخ خواری
حاصل ز کفش رفته، یک گاونرش مونده
کارخانهٔ نخ‌بافی، امسال شود دایر
ماشین اومده، گویا چرخ و فنرش مونده
اوضاع وطن یکسر، درحالت بهبودی است
از وضع بد سابق، یک مختصرش مونده
همسایه اگر با ما، دارد سر بی‌لطفی
صد حیله درآورده، رنگ دگرش مونده
از بسکه شود وارد، اجناس فرنگی ها
از کارگر ایران، امروزه گرش مونده
ایرانی اگر گشته، فانی ز گرامافون
این خوش که به هر شهری، نام قمرش مونده
کمپانی بلژیکی، هرگز نرود از رو
تا بسته به واگون آن، یابوی گرش مونده
در عالم اگر نبود، اسمی ز من شاعر
از رستم تاریخی، گرز و سپرش مونده[۲]

«احمد سروری»

خانوادهٔ کر[۳]

خام طبعی، ز عقل، بی‌بهره / بود بقال و در کری شهره
نیز کر، خانواده‌اش یکسر / پسر و دختر و زن و مادر
دَرِ دکان نشسته بُد یکروز / کرده پشت کَلک ز سرما قوز
مردی آنجا گذشت و از بقال / کرد نرخ پنیر و ماست سؤال
مردک کر، چنان تصور کرد / که به او فحش می‌دهد آن مرد
گفت: گمشو ز پیشم ای پررو / راه خود پیش گیر و یاوه مگو

۲. هفته نامهٔ امید، سال اوّل، شمارهٔ ۲۴، شنبه اول شهریور ۱۳۰۹، ص ۵.
۳. روزنامهٔ امید، سال اوّل، شمارهٔ ۴۱، شنبه ۲۹ آذر ۱۳۰۹ شمسی ــ ۲۹ رجب ۱۳۴۹ قمری، ص ۷.

این سخن مشتری از او چو شنفت — گفت یارو کراست و هیچ نگفت

* * *

شب چو بقال رفت پیش عیال — کرد با او حکایت احوال
زن گمان برد پرسدش شوهر — که چه چادر خوش آیدت به نظر؟
گفت با او کربدوشین با فاق — تازگی مد شده است در آفاق؟

* * *

زان سپس مرد، رو به دختر کرد — گله از کاروبار خود سر کرد
برد دختر گمان ز حرف پدر — که پدر خواهدش دهد شوهر!
پرسد از وی که یابد آگاهی — که تو شوهر چگونه می‌خواهی؟
شوهری بایدت جوان یا پیر؟ — یا توانگر بود و یا که فقیر؟
گفت من طالب جمال، نیم — نیز چندان به فکر مال، نیم!
لیک باید زن دگر نبرد — هر شبی با زنی بسر نبرد!
من به او سازم، او به من سازد — من به او عشق و او به من بازد
شیوهٔ مرد و زن چنین باید — ورنه جز دردسر نیفزاید

* * *

مرد رو کرد، پس به سوی بسر — دادش از کاروبار خویش، خبر
که بدین شغل پست و کار کساد — مرد کی خر رسید و فحشم داد
چون کم جان سک سحر تا شام — رسدم جای منفعت دشنام
پسرک شد از این گمان دلشاد — که پدر خواهدش کند داماد
گفت: بابا اگر هوس داری — که زنی در نکاح من آری
بایدم دختری نکوارفتار — قانع و تازه‌رو و بی آزار
در حق من همه نکوخواهد — سربسر آن کند که شوخواهد!
گسترد شامگاه بستر من — صبح چائی بیاورد بَرِ من
بپزد از برای بنده خوراک — خانه را هم تمیز سازد و پاک
گر جهازش نبود، نیست زیان — که نشاید طمع به مال زنان
در وجاهت هم ار زلیخا نیست — نیز چاکر نه یوسف ثانی است

* * *

باز آن مرد کر، به حال پریش — کرد رو سوی پیر مادر خویش
ذکری از غصّهٔ نهانی کرد — گله از وضع زندگانی کرد
پیرزن برسخن چو گوش نداشت — پرسشش از غذای شب پنداشت
گفت: با من سخن دراز مساز — زانکه من قانعم به نان و پیاز
خشت اگر پخته، نرم اگر آجر — بهر من آور و بگو که بخور
لیک اگر آبگوشت، برخوان است — طعمهٔ روح و قوت جان است
بهر زن این نکوترین قوت است — خاصه آن زن که پیر و فرتوت است
ور تو باور نداری این گفتار — با تو گویم دلیل آن ناچار
رو بخوان طب بوعلی سینا — تا کنی چشم معرفت بینا
یا بخوان گفته های جالینوس — یا بپرس از مریضخانهٔ روس

* * *

کرد هر کس درین سرای مَجاز — سخنی بر مراد خود آغاز
تا که گشت این جهان پر از موهوم — شد حقیقت از این میان مکتوم

* * *

بر تو باد ار نئی زبی هنران — که نباشی چو آن گروه کران
گوش بگشای تا سخن شنوی — چشم بگشا به راه کج نروی
هر سخن گوشدار با تحقیق — بی تصور سخن مکن تصدیق
هیچ گفتار ناصواب، مگوی — تا ندانسته‌ای جواب مگوی
سخنی را چو یافتی تو درست — رد مکن کان خلاف دانش تست

«ا. س. جن بوداده» ـــ احمد سروری

گرفتاری زمستان!

فصل زمستان شد و هنگام دی — شد به چمن عمر گل و لاله طی
موقع سرما شد و برف و نسیم — کشک و لبو آمد و آتش و حلیم
زآفت سرمای زمستان سرد — برگ درختان کهن گشته زرد
یخ زده اطراف زمان و زمین — گشته چغندر به پلو جانشین
منقل آتش شده محبوب ما — گشته به هر خانه بخاری بپا

دل شـده از غصّـه پـر از درد و غـم — به کـه نپرسـی زمن از بیش و کم
غصّـهٔ بـی پـولیـم از یـک طـرف — بـرده دگر طـاقـت و صـبـرم ز کف
گشـتـه ام از شدّت سـرمـا پـکـر — اوّل خـرج است و زیـان و ضـرر
خـانـه ام امسـال درایـن فصـل دی — یکسره ویـران شـده از طـاق و پی
بام اطـاقِ هـمـه کاگـل مـیخاد — ساختن آن پول میخاد و دل میخاد
شـال و قـبـای تن من پـاره است — باعـث ننـگ من بیـچـاره است
گشتـه «دمد» رخت عیـالـم دگر — هی میگه یک فرم جدیدی بخر
خـورده تـرک لـولـهٔ لامـپـای ما — پـاره شـده روی متـکّـای مـا
گشتـه لحـاف ودوشکـم سـربسر — از کـت و از پـیـرهـنـم پـاره‌تـر
بهـر خـریـد نـخـود و مـاش و جـو — داده از فـرش اطـاقـم گـرو
هـر دوور کـرسـی مـا لـق شـده — بـاعـث حـزن مـن احـمـق شـده
رفـتـه گـرو کـاسـه و بشـقـاب ما — از جـهـت پـول حـکـیـم و دوا
دیـگ و کـمـاجـدون مسـی قـر شـده — چـاه خـلای خـونـه‌مـون پـر شـده
الـغـرض امسـال درایـن گـیـرودار — گشـتـه ام از بـخـت بـدم بـچـه دار
نـق‌نـق روز و شـب ایـن بـچـه‌هـا — کـرده بـه دیـوانـگـی ام مـبـتـلا
خـواهـش پـی در پـی مـادرزنـم — سـوخـتـه از غصّـه روان و تـنـم
بـرده زمـن طـاقـت و صـبـر و مـجـال — فـکـر سه‌ری خـاکـه و ده‌مـن ذغـال[1]

۱. هفته‌نامهٔ «امید»، سال اوّل، شمارهٔ ۴۰، شنبه ۲۲ آذرماه ۱۳۰۹ شمسی (۲۲ رجب ۱۳۴۹) صفحهٔ ۷.



مهدی سهیلی

مهدی سهیلی در «دزد ناشی که بکاهدان زد» دربارهٔ خود چنین نوشته است:

«نوشتهٔ زیر «شرح حال» خودم است. بقلم خود که اهل بخیه آن را «اتوبیوگرافی» می‌گویند. نامم: مهدی. نام پدرم: غلامرضا. نام خانوادگی: سهیلی. جای تولد و جای اقامتم: تهران. سال تولدم: ۱۳۰۳. شمارهٔ شناسنامه: ۲۸ ــ تابع ایران. مسلمان. محکومیت کیفری الحمدلله تا امروز ندارم و بعد تا به‌بینم خدا چه می‌خواهد! شغلم فقط نویسندگی و شاعری، چه جدی، چه فکاهی؛ چه نظم و چه نثر.

سوادم باندازه‌ایست که خط قپان را می‌توانم بخوانم! از سال یکهزار و سیصد و بیست و یک وارد مطبوعات و نویسندگی شده‌ام. در اکثر روزنامه‌ها و مجلات کار کرده‌ام و حالا هم مشغولم تعداد امضاهای مستعاری که داشته‌ام خودم هم نمی‌دانم ولی تا آنجا که یادم هست، اینهاست:

«چاقالو»، «نمکدون»، «هاردی»، «بذله گو»، «الشیخ مهدی سهیل‌الدین التهرانیه»، «شازده پسر»، «کثیرالاضلاع»، «جهاندیده»، «شبیه‌الاعراب»، «لوطی پسر»، «خواجه سهیل‌الملک»، «متلک گو»، «فکلی پسر»، «بازاری»، «جاهل العلما»، «آمهدی خان»، «بیخیال»، «شیرین» و... و... و... و کتابهائی که تاکنون نوشته‌ام و در شرق و غرب مملکت و همچنین در کشورهای بیگانه بدست مردم رسیده است، دو قطره اشک، فکاهیات سهیلی، جلد اول خوشمزگیها، جلد دوم خوشمزگیها، نمک پاش، مادر حوا، خیام و سهیلی، زنگ تفریح، چوب دوسر طلا، [اشک مهتاب]، سخنان حسین بن علی علیه‌السّلام (ترجمه است) و همچنین کتاب [ــ دزد ناشی که بکاهدان زد] که اکنون در دست شماست، [با من طلوع کن].

کتابهائی که نوشتهٔ منست و بزودی منتشر خواهد شد، عبارتند از: حاج عبدالباقی که ضمن یک داستان فکاهی و روحیهٔ انتقادی زندگی و روحیهٔ حاج آقاها در آن تجزیه و تحلیل شده است و دیگر کتاب «الاراجیف» که مشتمل بر چندین قطعه نظم و نثر است.

نمایشنامه هائی که تاکنون نوشته‌ام و همه از رادیو پخش شده است، بشرح زیر است:

حاجی نخور آقا، لال‌بازی، داماد بازاری، بچه ننر، شاعر پیشه، شب چراغانی، ازدواج تجارتی و ساعتی در چلوکبابی. که نمایشنامه پنجمی و ششمی و هفتمی هریک دوبار و هشتمی پنج بار بنا بتقاضای شنوندگان رادیو تهران پخش شد.

حالا بیائیم سر این مطلب که من چه جور آدمی هستم و چه خصوصیات اخلاقی دارم.

عرض می‌شود بحضور آقا و خانم خودم: از لحاظ قیافه اگر بخواهم بگویم خوشگل و با نمکم، خواهید گفت: از خودش تعریف کرده است؛ اگر بگویم بدترکیبم، دروغ گفته‌ام. حالا شما حد وسط حساب کنید! ولی صحبتی که صددرصد راست است و مو، لای درزش نمی‌رود اینست که تا اندازه‌ای سمین و چاق هستم.

تا دلتون بخواهد بدقول و کم‌حافظه و عصبانی هستم. بدقولی من تقصیر عدم حافظهٔ منست و گناه عصبانیتم بگردن اعصابم می‌باشد!

نتیجه این می‌شود که من گل بی عیبم..؟ اینطور نیست. نه... گل بی عیب هم نیستم. گل بی عیب خداست.

دیگر اینکه در چهاردهم بهمن‌ماه یکهزار و سیصد و سی و دو ازدواج کردم و وصلت من با خانوادهٔ بسیار نجیبی بود که جداً مایهٔ افتخار من هستند.

از زنم بسیار راضی هستم، فقط عیبی که دارد اینست که او هم مثل مخلص عصبانیست و یک پسر تقریباً دو ساله بنام سهیل سهیلی دارم که او هم مثل پدر و مادر بزرگوارش عصبانیست. خوب... اگر از حق نگذریم، طفلک تقصیری ندارد. نشان از دوسو دارد آن نیک پی!

هم از طرف پدر عصبانیست و هم از طرف مادر و از این قسمت (طباطبائی) است!!

گفتم از زنم راضی هستم؟ البته، خیلی هم راضی هستم بوجود پدر زنم نیز که مردی خلیق و آقا و نسبت بمن سراپا لطف و محبت است بی اندازه افتخار می‌کنم و خدا می‌داند که چه مرد بزرگوار و نظربلندیست.

معذرت می‌خواهم، اگر از تعجب شاخ در نمی‌آورید باید عرض کنم که از مادرزنم هم بی اندازه رضایت دارم زیرا اگر در میان زنهای کشور ما بی نظیر نباشد، بیشک کم‌نظیر است. من در رضایت خود نسبت به آنها بدینوسیله مدرک دادم ولی معلوم نیست آنها از من چه اندازه رضایت دارند؟ راستی این مدرک کتبی دادن هم بد دردیست!

من خوب می‌دانم که آنها هم از من راضی هستند! چرا نباشند؟ مگر چه عیبی دارم، مردم دامادهائی دارند که اگر «صنار سه‌شی»! هم دارند با نیم‌من عسل هم آنها را نمی‌شود خورد و بعضی امراض جسمی مانند «سل مزمن» یا مرض روحی مانند «کج خیالی» و «سوءظن» دارند و مثل سوهان روح خود را می‌سایند و دختر بیچاره مردم را از زندگی سیر می‌کنند! حاشیه نروم.

مردم مرا یک نویسندهٔ فکاهی می‌دانند در حالی که نوشته های غم‌انگیز و اشعار جدی فراوان دارم که هنگام نوشتن و سرودن آنها چند دقیقه با دل راحت گریه کرده‌ام و تا گریه

نکرده‌ام آن نوشته بوجود نیامده و نمونه‌هائی از آن در اطلاعات هفتگی درج شده است.

من در نوشته‌های خود مُنشی احساسم بوده‌ام و هیچوقت برای «ژست» و برای اینکه در مجله‌ای از من شعری چاپ بشود، شعر جدی نسروده‌ام، زیرا از این هوس اشباع شده‌ام و از این بچه‌بازیها لذت نمی برم.

یکی از دردهای بیدرمان من «صراحت لهجه» است و همین «رک گوئی» و «صراحت لهجه» کار مرا عقب انداخته است ولی مگر چارهٔ من می‌شود؟!

مردم امروز از بله‌بله قربان شنیدن خوششان می آید و دوست دارند که وقتی صحبت می‌کنند «البته، صحیح است، همینطور است که می‌فرمائید» از دهن شما نیفتد ولی مگر من می‌توانم چنین کاری را بکنم؟!

اگر زندگی من در دست کسی باشد و بخواهد که من هرچه خلاف می‌گوید، تصدیق کنم، از خیر زندگی می‌گذرم و گفته‌های ناستوده‌اش را به‌رخش می‌کشم.

حالا کار خوبی می‌کنم؟ نمی‌دانم... مریضم! آنرا هم نمی‌دانم منکه هنوز نتوانسته‌ام در چنین مواقعی جلو زبان صاحب مرده‌ام را بگیرم.

هنوز نشده من ثروتمندی را برای ثروتش تکریم کنم، بلکه اگر ثروتمندی ملکات اخلاقی نداشته باشد، او را بهیچ می‌شمارم. من همیشه عاشق‌پیشه بوده‌ام و دل در گرو ماهروئی داشته‌ام ولی در این سه سال ازدواج دست از پا خطا نکرده‌ام. یعنی افسار دل هرجائی را بگردن خودش نینداخته‌ام و مثل بچه آدم سرم بگریبان خودم است و بکار زندگی پرداخته‌ام.

اگر بخواهید برای نمونه یک خردل حسد، کینه، بدخواهی، بدبینی در من پیدا کنید، دستتان بجائی بند نمی‌شود.

خیلی از اجتماع و نشست و برخاست با مردم خوشم می‌آید و از معاشرت لذت می برم.

دشمنان من می‌گویند: سهیلی از بسکه متکبر است گوئی از «دماغ فیل افتاده»، ولی دوستان من می‌دانند که من در تواضع و فروتنی کم‌نظیرم ولی اذعان دارم که دشمن شمارهٔ یک متکبران و خودپسندان هستم و هرگاه با این عزیز بیجهت‌های لوس و ننر روبرو بشوم، آنقدر ناز و افاده می‌فروشم تا از جان سیرشان می‌کنم.

این بود گوشه‌ای از شرح حال و چگونگی روحیه من.»[۱].

مهدی سهیلی پس از تألیف و تصنیف دهها مقاله و کتاب و خلق شعر و آثار دیگر در ۲۵ مرداد ۱۳۶۶ در تهران درگذشت.

نمونهٔ آثار مهدی سهیلی:

۱. دزد ناشی که بکاهدان زد، ص ۱۳ ــ ۱۶.

«مهدی سهیلی»

سنگ مزارم

«این شعر را برای سنگ مزارم سروده‌ام ولی نمی‌دانم چه سنگی باید باشد تا این شعر مفصل را بتوان روی آن حک کرد، بهرحال امیدوارم بازماندگان من پس از مرگم «سنگ آسیائی» برای مزارم تهیه کنند تا گنجایش حک این ابیات را داشته باشد. البته بعد از صد و بیست سال!

منکه در خاک سیه پنهانم
شاعر با نمک ایرانم

در همه شهر، علم بودم من
شاعر و اهل قلم بودم من

سالها نامه‌نگاری کردم
مدتی کار اداری کردم

بر تمام وزرا نیش زدم
طعنه بر ریشو و بی ریش زدم!

شاعر و عاشق و عارف بودم
با ریاکار، مخالف بودم

دلم از شوق، تلاطم می‌کرد
قلمم خدمت مردم می‌کرد

ز تبسم لب من دور نبود
جور من با سفها جور نبود

زانکه در بند ادب بودم من
از همه چیز، عقب بودم من

اهل دنیا همه پستند، رفیق
همگی مرده‌پرستند، رفیق!

تا که جانی به تن زارم بود
موقع سردی بازارم بود

همه چیدند پر و بال مرا
کس نمی‌پرسید، احوال مرا

نه کسی گفت «سهیلی» آقاست
نه یکی گفت که او سرور ماست

نه کسی گفت مرا شکر و سپاس
نه یکی بود مرا قدرشناس!

لیک تا غنچهٔ عمرم پژمرد
همه گفتند که دانش هم مرد!

بعد مرگم، همه زاری کردند
فکر یک مردک قاری کردند!

مردکی گفت به صد ناله و سوز
بی پدر شد «ادبیات» امروز

بود این گفتهٔ هر مرده‌پرست:
راستی، شاخهٔ فرهنگ شکست

چه شده؟ شاعری از دنیا رفت
چه شده؟ مایهٔ فخر ما رفت!

آن یکی گفت: دلم افسرده   زانکه «آقای سهیلی» مرده!
دیگری گفت: عجب ماهی بود   شاعر فحل و دل‌آگاهی بود!
روزنامه، زره آقائی   در غمم کرد قلمفرسائی!
رادیو، ساعت «نه» داد خبر   که «سهیلی» به «جنان» کرد سفر!
آن یکی گفت که بی همتا بود   راستی، «سعدی» عصر ما بود!
مادرم گفت که: خاکت بسرم   از چه ناکام شدی ای پسرم!
ای گل من زچه بی برگ شدی؟   کام نگرفته جوانمرگ شدی!
پدرم گفت: چقدر آقا بود   پسرم بین همه یکتا بود!
همسرم گفت که: بیچاره شدم   شوهرم مرد و من آواره شدم
آخ... تاج سرم از دستم رفت   مهربان شوهرم از دستم رفت
شوهرم مرد فداکاری بود   همسر خوب و وفاداری بود
خواهرم ناله زد و آه کشید   آه سردی گه و بیگاه کشید
گفت مادرزن دل‌ناشادم: زکفم رفت بهین دامادم
او جوان خوش و دلشادی بود   حیف شد مرد، چه دامادی بود!

حال، من ساکن اینجا شده‌ام   فارغ از محنت دنیا شده‌ام
از همان روز که مخلص مردم   مرده‌ها را سرذوق آوردم!
قهقهه خنده طنین‌انداز است   در شادی به رخ ما باز است!
اندر اینجا همگی یکسانند   مرد و زن بی کت و بی تنبانند!
هر که را بود بسر، باد غرور   اینک اینجاست، فزرتش قمصور!
نه کسی صاحب کادیلاک است   نه خداوند ده و املاک است
زیر پا قالی کرمانی نیست   خبر از «لوستر» آلمانی نیست
ما یکی کاخ نه بینیم اینجا   همگی خاک‌نشینیم اینجا!
خوب آثار عدالت پیداست   مرگ تو اصل مساوات اینجاست![2]

۲. دزد ناشی که بکاهدان زد، ص ۱۹۷ ــ ۲۰۴، چاپ دوم.

«مهدی سهیلی»

تغار مغار!

ز زلف ملف برافشان بتا غبار مبار
که نشئه مشئه شود عاشق خمار ممار!
بلب مب تو اگر بوسه موسه‌ای بزنم
خزان مزان دلم میشود بهار مهار!
وفا مفای تو کو آخر ای عزیز مزیز!
که جور مور تو برد از دلم قرار مرار!
صدا مدای نی و باده ماده و چمنی
همین بس است مرا با دوتا نگار مگار!
بگوش موش تو حرفم فرو مرو نرود
ز خیره میره گیت گشته‌ام شکار مکار
ز هجر رخ مخت ای دلبر قشنگ مشنگ
ز سینه مینه کشم روز و شب هوار موار!
ز دست مست تو از بس کتک متک خوردم،
شد از جفای تو این پیکرم نزار مزار!
ز حال مال منت کی خبر مبر باشد؟
که اشک مشک بریزم بهر کنار منار!
ز بار مار فراقت کمر ممر خم شد
نه شام میخورم از غصه نه ناهار ماهار!
دهن گشادتر از گاله ماله‌ای، ای ماه!
دهن مهن بود این یا بود تغار مغار؟
بشعر معر منت گر علاقه است ای دوست
بقلب ملب فکارم مزن شرار مرار؟[3]

۳. اطلاعات هفتگی، سال چهاردهم، شمارهٔ ۶۹۲، ۱۲ آذرماه ۱۳۳۳، ص ۳۴.

روزی شعر «الکن»، «قاآنی» را مطالعه می‌کردم، با خود گفتم بد نیست که منهم در این زمینه تفننی کرده باشم! «مهدی سهیلی»

بلبل زبانی

عاشقی با دل خونین و زبانی الکن
دوش اینگونه بمعشوقه همی گفت سخن:
کای گگلچهره بده از ووفا کام دلم
نی نی نیش ججفا برقققلبم مززن
چون ستاره ااشکم بدادامان ریزد
هر ششب بی توتوتو ای ماماماه ممن
ز ددرد ففراقت چچنان نالللم
که گگرید بحاحالم ممرد و ززن
ررخت ماه و ممن عاشق خونین ججگر
للبت قند و ممن طوطی شکرشککن
چچشم ممستت غغزال خختاست
زز زلف ککمندت ممشک ختتن
توشی شیرینی و ریزد ز لبانت نمک
عاشقم من بتوشیرین چو کوکوکوهککن
ممهی چوتونزاید ددگر مام فلک
گگلی چون تونیاید به بباغ و چچمن
کی توانم دی‌دی دیده ز رخت برگیرم
برنگیرد کوکوکودک لللب از لببن
ز للطفت بدده ماچی چی چی صنما
بمن زار غریب دودودور از وطن
للبم با للبت گر ششود آششنا
میمکم چون ققند ای گگل یاسمن
ممرا در بغغل گر بی بیائی ز وفا
بوسه‌ها میزنمت هر دددم بر ددهن

گـر بـیـائـی ز سـسـر تـا قـدمـت گـل ریزم
ز نـنـسـریـن و یـایـاس و سـوسـوسـوسـسـن

خـنـده‌ای کـرد از ایـنـگـونـه سـخـن مـعشـوقش
زان سپس گـفـت بتـقـلـیـد وی آن سیـم بدن:
کـکـکـشـتـت مـمـنـم تـا ابـبـدغـم مـخـوخـور
بی سبـب موی خـود از دسـت فـراقـم مـکـکـن
مـن فـقط هـهـهـهستـم مـامـامـال تـوتـوتـو
تـوتـوتـو هـم هـهـهـستی مـامـامـال مـمـمـن![۴]

«مهدی سهیلی»

جمع‌المال با سعدی!

(شرف مرد بـجـود است و کـرامت بسـجـود)
(هـر کـه ایـن هـر دو نـدارد عـدمش بـه ز وجـود)
ای کـه بـاشـد بـلـبـت ورد وکـالـت شب و روز
(صبـر کـن کـایـن دوسـه روزه بسرآیـد موعود)
عـمـر مجـلس بـنـزاع و جـدل و فـحش گـذشـت
مـا نـبـردیـم نصیـبـی بـجـز از گـفـت و شـنـود
وزراء از غـم و تشـویش سـقـوط دولـت
«هـمـه در ذکـر و مـنـاجـات و قـیـامـنـد و قـعـود»
هـمـه احـوال خـدا را بـنـظـر داشـتـه بـاش
کـه عـبـادت نـه‌فـقط صـرف رکـوع اسـت و سـجـود
آنـکـه بـد شـهـره بـه سـیـروس کـنـون شـد مـعـلـوم
(کـه کـریـم اسـت ورحـیـم اسـت و غـفـوراسـت وودود)
چـنـد روزی بـوزارت چـو رسـی بـاد مـکـن
(کـه مـحـال اسـت در ایـن مـرحـلـه امـکـان خـلـود)

۴. دزد ناشی که بکاهدان زد، چاپ دوم، ص ۱۷۰ ــ ۱۷۲.

تا که اوضاع شلوغ است بدزد از همه سمت
«گرت ایمان درست است بروز موعود»
دولت و مجلس حالیه اگر هیچ نبود
وضع این ملت بیچاره بسی بهتر بود[5]

«مهدی سهیلی»

اینهمه شاهکار ملک جم است

دوش رفتم دمی بنزد نگار
تا کنم درد خویش را اظهار
گفتمش ای نگار سیمین ساق
زین معما تو پرده‌ای بردار
اندر این کشور از چه می بارد
فقر و بدبختی از در و دیوار
زندگی کردن اندر آن مشکل
گفتن حرف حق بسی دشوار
هر که را بنگری کند سرقت
چه اداری، چه تاجر بازار
جیب ها را زنند اندر روز
خانه یغما کنند در شب تار
از ادارات آن مگو که بود
دیده مبهوت از آن و دل بیزار
گر روی پیش یکتن از رؤسا
بر لبش دائم است این گفتار:
رشوه ده «بالغدو والاصال»
خفه شو «بالعشی و الابکار»
هم معاون ز یک طرف مشغول
با پری چهرگان ببوس و کنار
آن یکی عاشق است و این معشوق
و این یکی دلبر است و آن دلدار
همه شیرین زبان و مه پیکر
همه شکر دهان و گل رخسار
کارمند اداره‌اند ولی
خردلی ناید از تمامی کار
هر که دزدی کند در این کشور
کامرانست یا اولی الابصار
صبح گاهان نصیب او سرشیر
شام گاهان منافع سرشار
خائن از کیفر و عقاب بدور
خادم و صالح و اصیل، به دار
... وضع ملت مشوش و مغشوش
کاروان خفته، راهزن بیدار
در کمین است دزد خون آشام
جاهل گنگ، قافله سالار

۵. توفیق هفتگی، سال ۲۳، شمارهٔ ۲۴، چهارشنبه ۲۲ فرودین ۱۳۲۴، ص ۵.

متشتت ز هم وکیل و وزیر متفرق ز هم مشیر و مشار
ناگهان سر نهاد در گوشم کرد این جمله را همی تکرار
هرچه گوئی بجان دوست کم است
این همه شاهکار ملک جم است[۶]

«مهدی سهیلی»

مزه دارد

در چهره‌ات ای یار تماشا مزه دارد آری بجهان صورت زیبا مزه دارد
آن خال درشت تو چو آلوی بخاراست زینروست که آلوی بخارا مزه دارد
گفتم زلبت فحش بسی با مزه باشد «گفتا خفه‌شو، واه، چه‌چیزا» مزه دارد
... نقدینهٔ مخلوق خدا خوردن وزان پس از بیخ عرب گشتن و حاشا مزه دارد
آن دزد ستم پیشهٔ یغماگر دیروز کامروز شده حضرت والا مزه دارد
... آه سحر و چشم تر و ناله زمجنون ناز و قر و اطوار، ز لیلا مزه دارد
جور و ستم و غارت و بیداد زحکام بیحالی و افتادگی از ما مزه دارد
آزرده شد ازصحبت مخلوق «سهیلی» آندم که شود یکه و تنها مزه دارد[۷]

۶. بهرام، شمارهٔ ۴۷، ۱۱ مهرماه ۱۳۲۴، ص۷.
۷. توفیق هفتگی، سال ۲۳، شماره ۴۵، چهارشنبه ۲۸ شهریور ۱۳۲۴، ص ۷.

قاسم سیّاره

قاسم سیّاره با نام مستعار «آشفته» و «آشفتهٔ شهرضائی» از شعرائی است که در دورهٔ جدید انتشار «توفیق» از سال ۱۳۳۷ تا ۱۳۳۹ با آن از «شهرضای اصفهان» همکاری می‌کرده است.

«آشفتهٔ شهرضائی»

اطاق خالی نیست![1]

مصیبتی بتر از فقر و دست خالی نیست
از آن بتر مرضی همچو پرعیالی نیست
بر آن سرم که کنم از خرابه خانه کشی
ولی بکوی تو هم یک اطاق خالی نیست
بهر دری که زدم کس بروی من نگشود
مگر که خانهٔ خالی در این حوالی نیست
هر آنکه دید من و پنج بچه و زن گفت
بکنج دوزخ هم جای جنابعالی نیست
کدام مرد غیور شجاع را دیدی
که نزد خانگیان قامتش هلالی نیست

۱. توفیق هفتگی، سال ۳۷، شمارهٔ ۳۵، پنجشنبه ۱۳ آذر ۱۳۳۷، ص ۷.

کنار کوچه ز سرما هلاک خواهم شد
وقوع حادثه حتمست و احتمالی نیست
مکن عذاب خدایا و رحم کن بر ما
مگر که لطف تو آن لطف پارسالی نیست
به روسیاهی خود جمله می‌کنیم اقرار
اگرچه صورت اینجانبان زغالی نیست
خلاصه اینهمه مخلوق خانه می‌خواهند
براین قضیه دگرجای ماست مالی نیست
بلای خانه‌بدوشی ز جان ما کن دور
کزاین بلا بتر از بهر ما اهالی نیست

«آشفتهٔ شهرضائی»

ترک تریاک[۲]

پیرمردیست آشنا با من
کز جوانی دچار افیون بود
خانه وباغ وملک وهرچه که داشت
زاتش سینه کفتری شد دود
قامتش نیز جسته‌جسته خمید
حالتش نیز رفته‌رفته خمود
هرچه شد طاقت و توانش کم
بکشیدن سه چاربست افزود
از قضا دوش دیدمش در راه
آب از بینیش روان چون رود
گفتمش یکنفر بمن می‌گفت
که تو با دود کرده‌ای بدرود
شادمانم که گشت آخر کار
همت و غیرتی ز تو مشهود
درجوابم زبعد خمیازه
گفت با چشمهای اشک آلود
بنده تریاک را نکردم ترک
بلکه تریاک، ترک بنده نمود!

۲. توفیق هفتگی، سال ۳۷، شمارهٔ ۲۵، پنجشنبه ۱۳۳۷/۷/۳، ص ۷.

«آشفته»

بپا قرنشی!![۳]

هرکسی بی دست و پا شد توسری خور میشود
همچو من بیچاره و لات و جلنبر میشود
کی بود ما را نفس بهر نفس کش خواستن
آنکه نان بی مشقت خورد، قلدر میشود
نادرستان را طلا شد ناودان خانه هم
هرکه پاک و راست باشد نانش آجر میشود
بهر خرج عائله تنبانم اندر دست و پاست
بارسنگین هرکه بردوشش کشد قر میشود
فیلش آخر موش گردد هرکرا برگشت بخت
گربه بهر آدم خوشبخت، اشتر میشود
تجربت آید بکار از بعد علم آموختن
ورنه هرکس صد نفر را کشت، دکتر میشود
شیرشو تا با کمند و دام آرندت بدست
موش چون باشی نصیبت لای انبر میشود
کاشکی عضو مفیدی بود بهر اجتماع
آنکه عمرش روز و شب صرف تظاهر میشود
هرکه نشناسد وظیفه، کن رها افسار وی
عیب هرکس را بگوئی، از تو دلخور میشود!

«آشفتهٔ شهرضائی»

روغن تقلبی[۴]

یکروز گوسفند زبان‌بسته نزد گاو / از کارهای جنس دوپا کرد انتقاد
گفتا که عده‌ای متقلب ز مردمان / دادند آبروی تو و بنده را به باد

۳. توفیق هفتگی، سال ۳۹، شمارهٔ ۱۷، پنجشنبه ۱۳۳۹/٤/۳۰، ص ۳.
٤. توفیق هفتگی، سال ۳۷، شمارهٔ ۱۹، پنجشنبه ۱۳۳۷/۵/۲۳، ص ۷.

اهل تقلبند و ریا با دو ذرع، ریش
هم مشهدی غضنفر و هم کبلائی جواد
بس وازلین و پیه بروغن نموده اند
درحیرتم چه نام برآن میتوان نهاد
روغن دگر نه چرب بود، نی معطر است
چیزیست موجب مرض و باعث فساد
کردند بسکه روغن قلب اندرون آن
هم قلب و هم کبد، دگر از کار اوفتاد
دایم بخیک روغن من دست میزنند
آن کاسب دبنگ، که خیکش دریده باد
با او بگفت گاو که ای میش مهربان
منهم بدینجهت زنم از دست خلق، داد
روغن ز پنبه دانهٔ من تا که شد درست
دیگر کسی غذای مقوی بمن نداد

«آشفتهٔ شهرضائی»

ماجرای جهیزیه[5]

منکه اینسان مفلس و مفلوک و بی سیم و زرم
هرچه آوردم ز هرجا شد جهیز دخترم
فرش و اسباب و لباس و هرچه اندر خانه بود
زوجه ام بفروخت، حتی آنچه بود اندر برم
صبح چون برخاستم از خواب، شلوارم نبود
با یکی پیژامه پاره کرد بیرون از درم
روز دیگر هم بسی گشتم بدنبال کلاه
عاقبت معلوم شد رفته کلاهی برسرم
ژنده پیراهن که بر تن داشتم مفقود شد
گوئیا هرگز چنین چیزی ندیده پیکرم
اول بازار تا آخر بهر دکان روی
برسر هر صفحه بینی نام در هر دفترم
چون روم از خانه بیرون هر طلبکاری که دید
میکند دنبال در هر کوچه و هر معبرم

۵. توفیق هفتگی، سال ۳۸، شمارهٔ ۵، پنجشنبه ۲ اردیبهشت ۱۳۳۸، ص ۷.

آن یکی از بهر ضامن برده نزد قاضیم
وین دگر بهر سند آورده اندر محضرم
اختیارم دست زن افتاد و شد روزم سیاه
کرد تقلید و نشاند از خاک، برخاکسترم
گفتمش ایزن بسی بیچاره‌تر کردی مرا
چیست تقصیرم، که دختر داشتن شد کیفرم؟
دختر من با فلان دختر بود فرقش زیاد
دختر دارا است او و من فقیر و مضطرم
گفت باشد اختیار تو کنون در دست من
بهر دختر شوی دادن تو زنی، من شوهرم
کم فضولی کن که از خانه برونت میکنم
گفتم ایزن، چاکرم، عبدم، عبیدم، نوکرم!



خسرو شاهانی شرق

از خسرو شاهانی درخواست کردم که با قلم مبارک خودشان دربارهٔ خود بنویسند. پیرمرد پذیرفت و پس از چند روز که به دیدارش رفتم، نوشتهٔ زیر را ارائه داد:

نام: خسرو. نام فامیل: شاهانی شرق. قد: ۱۶۲ سانتیمتر. وزن: ٦۲ کیلو با استخوان!. نام پدر: علی اصغر (مرحوم). نام مادر: علویه بیگم (مرحومه). علامت مشخصه: اثر سالک روی گونهٔ چپ. متأهّل.

... در دهم دی‌ماه ۱۳۰۸ شمسی مطابق با اوّل ژانویه ۱۹۲۹ میلادی در نیشابور متولّد شدم (اینکه می‌بینید مردم مختلف جهان و کشورهای اروپائی و دنیای مسیحیت شب اوّل ژانویه را جشن می‌گیرند، قسمت اعظمش بخاطر تولّد بنده است!). پدرم را در کودکی و مادرم را در بزرگی از دست دادم. کار رسمی مطبوعاتی ام را از اوّل سال ۱۳۳٤ شمسی با روزنامهٔ خراسان چاپ مشهد شروع کردم که مدّت سه سال ادامه داشت. در این روزنامه که یومیّهٔ صبح بود و هفته‌ای شش شماره منتشر می‌شد، علاوه بر نوشتن داستان‌های کوتاه طنزآمیز، دو ستون تحت عنوان «شوخی و خنده» که اصلاً خنده نداشت و نظم و نثر بود، می‌نوشتم. در دی‌ماه ۱۳۳٦ شمسی بدعوت آقای صادق بهداد مدیر روزنامهٔ جهان از مشهد به تهران آمدم و در روزنامهٔ جهان که این روزنامه هم یومیهٔ صبح بود، مشغول بکار شدم و دو ستون و گاهی سه تا چهار ستون تحت عنوان «از هر دری سخنی» مطالب طنزآمیز و انتقادی و داستان‌هائی که روی مسائل روز دور می‌زد، می‌نوشتم. در سال ۱۳۳۷ شمسی علاوه بر کار در روزنامهٔ «جهان» خبرنگار پارلمانی روزنامهٔ «پست تهران» که یک روزنامهٔ عصر بود (مثل کیهان و اطلاعات) شدم. در سال ۱۳۳۸ شمسی به دعوت رادیو ایران مطالبی برای رادیو تهیه می‌کردم و از جمله روزهای یکشنبه هر هفته برنامهٔ «گفتنی ها» را و در سالها[ی] ۱۳۵۱ تا ۱۳۵۵ شمسی برنامه‌ای زیرعنوان «سیر و سفر» می‌نوشتم. در همان سال ۱۳۳۸ پس از یک سال، همکاری‌ام را با روزنامهٔ «پست تهران» قطع کردم و جل‌وپلاسم را به روزنامهٔ کیهان منتقل کردم و شدم خبرنگار پارلمانی کیهان (در دو مجلس شورای ملی و سنا)ی آن زمان امّا همچنان همکاری‌ام را بعد از ظهرها با روزنامهٔ جهان ادامه می‌دادم. در روزنامهٔ کیهان علاوه بر خبرنگاری که شغل اصلی ام بود در کنارش ر پرتاژهای

شهری هم تهیه می‌کردم و هفته‌ای یک روز هم بین سالهای ۴۲ و ۴۳ و ۴۴ شمسی فکر می‌کنم تا ۱۳۴۵ یک صفحه مطلب طنزآمیز به صورت داستان و مقاله می‌نوشتم زیر عنوان «جنجال برای هیچ» که بعد به دلایلی تغییر نام داد و شد «بین دو سنگ آسیا» و «مسافرت بدون گذرنامه» که بعدها بکلی تعطیل شد، اما همکاری‌ام با روزنامهٔ کیهان ادامه داشت تا خردادماه ۱۳۵۸ شمسی که به اتّفاق عده‌ای دیگر از اعضای تحریریهٔ کیهان و خبرنگاران بازخرید شدم و بکلّی «ما را از مدارسه بیرون می‌رویم!» و امّا در سال ۱۳۴۰ یا اوایل ۱۳۴۱ شمسی (دقیقاً بخاطر ندارم، (خوب شد پیر شدم کم کم و نسیان آمد!) روزنامهٔ «جهان» ابتدا توقیف و بعد هم برای همیشه تعطیل شد. در اوّل مهرماه ۱۳۴۱ به دعوت مرحوم علی اصغر امیرانی همکاری‌ام را با مجلّهٔ «خواندنیها» که هفته‌ای دو شماره (شنبه و سه‌شنبه هر هفته) منتشر می‌شد، شروع کردم و در هر شماره سه چهار صفحه تحت عنوان «در کارگاه نمدمالی» می‌نوشتم که تا اواخر یا اوایل خردادماه ۱۳۵۸ شمسی ادامه داشت و بعد از تعطیل خواندنیها بیکار شدم. مثل روز اوّل به قول معروف:

پس از گفتگوها و بحث دراز　　　رسیدیم آنجا که بودیم باز!

... ضمناً از همان سالهای اوّل ورودم به تهران با مجلات و نشریات مختلف آن زمان مثل ترقی، سپید و سیاه، روشنفکر، آسیای جوان، امید ایران، توفیق هم همکاری غیرمستقیم داشتم، به این عبارت که گهگاهی برای این نشریات مطالب متفرقه تهیه می‌کردم و داستان‌های طنزآمیز می‌نوشتم که بعدها این داستان‌ها را جمع‌آوری کردم و بصورت کتاب بوسیلهٔ انتشارات امیرکبیر، عطائی، و انتشاراتی بامداد در تیراژهای ده و پنج و سه هزار جلد منتشر شد. کتابهائی که تا کنون منتشر کرده‌ام به ترتیب عبارت است از: ۱ــ کور لعنتی، ۲ــ پهلوان محلّه، ۳ــ کمدی افتتاح، ۴ــ وحشت‌آباد، ۵ــ آدم عوضی، ۶ــ امضاءِ یادگاری، ۷ــ بالا رودی‌ها و پائین رودی‌ها، ۸ــ الکی خوشها (بوسیلهٔ انتشارات امیرکبیر)، ۹ــ گره کور، ۱۰ــ فولکس دکتر بقراط (مؤسسهٔ انتشاراتی عطائی)، ۱۱ــ تفنگ بادی، ۱۲ــ قهرمان ملی (انتشارات بامداد) که اکثر این کتاب‌ها و داستان‌ها در کشورهای دیگر از جمله در شوروی بوسیلهٔ آقای دکتر جهانگیر دُرّی استاد کُرسی زبان و ادبیات فارسی دانشگاه مسکو ترجمه و در مجلاّت و نشریات این کشور مانند: ستارهٔ سرخ، ستارهٔ شرق، مجلّهٔ آسیا و آفریقا، مجلّهٔ پراستور، مجلّهٔ پامیر ارگان اتحادیهٔ نویسندگان تاجیکستان چاپ شده و کتابهایم مثل آدم عوضی و نام‌های شکست‌ناپذیر، تاکسی لوکس، سه نفر در یک منزل و... و... و... از طرف نشریات «نااوکا» و «پراودا» و همچنین انستیتوی شرق‌شناسی و فرهنگ علوم شوروی در تیراژهای خیلی بالا منتشر گردیده و آخرین کتابی که از بنده در شوروی چاپ شده و به دستم رسیده و بوسیلهٔ انتشاراتی «پراودا» منتشر گردیده در اردیبهشت‌ماه امسال (۱۳۶۷ شمسی) مطابق با ماه مه ۱۹۸۸ بود بنام «داستانهای فکاهی و طنزآمیز فارسی» ترجمهٔ آقای جهانگیر دُرّی در پانصد صفحه با تیراژ چهارصد هزار جلد، که در این کتاب چند داستان هم از آقایان سید محمدعلی جمال‌زاده و فریدون تنکابنی آمده است.

... راستی یادم رفت بگویم در مسابقهٔ ادبی که در سال ۱۳۴۳ شمسی از طرف سندیکای نویسندگان و خبرنگاران مطبوعات ترتیب داده شده بود، داستان طنزآمیز «کور لعنتی» بنده بین شرکت کنندگان و نویسندگان حرفه‌ای جراید برنده شناخته شد و جایزهٔ «پرزرّین» سندیکا به آن تعلق گرفت که مرا هم از تلویزیون نشان بینندگان گرامی دادند (بگوماشاءالله!).

چون خودم را شاعر نمی‌دانم و کوبیدن این خرمن (گاو نر می‌خواهد و مرد کهن) و معتقدم شاعری علاوه بر طبع روان، قدرت بیان و خیلی چیزهای دیگر هم لازم دارد که بنده خوشبختانه یا متأسفانه فاقد آن هستم و بخودم اجازه نمی‌دهم وارد این گود بشوم و چنین لاف (بی پشت‌بندی) بزنم امّا می‌توانم بگویم «ناظم» بدی نیستم و منباب مستوره بنا بخواست دوست محترم آقای نجف‌زاده مؤلّف کتاب حاضر چند نمونه از آثار منظومم را تقدیم حضورتان می‌کنم (تا چه قبول افتد و چه در نظر آید؟). این بود ماحصل سی و پنج سال زندگی کاغذی یا مطبوعاتی و نویسندگی بنده تا این تاریخ و بفرمودهٔ مولانا:

حاصل عمرم سه سخن بیش نیست   خام بُدم، پخته شدم، سوختم

تهران ــ خسرو شاهانی شرق

دهم مهرماه ۱۳۶۷.

توضیح: تخلص و نامهای مستعار آقای شاهانی: شامیوهٔ خراسون، نمدمال، شادونه، بچه خراسون، «خ-ش آق‌معلم» است.

نمونهٔ آثار فکاهی آقای شاهانی:

کک نامه!

کنم ز دست تو دیگر کجا فرار ای کک!
که برده‌ای ز من ناتوان قرار ای کک
رسیده کار بجائی ز دست آزارت
که پیش خلق، شوم لخت، چون منار ای کک
میان کوچه نهم دست بیخ گوش و زنم
من از اذیّت و آزار تو هوار ای کک
خورند خون مرا کاسبان بازاری
بگو به بنده تو داری دگر چه کار ای کک؟
تو در ضعیف کشی همچو قاضی بلخی
برو بخور کمی از خون پولدار، ای کک

مگر که پاچهٔ من باغ دلگشای تو است
که یک‌دقیقه نگیری زمن کنار ای کک!
تو هیچ بهره ز مخلص نمی بری، بشنو
برو به خانهٔ آقای شهردار، ای کک
که هرچه هست، درآنجاست نعمت بیحد
به انضمام گل و حوض و سبزه‌زار، ای کک[1]

شیر و شوهر[2]

پیرزنی گفت شبی با پِسَر — کای تو بجا مانده نشان از پدر
سن من اکنون شده از صد فزون — تاب و توانم شده از کف برون
خواب ندارم بخدا تا سحر — مردم از این دردسر و این کمر
وضع مزاجم شده یکسر خراب — میکشم از درد و مرض من عذاب
صبح مرا نزد طبیبی ببر — نزد طبیبی وحبیبی نبر
بلکه مرا درد، مداوا کند — راحتم از درد سر و پا کند
بُرد سحر مادر خود را پسر — نزد طبیبی به جهان مشتهر
دکتر مشهور، نظر کرد و پس — گفت: دوای تو همین است و بس
می‌دهم این نسخه که معجزگر است — داروی تو شیر و یا شوهر است
کرد ز مادر پسرک این سئوال — مادر فرخندهٔ نیکوخصال
حال کدام از دو دوا مایلی؟ — شیر و یا شوهرک قابلی؟
داد جواب پسر از قلب ریش — من نتوانم بِجَوَم شیر میش!

راحتی...[3]

گر نداری مو به سر از پیچ و تابش راحتی
پول سلمانی نداری، از عتابش راحتی
خواب آشفته کسی بیند که معده دم کند
شب نخوردی گر غذا هنگام خوابش راحتی

۱. توفیق هفتگی، سال ۳۸ (سی و هشتمین سال انتشار)، شمارهٔ ۱۵، پنجشنبه ۱۰ تیرماه ۱۳۳۸، ص ۷.
۲. خسرو شاهانی، سال ۱۳۳۵، مشهد، روزنامهٔ خراسان.
۳. خسرو شاهانی، روزنامهٔ خراسان، سال ۱۳۳۶.

گر نداری خانهٔ شخصی، برادر غم مخور
در عوض از مالیات و پول آبش راحتی
در زمستان گر ز سرما گشته‌ای سرخ و سیاه
غم مخور قلب الاَسَد در آفتابش راحتی
گر نداری ثروت و پوند و دلار و پول و مول
در عوض از جمع و تفریق حسابش راحتی
گر که شد حمّال، طفل تو، نشد بحرالعلوم
از غم شهریه و کیف و کتابش راحتی
گر نداری پول ماشین و پیاده می‌روی،
از فشار داخل بنز و عذابش راحتی
گر نداری همسر زیبا و طناز و نُنُر
نیمه‌شب از غُرّ و لند ناصوابش راحتی
گر نداری نوکر و کلفت، مشو غمگین، چرا؟
صبحدم از بوی گند رختخوابش راحتی
گر نداری رادیو در خانه‌ات دلخور مباش
چون ز چرت و پرت های بی جوابش راحتی

سرگرمی[۴]

هر که آمد صُحبتی فرمود، رفت — بر غم ما یک غمی افزود، رفت
بهر دل بردن نگار نازنین — روی زیبا را بما بنمود، رفت
هر که آمد آتشی افروخت تُند — عاقبت خود گشت همچون دود، رفت
چند روزی صحبتِ احزاب بود — صحبتِ احزاب هم گر بود، رفت
چند روزی هم هراتی[5] داد زد — ادعای کشف ها فرمود، رفت
روزگاری سگ[۶] هوا فرمود روس — از میان، بحثِ سگک هم زود، رفت

۴. خسرو شاهانی شرق، روزنامهٔ خراسان، ۱۳۳۶/۹/۱۶.
۵. کاشف و مدّعی جنجالی داوری معالجهٔ سرطان که دروغ از کار درآمد.
۶. «لایکا» اولین سگ فضانوردی که دانشمندان شوروی با سفینه به فضا فرستادند و موفق به برگرداندنش نشدند و معلوم نشد چه برسر مادرمرده «لایکا» آمد!

صحبت بحرین هم مالیده شد / سیل آسا صحبتش چون رود، رفت
ماجرای نفت قُم هم کهنه شد / نفت اگر هم شد به قُم مشهود، رفت
صحبت یاغی گری داد شاه[۷] / مدّتی ورد زبان‌ها بود، رفت
الغرض از بهر سرگرمیِ ما / هرچه بود ازنحس وازمسعود، رفت
تا سر ما گرم گردد، مدتی / هرکسی دکانکی بگشود، رفت

ای پول...[۸]

تو قاطع‌تر ز هر بُرهانی ای پول / تو محکم‌تر ز هر فرمانی، ای پول
توئی بُرنّده‌تر از تیغ و چاقو / تو گویِ گرد هر میدانی، ای پول
کلید باب‌های بسته‌ای تو / تو شیطان‌تر ز هر شیطانی، ای پول
بِروی تو دری بسته نگردد / کلید قلب مهرویانی، ای پول
تو خوبی، نازنینی، بس عزیزی / تو شمع محفل رندانی، ای پول
تو جرّاحی، طبیبی، فیلسوفی / بهر درد و مرض درمانی، ای پول
هر آن‌جائی که باشی غم نباشد / تو آرام دل و هم جانی، ای پول
توئی لایق به تعظیم فراوان / که صاحب قدرت و عنوانی، ای پول
بُوَد میزان عدل اندر کف تو / به از قاضی قانون‌دانی، ای پول
تو خون بیگناهان می‌کنی نوش / تو یار قاتل و دزدانی، ای پول
به استادی چنان کارت رود پیش / که گوئی پیر استادانی، ای پول
کنم تکرار حرف اوّلم را / تو قاطع‌تر ز هر برهانی، ای پول

۷. یاغی معروف بلوچستان و برادرش علی شاه که مدّت‌ها به اتهام کشتن یک «هیئت آمریکائی» در «تنگ سَرحِه» و کوههای بلوچستان متواری بود و با قوای دولتی می‌جنگید.

۸. خسرو شاهانی شرق، مشهد، روزنامهٔ خراسان، ۱۳۳۶/۷/۲۳.

رضا شاهد کفاش



یکی از شعرای شیرین سخن و روان طبع هفته‌نامهٔ فکاهی ـ سیاسی ـ کاریکاتوری «امید» رضا شاهد کفاش بوده که در هر شمارهٔ این هفته‌نامه اثری از او با نام «رضا کفاش»، «شاهد»، «مفلوک الشعرا» به چاپ می‌رسید. کاریکاتور این شاعر در شمارهٔ ۵۲ هفته‌نامهٔ «امید» به تاریخ ۱۶ اسفندماه ۱۳۰۹ شمسی مطابق با ۱۷ شوال ۱۳۴۹ قمری توسط مرحوم رسام ارژنگی کشیده شده است.

«رضا کفاش»

صبح دختر است[1]

از هرچه بگذری شکم سیر خوشتر است
امروز شاعر و شکم سیر، نوبر است
بیدار و خواب، فکر مضامین و قافیه
شام و ناهار ما، غزل و شعر دفتر است
تا سیم و زر تراست، بخور روز و شب پلو
ای آنکه دود مطبخت از عرش برتر است
این آب کلّه پاچه و آن نان شیردان
در کام ما لذیذتر از شیر مادر است
هرشب به‌خواب، گوش دلم تا اذان صبح
از بهر نان و چای، بر الله و اکبر است

۱. هفته‌نامهٔ امید، سال اول، شمارهٔ ۳۹، شنبه ۱۵ آذر ۱۳۰۹ شمسی، ص ۳.

پز کار و بار اهل شکم را خراب کرد
مرد شکم‌پرست، کجا فکر زیور است؟
بفروش بند ساعت و عصرانه‌ای بزن
زان بستنی که مایه‌اش از شیر و شکر است
هر خانه‌ای که سور بپا نیست، پا منه
کان خانه همچو صاحب آن خاک برسر است
از دلبران شهر چو مفتی بری شدم
شام و ناهار مفت، مرا یار و دلبر است
«شاهد» به حجله‌گاه سخن فکر بکر تو
صد شوی اگر کند به‌شبی، صبح دختر است

«شاهد»

هنری داشته باشد[۲]

یار از دل من گر خبری داشته باشد
البته به حالم نظری داشته باشد
از دامن من می‌نکشد دست و تو گوئی
در پیش من ارث پدری داشته باشد
گفتم: صنما دست من و دامن وصلت
گفتا: سخنی گو، ثمری داشته باشد
با سیمبران نشو و نمائی بنماید
هر کس که در این شهر دری داشته باشد
قند لب شیرین‌دهنان درخور آن است
کاندر لب گویا شکری داشته باشد
دل عزم سر کوی تو دارد اگر امشب
چون من خری او همسفری داشته باشد
یار شکمو عاشق بی‌پول و غزلخوان
باید چو من نره‌خری داشته باشد

۲. هفته‌نامهٔ امید، سال اول، شمارهٔ ۴۲، ۶ دی‌ماه ۱۳۰۹، ص ۴.

روحم کند از بهر فسنجان هله پرواز
چون مرغ، اگر بال و پری داشته باشد
آواز لبوئی ز من غمزده دل برد
خوب است کسی گوش کری داشته باشد
سودای شکم برسرم افتاده چه سازم؟
ترسم ز برایم ضرری داشته باشد
هرگز نشود خوار زمان و خر مردم
مردی که به عالم هنری داشته باشد
آن دیده ز شاهد بود ار کور شود به
بر مال کسان گر نظری داشته باشد

«رضا کفاش»

یک دو سه کاری بکند[۳]

حیف از این عهد که کس صرف نگاری بکند
یا که صرف می و هم مطرب و تاری بکند
عاقل آن است که این عمر گرانقیمت را
همچو من صرف، پی شام و ناهاری بکند
سفره خالی است ز نان و قدح از کشک و لبو
خانه شاگرد مگر خیزد و کاری بکند
کله‌جوشی بخوریم از پس چندی امروز
دوغ کشکی گر از این کوچه گذاری بکند
یا کته شام بود یا که پلو یا دمپخت
کلفت مطبخ از این یک دو سه کاری بکند
بندهٔ همت آنم که به یک فنجان چای
از من عربده‌جو رفع خماری بکند

۳. هفته‌نامهٔ امید، سال اول، شمارهٔ ۴۵، شنبه ۲۷ دی‌ماه ۱۳۰۹، ص ۶.

هر که از سور زند دم به بر مفتخوران
شیخ، در پهلویش از مهر، قراری بکند
«شاهد» دل شده را این شکم پاره شده
ترسم آوارهٔ هر شهر و دیاری بکند

شعری دیگر از «رضا کفاش» (شاهد) [۴]

پدر زر است و برادر زر است و یار زر است
اگر غلط نکنم لطف روزگار زر است
کسی که چون من بیچاره صاحب زر نیست
اساس زندگی از بهر او میسّر نیست
خوراک او همه جز شلغم و چغندر نیست
بفکر او پدر و مادر و برادر نیست
پدر زر است و برادر زر است و یار زر است
اگر غلط نکنم لطف **کردگار** زر است
زر **است** طفل پدرمرده را بجای پدر
زر است بچهٔ بی‌شیر را همی مادر
زر است بیوه‌زنان را نکوتر از شوهر
عمو و عمه و خالو و خاله و خواهر
بگو که جدّه و جدّ بزرگوار زر است
پدر زر است و برادر زر است و یار زر است
به مجلسی که بود تار و ساز و هم سنتور
شراب و شاهد شیرین و نقل و تخمهٔ شور
چراغ شیره و تریاک و منقل و وافور
حریف گنجفه و آس و بازی پاسور
بساط سفره و سرمایهٔ قمار زر است
پدر زر است و برادر زر است و یار زر است

۴. امید هفتگی، سال دوم، شمارهٔ ۹۰، شنبه ۱۳ آذر ۱۳۱۰، ص ۶.

به زر توان سر زلف نگار را زد چنگ
بسوی کوی بتان کرد هر زمان آهنگ
زمانه با تو بگیرد اگر زمانی تنگ
مزن به سینه پی وصل خوبرویان سنگ
که عشق و وصل نکویان گلعذار زر است
پدر زر است و برادر زر است و یار زر است
گرفتم آنکه توئی اهل فضل و دانش و هوش
ز جام علم و خرد صبح و شام دردی نوش
اگر تو را نبود زر ز جمله چشم بپوش
برو همی پی تحصیل سیم و زر میکوش
که فضل و مایهٔ دانش به روزگار زر است
پدر زر است و برادر زر است و یار زر است

امیرشاهی

امیرشاهی با نام مستعار «هما» شاعری است که در دورهٔ جدید انتشار توفیق بین سالهای ۱۳۳۷ تا ۱۳۳۹ متناوباً با این نشریه همکاری می‌کرده است.

«هما» ــ امیرشاهی

اوخی اوخی![1]

از دست روزگار ستمگر، اوخی اوخی — وز جور و بیوفائی دلبر، اوخی اوخی
از بنز و ایستادن درصف دگر مپرس — انگار کن بود صف محشر، اوخی اوخی
آه از دمی که صاحب‌خانه رسد زراه — بهر کرایه خانهٔ احقر، اوخی اوخی
آن چشم لوچ و کلهٔ پوچ و قیافه اش — باشد زحکم تخلیه بدتر، اوخی اوخی
از دست او رها نشده میرسد زراه — قصاب مثل مرحب خیبر، اوخی اوخی!
گوید که پول گوشت بده ورنه میزنم — الآنه بر قناره تورا سر، اوخی اوخی
گویم چهارشنبه بیا گر بلیط من — باشد برنده جان‌تو دیگر: اوخی اوخی!

«هما» ــ امیرشاهی

نمک ارزون شده![2]

بچها جون مژدگانی، بادکنک ارزون شده
کاغذ کاهی برای بادبادک ارزون شده
بهر مستان درگذر، چوب وفلک ارزون شده
بهر مخلص هم توی خانه کتک ارزون شده
گر لبو قدری گرونه، زال‌زالک ارزون شده!

۱. توفیق هفتگی، سال ۳۸، شمارهٔ ۳۲، پنجشنبه ٤ آذر ۱۳۳۸، ص ۹.
۲. توفیق هفتگی، سال ۳۹، شمارهٔ ۳۲، پنجشنبه ۱۲ آبان ۳۹، ص ۷.

زعفرون قاینات و میوه‌جات کاشمر
نان و گوشت و سیب زمینی، پختنیهای دگر
روغن و کشک و پنیر و خوردنیها سربسر
گر شده قدری گرون ما را چه‌غم آقا پسر
اصل کاری خوراکیها، نمک ارزون شده!
گرچه کرده قیمت هرجنس را، برچسب فاش
لیک برچسب نخود غش کرده روی ظرف ماش
گر تو ایرادی کنی، بقال میگوید: داداش
قدر پول خویشتن از من طلب میکن تو‌آش
لاجرم بازار هر دوزوکلک ارزون شده!
شد زمستان و ذغال اندر کمین گاهی خزید
تا که گردد متفق با چوب تبریزی و بید
خاکه شد مثل گلوله گرد، و از جایش پرید
رنگ برف از ترس خاکه گشت مثل گچ سفید!
گرمی آتش گرون شد، نیش کک ارزون شده!

هما ــ «امیرشاهی»

قدقدا ــ قدقدقدا ...!

ماکیانم، مرغ زرد دم کل و شیرین ادا
خواهرم با «ماکیاول» از پدر مادر جدا
زوجهٔ «آقا خروسه» غیرتی، خوش صدا
آنکه هم اندر عروسی، هم عزا گردد فنا
قدقدا ــ قدقدقدا ــ قدقدقدا ــ قدقدقدا
تخم من چون نقره و اندر شکم دارد طلا
دکهٔ قنادها، از تخم من یابد جلا
کیست آن‌مردی که این روزا، بقول بوالعلاء
تا خورد تخم مرا، غیر از تو ای ظالم بلا!
قدقدا ــ قدقدقدا ــ قدقدقدا ــ قدقدقدا

تـخم چشمش را دهـد بقال جـای تـخـم مـن
تخـم مـن پـنـهان بـود پشت دکـان، زیـر لـگن
مـا کـیـان در نـزد او بـاشـد گـرامـی تر ز زن
مـی‌دهـد هـر لحظـه ایـن آواز، روحش را صفـا
قـدقـدا ـ قـدقـدقـدا ـ قـدقـدقـدا ـ قـدقـدقـدا

بچـه‌جـون در کـوچـه‌ها بـا تـخـم مـن بـازی نکن
عـاقـبـت مـن را تـو در ایـن راه مـی‌بـازی نـکـن
هـرچـه هستی آنـچـنـان بـنـمـا و خـودسـازی نـکن
ور نـرو بـا تـخـم مـن، هـی غـمـزه و عشـوه نـیـا
قـدقـدا ـ قـدقـدقـدا ـ قـدقـدقـدا ـ قـدقـدقـدا

اینـکـه از تـخـمـم هـمـی سـازنـد مـردم نـیـم‌رو
معـنـیش ایـن اسـت بـیـزاریـم از مـرد دو رو
بـا دو روئـی مـی‌کـنـنـد نـافـهـم، کـسـب آبـرو
شـخص فـهـمـیـده نـگـردد بـر دوروئی مـبـتـلا
قـدقـدا ـ قـدقـدقـدا ـ قـدقـدقـدا ـ قـدقـدقـدا [۳]

۳. توفیق هفتگی، سال ۳۹، شمارهٔ ۳۶، پنجشنبه ۱۳۳۹/۹/۱۰، ص ۵.

فتح‌الله شکیبایی

فتح‌الله شکیبایی با نام مستعار «ف-بهبهونی» شاعر همکار نشریهٔ توفیق بین سالهای ۱۳۳۹ تا ۱۳۴۳ بوده است.

«ف-بهبهونی»

اگر نماینده بشم این میکنم اون میکنم[1]

بخانوما، باآقاها، ازحالا من خبر میدم
اگر نماینده بشم، وعدهٔ سیم وزر میدم
گوشتار و ارزون میکنم، بجملگی جیگر میدم
کار میکنم، جون میکنم، قند میارم، شیکر میدم
کلهٔ اون قاچاقچی رو یکباره داغون میکنم
اگر نماینده بشم، این میکنم، اون میکنم
محتکرین رو میشناسم، یکی یکی نام میبرم
شبها برای گشنه ها، نون میخرم، شام میبرم
صحبتی از خاص میکنم، اسمی هم ازعام میبرم
از بهر اطفال خودم، خوراکی خام میبرم
اگر کسی دزدی کنه، به جیگرش خون میکنم
اگر نماینده بشم، این میکنم، اون میکنم
پشت تریبون هی میرم، دکتر میخوام برای شوش
ماما میخوام برای یزد، دوا میخوام برای موش

۱. توفیق هفتگی، سال ۳۹، شمارهٔ ۵، پنجشنبه اول اردیبهشت ۱۳۳۹، ص ۱۳.

کلاس میخوام برای قم، دبیر میخوام برای توش
میگم دوتا قفل بزنن، در دکون میفروش
نطق میکنم، داد میزنم، تفسیر قانون میکنم
اگر نماینده بشم، این میکنم، اون میکنم
بشهرها سرمیزنم، با مردم آشنا میشم
وضع اونا رو می بینم، وارد ماجرا میشم
حرفاشونو گوش میگیرم، آدم بی ریا میشم
کارشون اجرا میکنم، مومن و پارسا میشم
بهر رفاه مردمون، دامنو گلگون میکنم
اگر نماینده بشم، این میکنم، اون میکنم

«ف-بهبهونی»

یاد ارزانی بخیر[۲]

یاد شیر و روغن یکدست حیوانی بخیر	یاد ارزانی بخیر
یاد ایامی که میرفتم به مهمانی بخیر	یاد ارزانی بخیر
یاد آن روزی که نیرومند بودم همچو زال	اهل دل، پرقیل وقال
یاد آن کاغذپرانیهای پنهانی بخیر	یاد ارزانی بخیر
کس در آن دوران نمیشد اینچنین وآنچنان	بی لباس و آب و نان
یاد آن ایام شیرین فراوانی بخیر	یاد ارزانی بخیر
یاد انگوری که میدادند، یکمن یکقران	خوب بشنو ای جوان
با همین پول یاد نیم من سیب شمرانی بخیر	یاد ارزانی بخیر
برق بودبودی نبود، ایضاً ر پرتاژ دروغ	بود دلها پرفروغ
یاد لامپائی که دائم بود نورانی بخیر	یاد ارزانی بخیر
یاد وقتی که درستی بین مردم باب بود	زندگی جذاب بود
یاد ایامی که میدیدم «مسمانی»، بخیر	یاد ارزانی بخیر

۲. توفیق هفتگی، سال ۴۴، شمارهٔ ۲۴، سه‌شنبه ۲۴ شهریور ۱۳۴۴، ص ۹.

«ف-بهبهونی»

چیکار کنم؟ چیکار کنم؟[۳]

میخوام ز نرخ برق و آب، فرار کنم فرار کنم
فرار کنم، کجا برم؟ کجا برم؟ چیکار کنم؟
بگید: برم رو پشت بون، هوار کنم هوار کنم
یا که نماینده بشم، سوکوتو اختیار کنم؟
چیکار کنم؟ چیکار کنم؟
نه مصب و مقام میخوام، نه ثروت و منال میخوام
نه فکر زن گرفتنم، نه سیب و پرتقال میخوام
تابستونا یه ذرّه یخ، زمستونا ذغال میخوام
میخوام با غول گشنگی، همیشه کارزار کنم
چیکار کنم؟ چیکار کنم؟
نه مستشیر دولتم، نه نوکر سفارتم
نه شهردار ملک ری، نه عامل شرارتم
نه کدخدای جوشقان، نه منشی وزارتم
نه حاجی محله‌ام، که قندو احتکار کنم
چیکار کنم؟ چیکار کنم؟
وکیل ما فلانیه، اگر نشد سرم ببر
من نمی‌گم چه جور میشه، تا که کنی تو غروغر
سینه بدی جلو بگی، مشو چو دیگران نتر
وگرنه اسم این و آن، برای تو قطار کنم
چیکار کنم؟ چیکار کنم؟
قند و شکر گرون شده، گرون شده، گرون شده
دلم ز درد هجر چائی خون شده، چه خون شده
گرونتر از دو ماه پیش، بهای قرص نون شده
اگر که باورت میشه، حقایق آشکار کنم
چیکار کنم؟ چیکار کنم؟

۳. توفیق هفتگی، سال ۴۲، شمارهٔ ۱۵، پنجشنبه ۲۷ تیرماه ۱۳۴۲، ص ۲.

«فتح‌الله شکیبائی»

التماسکی![4]

سرما رسید و بنده ندارم پلاسکی
وزآن بتر که نیست مرا اسکناسکی

سرما پدر درآورد از مردمان شهر
خاصه کسی که هیچ ندارد اثاثکی

آن را که کرسی است به شبهای سردی
با دوستان خویش، بگیرد تماسکی

سیمرغ و کیمیا شده از بهر ما ذغال
ما را کجاست آرزوی عشق و لاسکی؟

از سردی هوا و زخونگرمی زکام
ما را نمانده جان تو دیگر حواسکی

بهر نجات خویشتن از سردی هوا
از کردگار خویش کنم التماسکی!

۴. توفیق هفتگی، سال ۳۹، شمارهٔ ۴۱، پنجشنبه ۱۳۳۹/۱۰/۱۵، ص ۶.



استاد سید محمدحسین شهریار

سید محمدحسین بهجت تبریزی متخلص به «شهریار» و در شعر طنز و فکاهه با نام مستعار «قراضه» به روایتی در سال ۱۲۸۳ و به روایتی دیگر در شهریورماه سال ۱۲۸۵ هجری شمسی در تبریز متولد شد. پدر او حاج میرآقا خشکنابی از اهل علم آذربایجان بشمار می‌آمد. شهریار ایام کودکی را در روستاهای: «شنگول آباد»، «قیش قرشاق» و «خشگناب» تبریز گذراند. وی مقدمات علوم را در طالبیه، مدرسهٔ متحده، «فیوضات» و برخی را در نزد پدرش آموخت و در سال ۱۳۰۰ برای ادامهٔ تحصیل به تهران آمد و ٦ سال دورهٔ متوسطه را در مدرسهٔ دارالفنون به اتمام رسانده و در سال ۱۳۰۷ وارد مدرسهٔ طب شد. شاعر آذری پس از ۵ سال تحصیل در رشتهٔ پزشکی کمی قبل از اخذ دیپلم دکترا در پی یک ماجرای شورانگیز عشقی، از ادامهٔ تحصیل دست کشید و چندی بعد به علت اختلاف با سران رژیم پهلوی به نیشابور تبعید شد. او در نیشابور مدتی مهمان کمال‌الملک نقاش نامدار معاصر بود تا اینکه پس از یکسال به تهران بازگشت. او در سال ۱۳۰۸ کتابچه‌ای از اشعار خود را با تقریظی از شادروان بهار به چاپ رساند، وی در این زمان ۲۷ ــ ۲۸ سال سن بیشتر نداشت. بهار، شهریار را افتخار عالم شرق شمرد. شهریار در سال ۱۳۱۰ وارد خدمت دولت شد و به خدمت بانک کشاورزی و پیشه و هنر درآمد. شاعر جوان تبریزی در سال ۱۳۳۱ به تبریز ــ موطن اصلی خود ــ بازگشت و دیگر در همان شهر اقامت گزید.

شهریار در شعر معاصر ایران به غزل‌سرایی مشهور است و از نخستین شاعران موفق غزل‌سرای معاصر و در ردیف بزرگانی چون بهار، رهی معیری، امیری فیروزکوهی، پژمان بختیاری، سیمین بهبهانی، فریدون توللی، نادر نادرپور، سایه و دیگران قرار دارد.

مجموعهٔ اشعار محلی او تحت عنوان «حیدربابایه سلام»، یعنی سلام بر حیدربابا (که نام کوهی در نزدیکی خشگناب منطقهٔ قره‌چمن تبریز است) از شاهکارهای آثار فولکلوریک ایرانی و آذری است. این اثر تاکنون نزدیک به ۷٦ زبان بین‌المللی ترجمه و شرح شده است. وی در دیگر انواع شعر فارسی چون قوالب: قصیده، قطعه، مثنوی، رباعی، دوبیتی ... نیز آثار فراوان و ارزشمندی دارد. دیوان کامل او برای نخستین بار در تیرماه ۱۳٤٦ و آخرین بار در مهرماه

۱۳۵۶ به چاپ رسید.

دانشگاه تبریز شهریار نامدار را به استادی افتخاری در زمینهٔ زبان و ادبیات فارسی برگزید. در فروردین ماه ۱۳۶۳ که به عنوان چهارمین کنگرهٔ شعر و ادب و هنر ایران نام گرفت، آخرین تجلیل از استاد شهریار به عمل آمد.

استاد شهریار در روز یکشنبه ۲۷ شهریورماه ۱۳۶۷ در پی یک بیماری ممتد مزمن ریوی در بیمارستان مهر تهران درگذشت و جنازه‌اش پس از یک تشییع و تجلیل با شکوه به تبریز انتقال یافته و در مقبرة الشعرای این شهر در کنار خاقانی شروانی، اسدی طوسی، ظهیرالدین فاریابی، قطران، همام، شکیبی تبریزی و ثقة الاسلام تبریزی به خاک سپرده شد.

نمونه آثار طنزی شهریار:

در جواب غزل آقای [ه . ا. (سایه)] که یک بیت آن چنین بود:

شهریارا تو بمان برسر این خیل یتیم
پدرا، یارا، اندوه گسارا توبمان

شهریار

بمانیم که چه[1]

سایه جان، رفتنی آستیم، بمانیم که چه؟
زنده باشیم و همه روضه بخوانیم که چه؟
درس این زندگی از بهر ندانستن ماست
اینهمه درس بخوانیم و ندانیم که چه؟
خود رسیدیم بجان، نعش عزیزی هر روز
دوش گیریم و بخاکش برسانیم که چه؟
آری این زهر هلاهل به تشخّص هر روز
بچشیم و بعزیزان بچشانیم که چه؟
دور سر هلهله و هالهٔ شاهین اجل
ما به سرگیجه کبوتر بپرانیم که چه؟
کشتئی را که پی غرق شدن ساخته‌اند.
هی به جان کندن از این ورطه برانیم که چه؟

۱. کلیات دیوان شهریار، ج ۲، ص ۱۸۹.

قسمت خرس و شغال است خود این باغ مویز
بی‌ثمر غورهٔ چشمی بچلانیم که چه؟
بدتر از خواستن این لطمهٔ نتوانستن
هی بخواهیم و رسیدن نتوانیم که چه؟
ما طلسمی که قضا بسته ندانیم شکست
کاسه و کوزه سرهم بشکانیم که چه؟
گر رهائی است برای همه خواهید از غرق
ورنه تنها خودی از لُجّه رهانیم که چه؟
ما که در خانهٔ ایمان خدا ننشستیم
کفر ابلیس بکُرسی بنشانیم که چه؟
قاتل مرغ و خروسیم یکیمان کمتر
اینهمه جان گرامی بستانیم که چه؟
مرگ، یکبار مثل دیدم و شیون یکبار
اینقدر پای تعلل بکشانیم که چه؟
شهریارا دگران فاتحه از ما خوانند
ما همه از دگران فاتحه خوانیم که چه؟

«محمدحسین شهریار»

تنبیه نادر![2]

نادر افشار چون ترویج بنگ و باده دید
مصلحت را گفت: خواهم سیر کرد افلاک را
می‌زد و بدمستی آغازید و خونی چند ریخت
چون بهوش آمد تبرزینی بسر زد تاک را
گفت این پتیاره پیر گوژپشت ماردوش
پور جمشید است و خدمت میکند ضحّاک را
شب چو شد بنگی زد و کِز کرد تا چُرتش برید
گفت این بد نشئه هم چُلمَن کند چالاک را

۲. کلیات دیوان شهریار، ج ۱، ص ۳۴۸.

آتش زرتشت درخرگاه رستم میزند
ننگ دامن باد رندان گریبان چاک را
روز دیگر منقل و وافورش آوردند پیش
گند بستی و بسر زد حُقّهٔ تریاک را
رفت تا قوتی کند خاکسترش برسر نشست
صیقلی کردش مگر آئینهٔ ادراک را
زد لگد برمنقل و گفت: ای امان کاین بد حریف
برسرِ مرد از همان اوّل بریزد خاک را

«شهریار»

ممه را لولو برد[۳]

عاقبت یار مرا از رو برد
خود نکردم بروم، یارو برد
اوّلش عشق نهان میکردم
آخر از سوختن دل بو برد
مکن ای دل هوس لعل لبش
بچّه جان آن ممه را لولو برد
امشب ای ماه «باین سوءِ چراغ»
گریه چشمان مرا از سو برد
باد تا پیچهٔ او یکسو زد
شعلهٔ آتش من هر سو برد
رهم آن شوخ کمان ابرو زد
دلم آن آهوی مشکین مو برد
گفتم از نرگس مستش ببرم
کی توان دستی از این جادو برد؟
باغبان بین که بهار از درِ باغ
خود برون کرد و خزان را تو برد
مرده‌شو زندگی من ببرد
کی توان لکّه بشست وشو برد؟
روی موی آورد ای چشم سیاه
بروروئی که تو دیدی مو برد
«شهریارا» بهل این غم که بهار
خیمهٔ گل بکنار جو برد
هرکه سر باخت بچوگان وفا
گوی میدان سعادت او برد

۳. کلیات دیوان شهریار، ج ۱، ص ۱۹۹ــ ۲۰۰.

خرابات[4]

دوشینه گذشتم بخرابات علی کور
مأمور ملاقات کسی بودم و معذور
رندان خراباتی تهران چه کثیفند!؟
رحمت بهمان خاک‌نشینان نشابور
غاریست سیه خوابگهِ غول و شیاطین
جانکاه‌تر از کوره و دلگیرتر از گور
خورشید از این دخمهٔ بی رخنه و روزن
در رفته و جا داده با فلیج و شل و کور
از تنگی و تاریکی و بو گند دم و دود
روزش همه شب، شب که دگر نور علی نور
پرِ غلغله چون دیگ پر از شلّه‌قلمکار
وز هر رقمی هست در او بُنشن و بلغور
کاسب، فُکُلی، شوفر و حمّال و لبوئی
شیخ و عرب و ارمنی و فعله و مزدور
افروخته بس شعله پیِ شیره در آنجا
مشنو که ستاره ندمد در شب دیجور
از شیرهٔ آنها که کشد شیرهٔ جانها
بس بار خجالت که کشد شیرهٔ انگور
یک سلسله در عین سلامت، همه بیمار
یک طایفه در سنّ جوانی همه رنجور
هی عطسه و هی سُرفه و هی فین و اخ و تف
کز دست خماریست فِزِرت همه قمصور
یکدسته سرانداخته در پای چراغند
دل فارغ از اندیشهٔ دنیا و شر و شور

٤. کلیات دیوان شهریار، ج ١، ص ٣٣٦ ــ ٣٤٠.

هی دود سیاه است برون تاخته چون مار
از لای سبیلی که بهم ریخته چون مور
این یک پکر نوبه و در چرت خماری
وان یک بسر نشئه و لم داده و کیفور
این سر بگریبان شده چون حاکم معزول
وان تکیه بمسند زده چون خازن گنجور
این جز پی خمیازه لب از هم نگشاید
وان حرف زند با تو همه خارج دستور
دستی که به نی زود ترک میرسد آنجا
با آیت نصر آمده و رایت منصور
وانکو، نه لبش بر لب نی گر همه شاه است
با دشمن قاهر بود و لشگر مقهور
صد مرد خمار است کم از یک زن نشئه
صد شهر خراب است کم از یک ده معمور
هی صحبت سیخ است و نی و دوده و فندک
هی وصف فلان پوش که بوده است آباژور
هر غرغر کاشی است که ته‌بندی ما کو؟
هی غرش ترکی است که دور نوبه مینمدور
هی شیره بده، داد زند شیره که میخواست؟
با نعرهٔ درّیده‌تر از دُردُر شیپور
هی قهوه‌چی آید سر و پا کرده لگدمال
با سینی پُر چائی و با سمبهٔ پُرزور
سردستهٔ این شیره‌کشان چاق کُنانند
افتاده بر شعله چو موسی زبر طور
سیخی بکف و شیره درآویخته از سیخ
چون خوشهٔ خُرمای سیه در کف ناطور
شیره بسر شعله همی رقصد و بوید
چون مُشک تتاری که فشانیش بکافور

زانسوی دگر مُشتریِ نوبه رسیده
پروانه‌وش افتادهٔ آن شمع شفا نور
هی سیخ به نی میخورد و میپرد از چُرت
تا با لَبِ شاکر مدد آن رحمت مشکور
هر دود که چون شیرهٔ جان میمکد از نی
روحی است که گوئی بتن مرده دمد صور
سیّالهٔ نشئه دودش در رگ و اعصاب
آنگونه که بهبود دود در تن رنجور
این چاق‌کنان ملّت بی‌حال عجیبند
یک مُشت سیا سوخته و لات و لش و عور
افتاده به یک دنده و نصف بدن افلیج
خونمرده تنی پُر لکه چون کاغذ ممهور
ازجمله یکی بود که گفتند بلوچی است
بگریخته در کودکی از مکتب بمپور
میگفت که این بنده در ایّام جوانی
رفتم سفری تا بامیریّه و شاپور
این دسته ریاضت‌کش بی اجرت و مزدند
وان دسته که در هند ریاضت‌کش مأجور
تعقیب مُفتّش هم از این شیرهٔ قاچاق
بابی است در این مسئله ممدود، نه مقصور
آری که همین شیرهٔ با قیمت جان نیز
کی بی‌سرخر باشد و بی مانع و محظور
باید که یکی شیره‌ئی فِرز و فداکار
پیوسته کشیک دمِ در ماند و مأمور
هر چاق‌کنی گوش بزنگ است که باید
تا گُفت مُفتّش، کُند ابزار گُم و گور
ریزند بچاهی که درآوردن آنها
از بهر کسی نیست دگر ممکن و مقدور

غوغای غریبی است در آن روز مُفتّش
جنجالِ کلاغ است همه قار و همه قور
آن دسته مفتش که بگیرد مچ اینها
حقّا که بود مُستحق ضربت ساطور
جمعی دگر از خیل مریدان خرابات
با منقل وافور همه مونس و محشور
زانوی ادب دوخته بر منقل و سرگرم
با صُحبتِ گُل کرده‌تر از آتش وافور
هی راست شوند از برِ آن آتش و هی خم
چونانکه در آتشکده‌ها موبد و دستور

صوت همه با غُنّه‌تر از نغمهٔ پشّه
چشم همه وارفته‌تر از نرگس مخمور
بس رشته حکایات ببافند و بگویند
اینها بتواریخ و سِیَر آمده مسطور
بس صحبت شیرین که در آنجا بمیانه
از شاه شهید آید و خاقانک مغفور
عیبش که شنفتی هنرش نیز بگویم
عیش همه فاش است و هنرها همه مستور
دوزخ که در او نیست کسی را بکسی کار
جنّت بود آن دوزخ و این دوزخیان حور
اینجا که رسد هیچ بجُز صلح و صفا نیست
گر خود همه دُزد است و تبه کار و سلحشور
نه صحبت جنگ است و نه آلمان و نه بلژیک
نه قصهٔ چین است و نه ژاپون و نه منچور
یک جوقه زده حلقه سر ساغر و ساقی
یک دسته شده دایره بر تُمبک و تمبور
زان گوشه هم آن رند نوازندهٔ نامی
میکوفت فسونکارترین زخمه به سنتور

آن زخمه که چون نیش خلد در دل عاشق
وان خاطر رنجور کند خانهٔ زنبور
سوی دگر آن رندک خوانندهٔ استاد
میخواند و ببر داشت دل عاشق مهجور
میخواند یکی دلکش ماهور دل‌انگیز
با لحنِ دل‌انگیزتر از دلکش ماهور
از شربت ماهور نَشسته دهن کام
پاشید بریش جگر ما نمک از شور
من ناظر این طُرفه مناظر که بناگاه
جلب نظرم کرد یکی شاهد منظور
پروردهٔ حورا و پس افتادهٔ خورشید
گُلچهر و سمن موی و ملکزاد و پری پور
چون گوهر همراه خزف همسر ناباب
چون اطلس پیوند قدک، وصلهٔ ناجور
کنده ز تن از شدت گرما کُت و شلوار
انداخته بیرون تن چون چینی و بُلّور
پیراهن او تور و تن نرم و بلورین
چون ماهی آزاد که افتاده در آن تور
ساقین و سرین سینهٔ قرقاول و قمری
ماهیچهٔ پا، ثانی ماهی سمنقور
پائین تنه شفّاف‌تر از کاسهٔ چینی
بالا تنه برّاق‌تر از آینهٔ غور
آن تیره فضا بود یکی نهر گِل آلود
وان ماه، حصاریش یکی ماهی محصور
تا چشم من از گِرد سُرین رو بکمر رفت
پای دلم از تپّه بلغزید بماهور
سُرّیدم از آن سوی و به پهلوش نشستم
چون مؤمن و ملاّ که نشینند بسر سور

کم کم دهن پند و ملامت بگشودم
ظاهر همه مغمومم و باطن همه مسرور
کای شوخ ترا چه بخرابات که حیف است
همسایهٔ فخّار کنی کاسهٔ فغفور
در کام پلنگان نبود مرتع آهو
در پنجهٔ شاهین نبود لانهٔ عُصفور
زاغ است نه بلبل که نشیند بسرِ خار
خار است نه گُلبن که دمد از بر قازور
امثال تولیسانسیه در علم حقوقند
وز بهر فرنگ آمده آمادهٔ کُنکور
فرداست که از شیره شوی لِنگهٔ اینها
با هیکل منحوسی و با منظرِ منفور
سر بود بپائین و جوابش سرِ بالا
بابا شملش یافتم و مشدی و مغرور
من هرچه بیانم شکرین، پاسخ او تلخ
او هرچه دهانش نمکین دیدهٔ من شور
کم کم بسر منقبت خویش رسیدم
کان فاضل معروفم و آن شاعر مشهور
دیدی زمن البته فلان تکهٔ منظوم
خواندی زمن البته فلان قطعهٔ منثور
هرگز من و تو اهل خرابات نباشیم
پیداست که بودیم همین یک شبه مجبور
القصه به این حیله که بیکار نباشیم
زیبا بچه پُختیم و نشستیم بپاسور
زد با منِ دلباخته پاسور به این شرط
گر باخت دهد بوسه و گر بُرد، بَرَد سود
ما شیوه‌زنِ مفت‌بر از مکر و فسون بار
آن ساده‌رخ ساده‌دل از دوز و کلک دور

یک بُر نزدم بیش بهر دست ولیکن
بازی همه جا بر لهِ من بود ورق جور
هی آرزوی سور زدن داشت ولیکن
سوری نتوانست زدن هرچه که زد زور
من هم بمزاح و متلک گُفتمش: ای شوخ
ترسم نزنی سور و سرافیل زند صور
در آخر هر دست پری‌رو چو مرا دید
هم پیش شُدم بازی و هم بیش زدم سور
لَج کرد و ورق بُر زد و من جِر زدم او غُر
تا عاقبت کار که من پِر شدم او بور
بوسیدمش آنقدر لب لعل که دیدم
نوشین لبش از نیش سبیلم شده ناسور
آن زخم که لاقیدی او در دل من زد
ترسم کشدش کار لب زخم، به تنتور
این قصه اگر عبرت ارباب نظر بود
من تُهمت خود خواستم و عبرت مزبور



اسدالله شهریاری

اسدالله شهریاری در سال ۱۲۹۹ شمسی در کرمانشاه به‌دنیا آمد. در کودکی خانواده‌اش به مشهد منتقل شدند. شهریاری تحصیلات ابتدائی و دبیرستانی را در آن شهر به پایان رساند و سپس به تهران منتقل شد و دورهٔ دانشکدهٔ ادبیات را به پایان رساند و به خدمت وزارت فرهنگ (آموزش و پرورش) درآمد و مدّت سی و پنج سال در سمت‌های آموزگاری و دبیری انجام وظیفه کرد. شهریاری از سال ۱۳۱۵ یعنی حدود ۱۵ سالگی با جراید کشور همکاری خود را آغاز کرد و این همکاری قلمی حدود چهل سال ادامه داشت. او در اغلب جراید و مجلات کشور و نیز رادیو ایران مطالب مختلفی اعم از نوشته، ترجمه، سروده، ارائه کرده است. امضاهای مستعار معروف او: حسنعلیجعفر، ش-ترسو، شبکور، شایان، یارو، سرخلوتیان، قناس‌الشعراء و... بوده است.

آثار او عبارتنداز: ترجمهٔ کنت‌منت کریستوی مصور، تصحیح دیوان عرفی شیرازی، تمبرشناسی، جانی دالر، سرگرمی‌ها، در راه پیروزی (رمان تاریخی)، نغمه‌های صحرا (به سه لهجهٔ مشهدی، کُردی، تهرانی)، دری‌وری (اشعار فکاهی)، کاروان شادی، دنیا می‌خندد، همه بخندیم... و کتابهائی هم آمادهٔ چاپ دارد.

مدّت‌ها مجلّهٔ ماه «شیطان» به مدیریت و صاحب‌امتیازی وی منتشر شد که کارش به بازداشت و زندان سیاسی کشید.

شهریاری به زبانهای فرانسه و عربی آشناست و نیز به کُردی و ترکی و خراسانی (لهجهٔ مشهدی) صحبت می‌کند. بسیار شوخ طبع و حاضر جواب می‌باشد.

نمونهٔ آثار طنزی شهریاری:

قصّاب ما

قصّاب سر کوچهٔ ما بسکه کند ظلم
ما را همه از مرحمتش آه‌وفغان است
زو گوشت مخواهید که آخمش به جبین است
زو دنبه نخواهید که فحشش بدهان است

هر پول که از ما بستانند همه سود است
هر چیز که ما را بدهد جمله زیان است
ده سیر ز کالاش کسی را نکند سیر
از وزنِ کمش، وربکند سیر زجان است
قدری بِنَهَد پوست باین اسم که سینه است
یک ذرّه دهد روده باین نام که ران است
ساطور بدستش چوتبر در کف دژخیم
چاقو بکفش چون قمه در دست یلان است
آزار بنزدش چوفریضه است ولیکن
انصاف به پیشش چو کشافاتِ دکان است
همواره طلبکار زعمرو است وززید است
گوشش نه بدهکار به بهمان و فلان است
مردم همگی درنظرش چون بز و گاوند
زآنرو بحقارت همگی را نگران است
با اینهمه جنسش که پر ازخون کثیف است
چون خون پدر، تا که بخواهید گران است
گر شمر و یزید است، همین است که بینید
«آنرا که عیان است، چه حاجت به بیان است»

«اسدالله شهریاری»

مال بد

دختری ازدواج با من کرد — که شدم بنده، بندهٔ لب او
ماه و پروین ندیده‌اند بخواب — روی چون صبح و موی چون شب او
با سرانگشتِ لاغرم میگفت — قصه‌های بدیع، غبغبِ او
لیک چندی گذشت و ولخرجی — گشت تنها مراد و مطلب او
فی المثل از حقوق من یکماه — خرج میشد برای یک شب او
عاقبت مُدپرستها گشتند — جمله شاگردهای مکتب او
پولِ جیبم مرتباً کم کرد — سینما رفتن مرتّب او
گرچه از او عذاب دلکش بود — شدم از این عمل معذّب او

«پدرم» چون درآمد از ظلمش — بُردم او را بخدمت «آبِ» او
گفتم آنگه که دادمش تحویل — با دل خسته ماهِ نَخْشَب او
دخترت را برای خود بردار
«مال بد بیخ ریش صاحب او»

«اسدالله شهریاری»

مدح

به مهرآباد آرایشگری هست — کزو گشته است مهرآباد، آباد
بلرزد پیش او اندام چاکر — چو شاگردان تنبل پیش استاد
مر او را تیغ، چون چاقوی قصّاب — مر او را دست، چون بازوی جلاّد
چو میخواهد تراشد ریش یا سر، — ز ریش و سر برآید ناله و داد
نخوانده درس جراحی، لیکن — برآرد گوشهایم را زبُنیاد
بود این سوی تهران جای او لیک — فغانم میبرد آنسویِ بغداد
هزاران ریش، بر ریشم گذارد — کنم با دیدنش از حرمله یاد
اگر دشمن بود یا گرگ صحرا
کسی اینگونه سلمانی مبیناد!

از شاهنامهٔ شکمی! «حسنعلیجعفر»

منظره‌ای از افطار اغنیا![1]

چو افطار شد ناگهان از کمین — بجستند خلق ازیسار و یمین
یکی ران مرغی به دندان نهاد — یکی قاشقی درفسنجان نهاد
یکی حمله بر ظرف حلوا نمود — یکی هم دری از مربّا گشود
یکی برد یورش به کوکوی چرب — یکی کرد ناگاه، با میوه حرب

۱. توفیق هفتگی، سال ۳۷، شمارهٔ ۳، پنجشنبه ۲۸ فروردین ۱۳۳۷، ص ۲.

تو گفتی که با او بود کینه‌اش | که بشکافت با خنجری سینه‌اش
یکی برد یک ظرف پشمک به پیش | یکی کرد فرنی به حلقوم خویش
شد از بسکه افزون صدای دهان | صدا از زمین رفت تا آسمان
چکاکاک چنگال و قاشق بهم | به وحشت درافکند شیر دژم
زآهنگ بسیار بشقاب و ظرف | نرفتی به گوش کسی هیچ، حرف
تو گفتی که گردید، رزمی عیان | و یا زیرورو شد به ناگه جهان

* * *

بدین ماجرا لحظه‌ای چون گذشت | چنان بزم افطار، خاموش گشت
که هرکس سر خود به زانو نهاد | «تو گفتی که هرگز زمادر نزاد!»

ناخنک از حافظ **«اسدالله شهریاری»**

زبان حال کاسبهای بازار[۲]

گر که یک مشتری اینک به برم بازآید
«عمر بگذشته به پیرانه سرم بازآید»
هرچه کالاست، نثار قدم او بکنم
من زاخلاص، اگر یکنفرم بازآید
بس پراندیم مگس، هرچه مکس بود، پرید
کاش از آدمی اینک خبرم بازآید
چشم، همواره مرا بر در دکان باشد
تا کس پول به‌دستی، زدرم بازآید
مشتری هیچ نگیرد زمن اینک خبری
چه خوش است آنکه از او یک خبرم بازآید
بود در دکهٔ من هر نفری سیم و زری
چه شود باز اگر سیم و زرم بازآید

۲. توفیق هفتگی، سال ۴۲، شمارهٔ ۲۴، پنجشنبه ٤ مهر ۱۳٤۲، ص ۱۰.

هر خریدار زمن روی نهان کرده چرا؟
جان زنو باز بیابم اگرم بازآید
یک پر کاه، به من گر نظر افتد، زکسی
همچو مرغم که کنون بال و پرم بازآید

«اسدالله شهریاری»

مناجات

الهی، خانه‌ای ده «بد پک و پوز» / که مثل شب بود تاریک، در روز
در و دیوار و سقفش کنده باشد / ولی مال خودِ این بنده باشد
هرآنکس را که منزل نیست، دل نیست / چه شادی، آنکه او را آب و گِل نیست
به مثل جانور در لانه بودن / به از انسان، ولی بی خانه بودن!
ز صاحبخانه‌ها منت کشیدن / بود چون روی عزرائیل دیدن
اجاره گر که روزی ده شود دیر / خورد بر قلب آنها واقعاً تیر
بگیرند از من مسکین بهانه / که ره‌رفتی، شکستی خشتِ خانه
و یا شستی چرا صورت! که تا آب / شود چون منجلابی زشت و ناباب
وزان بدتر، گران باشد اجاره / که باید هرچه گیرم از اداره؛
دهم تا در عوض قبضی دهندم / از آن بگذشته، منت هم نهندم!

* * *

ز لطفت، یک وجب ما را زمین ده / که از ششدانگ، فردوس برین، به!
مرا آسوده کن از جور مالک / هم از اندوه و رنج و غیر ذلک!

«ش.سرخلوتیان»

دفاع از کچلی! [۳]

سر حقیر شد از ظلم روزگار کچل
بغیر موی چه خواهد ز کردگار کچل؟...
مرا چه غصه که بینم بدون استثناء
بود همیشه سر هر زمامدار کچل!

۳. سالنامهٔ توفیق، سال ۱۳۴۴، صفحه ۵۶.

کچل همیشه بود شادمان در این دنیا
که هست صاحب اقبال سازگار کچل!
وزد همیشه بمغز سرش نسیم صبا
بطرف گلشن و در موسم بهار، کچل!
نه غصه میخورد از بهر ریزش موها!؟
نه میشود ز سفیدی مو، فکار، کچل!
نه منتی کشد ازشیشه های «بربانتین»
نه شانه هست بنزدش بزرگوار، کچل!؟
نه پول او بهدر میرود پی «اصلاح»
ه موی او شود از باد، سیخ و زار، کچل!
اگر بود کچلی عیب پس خدا از چه روی
نموده خلق بهر گوشه و کنار، کچل!
نبوده نابغه‌ای تاکنون سرش مودار،
همیشه هست سر شخص هوشیار کچل!
از آن سبب بود آئینه این چنین روشن
که نیست مویش و گردیده آشکار کچل!؟
نداشت شاعر بیچاره زحمت تشبیه
به «مار» و «عقرب» اگر بود زلف یار کچل!
بنزد بنده بود چونکه موی همچون «پشم»
ز فکر پشم نباید شود نزار، کچل!؟

پرویز شهیدی

پرویز شهیدی با نام مستعار «شل گوش» شاعر نشریهٔ توفیق در سالهای ۱۳۴۵ و ۱۳۴۶ بوده است و تخصصی در سرودن اشعار ضربی و نشاط‌آور داشته است. پرویز شهیدی در سال ۱۳۴۶ با جمعی دیگر از شعرا و نویسندگان، از نشریهٔ توفیق منشعب شده و در نشریهٔ «دخو» که ضمیمهٔ روزنامهٔ «صدای مردم» منتشر می‌شد چندی بکار مشغول شد.

«پرویز»

چرا عاقل کند کاری![1]

شب است الان و مردم مست، اندر خواب ناز امشب
ندارد کس خبر زین قلب پرسوز و گداز امشب
شنو ای ماه نورانی، در آن تخت فراز امشب
که گوید دختر پیری، بتو راز و نیاز امشب
تو خود راز مرا از چهره‌ام ناگفته می‌خوانی!
«چرا عاقل کند کاری، که بازآرد پشیمانی؟!»
مرا هم روزگاری، خواستگارانی فراوان بود
هزاران کارمند و تاجر و پول‌دار و اعیان بود
جوانانی بدنبالم، بهر کوی و خیابان بود
چه دلهائی که از عشقم، درون سینه لرزان بود
ولی من بی‌خیال و مست، چون بلبل ببستانی
«چرا عاقل کند کاری، که بازآرد پشیمانی»
بگیر ای ماه از دستم ببر با خود مرا بالا
ببر آنجا که هر سالش، بود صد سال این دنیا

۱. نشریهٔ «دخو»، ضمیمهٔ روزنامهٔ صدای مردم، شمارهٔ ۴۲۴۹، جمعه ۱۰ آذر ۱۳۴۶.

که من در سن شصت و پنج، همچون کودکی زیبا
بنوشم شیر و در گهواره، چندی برکنم «لالا»
رها گردم از این درد و غم و رنج و پریشانی
«چرا عاقل کند کاری، که بازآرد پشیمانی»

هر زمان که...[۲]

«شل گوش»

هر سال که وقت اسم نویسی افتادی چو بنده توی پیسی
تا خرخره زیر قرض رفتی گشتی تو چو دوک پشم ریسی
فارغ که شدی بلطف داور...
ـ «ای دوست مرا بخاطر آور!»

هر فصل که با عیال خود، جنگ کردی تو برای کیف و ارسی
وز بهر لباس رنگ و وارنگ یا پرده و تخت و فرش و کرسی
خوردی کتک از زن ستمگر...
ـ «ای دوست مرا بخاطر آور!»

هر ماه که از برایت آورد مأمور، قبوض مالیاتی
هم برق و هم آب و هم عوارض با قبض اجاره، قاتی پاتی
گفتی که کنم چه خاک برسر؟..
ـ «ای دوست مرا بخاطر آور!»

هر هفته که بخت، آزمائی شد قرعه کشی به چارشنبه
دیدی که نبرده‌ای دوباره رنگ تو سفید شد چو پنبه
گفتی که گذشت آبم از سر..
ـ «ای دوست مرا بخاطر آور!»

هر روز چو وقت بامدادان آمد بسراغ تو طلبکار
گفتی: بخدا و دین و ایمان من قرض ترا دهم به یکبار
سوگند تو چون نکرد باور...
ـ «ای دوست مرا بخاطر آور!»

هر ساعت روز و شب که دیدی چون بنده تهی است، جیبت از پول
در خویش اثر ندیدی اصلاً از دوز و کلک، ریا و بامبول
غمگین شدی از نبودن زر...
ـ «ای دوست مرا بخاطر آور!»

«پرویز شهیدی»

بلالی[3]

آهای خانوم، آهای آقا، اگه دلت بلال میخواد
بجمب که این بلال ما، فقط پول حلال میخواد
خیال نکن که این پولو، فقط آقا جلال میخواد
شاگرد میخواد، نمک میخواد، منقل میخواد، زغال میخواد
پس چرا معطلی داداش، بره و بریون شد بلال
عصای پیرون شد بلال، وارد میدون شد بلال
بخور ببین که هر بلال، کار دوتا نون میکنه
بخر بجای شوم شب، خرجتو ارزون میکنه
زلف سرش دوای صد، درد بیدرمون میکنه
چوبش مثال گرزه و، دشمنو داغون میکنه
یاالله د-داد بزن بگو، از شهر بیرون شد بلال
عصای پیرون شد بلال، وارد میدون شد بلال
بلال عصای پیرونه، ز صافی و زباریکی
بیا بخور تا حظ کنی، از این بلال فابریکی!
ببین خانوم گاز میزنه، با اون لبای ماتیکی
اگه خجالت میکشی، ببر بخور تو تاریکی
قیمت آب خوردنه، بسی که ارزون شد بلال
عصای پیرون شد بلال، وارد میدون شد بلال
از دولاب حسین آباد، به سوی تجریش اومده
بعشق بوسیدن یار، تا اینجاها پیش اومده
از زیر سایهٔ خنک، الان تو آتیش اومده
هر کی که خورده یه دونه، باز پی باقیش اومده
شیر و برشته شد بلال، مزهٔ دندون شد بلال
عصای پیرون شد بلال، وارد میدون شد بلال

۲. توفیق هفتگی، سال ۴۵، شمارهٔ ۲۶، پنجشنبه ۳۱ شهریور ۱۳۴۵، ص ۷.
۳. توفیق هفتگی، سال ۴۵، شمارهٔ ۱۷، پنجشنبه ۳۰ تیر ۱۳۴۵، ص ۹.

صابر

میرزا علی اکبر طاهرزاده صابر، شاعر و همکار روزنامهٔ ملانصرالدین در سی ام ماه مه ۱۸۶۲م (۱۲۷۹هـ .ق) در شماخی آذربایجان شوروی بدنیا آمد. پدر میرزا علی اکبر، مشهدی زین العابدین بقال و مذهبی بود. میرزا مقدمات را در مکتب خانهٔ شهر درس خواند و از دوازده سالگی به مدرسهٔ دولتی باکو رفت و از محضر سید عظیم شروانی (شیروانی) (۱۸۳۵ـ ۱۸۸۸م) شاعر نامدار و معلم زبان‌های آذری، فارسی و عربی استفاده‌ها کرد. صابر شیفتهٔ استادش شد و به شعر روآورد. پس از دو سال، پدرش وی را از ادامهٔ تحصیل بازداشت و به همکاری در دکانش وادار نمود. صابر از این ممانعت ناراحت شد و خیلی زود با پدر درگیر شد. پدر اشعارش را پاره کرد. این کشمکش ها ادامه داشت و صابر تا بیست ودو سالگی بطور جدی در پی کار و تلاشی نبود، تا این که در سال ۱۸۸٤ (۱۳۰۱هـ .ق) برای زیارت امام رضا(ع) به مشهد رفت و شهرهای سمرقند، بخارا، مشهد، نیشابور، سبزوار و... را دیده و از آنجا به کربلا رفت و پس از بازگشت با دختری از خویشان ازدواج کرد. صابر با بروز شکست روس از ژاپن و حادثهٔ نهم ژانویهٔ ۱۹۰۵م (یکشنبهٔ خونین) و انقلاب ادبی و هنری، طبع آزمایی خود را رونق بخشید و از شمارهٔ ۸ ملانصرالدین (۲٦ مه ۱۹۰٦م) آثارش را در آن‌جا به‌چاپ می‌رسانید. صابر آثار نظم و نثرش را با امضا و بی امضا و نام مستعار ارائه می‌داد.

وی در سال ۱۹۰۸م مدرسه‌ای در شماخی باز کرد که بیش از یک سال دوام نکرد. او در سال ۱۹۱۰م برای یافتن کار به باکو رفت و ضمن تدریس در مدارس به ادامهٔ سرودن شعر و نویسندگی و همکاری با مطبوعات پرداخت تا این که در پاییز سال ۱۹۱۰م به بیماری سل دچار شد و در ۱۲ ژوئیه ۱۹۱۱م (۱۳۲۹هـ .ق) درگذشت. مردم آذربایجان شوروی خاطرات فراوانی از صابر دارند و با آثارش دلخوش اند. آنها در سال ۱۹۱۹م کتابخانه‌ای به نام صابر در باکو افتتاح کردند و در ۲۸ آوریل ۱۹۲۲ بنای یادگاری برای او ساختند. کتاب هوپ‌هوپ‌نامه (= هدهدنامه) که بارها در شوروی و ایران چاپ شده از یادگارهای اوست.[۱]

نمونهٔ آثار طنز صابر:

۱. بنگرید به از صبا تا نیما، ج ۲، ص ٤٦ــ ٦۰.

شعر صابر در انتقاد از میرزا علی اصغرخان امین السلطان در رابطه با بازگشت وی در بهار ۱۳۲۵ هـ.ق به ایران که به جهت خیانت‌هایش در جمادی الثانی سال ۱۳۲۱ هـ.ق از کشور تبعید شده بود و عدم توجه و توان مقابلهٔ نمایندگان مجلس به انتقاد از بازگشت امین السلطان:

هه دی گوروم نه اولدی بس، آی بالام ادعالرین؟
دوتمش ایدی یری گوگی ناله لرین، نوالرین،
یوقسا قانوندا عیبوی بوشلامسان ادالرین؟
ایمدی حریف، سوزهمان من دیه‌ن اولدی اولمادی؟

انجمن اهلنین، قوچان! سن دیمدینمی برتکی
ویرمیه جک رضا، گلـه اولکه مزه «اتابک»ی؟
نولدی که تز بوشالدی بس ایش گورن انجمنده کی؟
کهنه قاپو همان داباان، من دیه‌ن اولدی اولمادی؟

سن اود گلمیدین دیدین واربزیم اتحادمز؟
من ده یا دندا در؟ دیدیم: یوق بونا اعتمادمز،
بغضه، نفاقه دربزیم غیرت و اجتهادمز،
پرده آچلدی ناگهان من دیه‌ن اولدی اولمادی؟[۲]

برگردان: ها، رفیق بگو ببینم آن هارت و پورت چه شد؟ مگر تو نبودی که ناله و فریادت زمین و آسمان را گرفته بود! نکند که به عیب خود پی برده، ادا و اطوارت را ترک کرده باشی؟ حالا رفیق، همان طور نشد که گفته بودی؟ مگر تو نگفتی که حتی یک نفر از انجمن نشینان خرسندی نخواهد داد که اتابک به کشور بازگردد؟ حالا چه شد که انجمن هم دستش از کار سست شد و باز همان در مانده و همان پاشنه؟

مگر تو نبودی که گفتی ما همه متحد و متفقیم، اما یادت هست که من گفتم ما به این حرفها اعتماد نداریم و همه سعی و کوشش ما مصروف کینه و نفاق است؟ حالا که ناگهان پرده بالا رفت، آیا آنچه گفته بودم شد یا نشد؟[۳]

۲. روزنامهٔ ملانصرالدین، ۱۲ مه ۱۹۰۷م.
۳. از صبا تا نیما، ص ۵۰ــ۵۳.

از هوپ هوپ نامهٔ صابر:

ــ نه خبر وارمه شدی؟ ــ ساغلقین ــ آز چوق داگنه؟
ــ غزیت آلمش حاجی احمد ده ــ با! اوغلا، نه منه؟
پاه! آتونان نه آغر یاتدی بو اوغلان اولوبه!
نه‌ده تر پنمیور اوستنده کی یورغان اولوبه!
فعله، اوزیوی سنده برانسانمی صانیر سان!
آخماق کیشی، انسانقلی آسانمی صانیر سان؟
سن بیله سنمش بالام؟ آی باراکاللاه سنه،
فسق ایمش امرین تمام؟ آی باراکاللاه سنه.
چاتلیور خانباجی غمدن یورگیم،
قاو وشوب لاپ آجقمدان کورگیم
آخ نجه کیف چکملی ایام ایدی!
اوندا که اولاد وطن خام ایدی!
آلتمش ایل لک عمریم اولدی سنده برباد اردبیل،
برده نامردم اگر ایتسه‌م سنی یاد اردبیل!
ملا، سنه ایلیورم مصلحت:
سویله گوروم ایو لنوم ایو لنمیوم؟
آلتمشی سینم ایلیو بدر گذشت
برقز آلوب ایو لنوم ایو لنمیوم
وکیل ــ حقسزی حقلی دیوب بر چوق گناهه باتمشام
حکیم ــ دردی تشخیص ایتمیوب قوم اقربا آغلا تمشام
کوچه ده توللان ای اوغول، صنعتین اولمور اولاسون
صنعته، درسه، مکتبه رغبتین اولمور اولاسون
اشهد بالله العلی العظیم
صاحب ایمانم آشیر وانلیلار!
یوق ینی بیر دینه یقینیم منیم
قائل قرآنم آشیر و انلیلار؟
گورمه! باش اوسته، یومارام گوزلریم
دینمه! مطیعم کسه‌رم سوز لریم

مولدائی! سالمادی ایل دیل بوغازا
عیبی یوق گرچه قویولدوق لوغازا
یوزبو اعلانمی سن برکاغازا
آچمشام ری ده گینش برماغازا
چوق اوجوز قیمته هر شیئی ساتیرام
ای آلان! ... مملکت ری ساتیرام!
برقوجا یام چاق نرکیمی یاشارام،
دورت آروادی بر برینه قوشارام.
بلای فقره دوشدون، راضی اول بیچاره صبر ایله،
یوزین اولدیسه گر کلفت یانند اقاره صبر ایله!

ترجمهٔ همین شعر از نسیم شمال:

ــ کبلا باقر ــ بلی آقا ــ چه خبر؟ هیچ آقا / ــ چیست این غلغله ها ــ غلغل نی پیچ آقا / وای برمن مگر این ملت نادان مرده! / داد و بیداد مگر این همه انسان مرده! / ای فعله، تو هم داخل آدم شدی امروز! / بیچاره چرا میرزا قشمشم شدی امروز؟ / اشرف والامقام، آری بارک‌الله به تو! / شاعر شیرین کلام، آی بارک‌الله به تو! / خانباجی، غافلی از شوهر من / که چه آورده بلا برسر من؟ / آخ عجب ایام خوشی داشتیم! / صحبت و احکام خوشی داشتیم! / هست اندر شهر مسکو خاطرم شاد ای پدر / احمقم من گر ز قزوین آورم یاد ای پدر / شب عید است، ای ملا ندانم / زر از مخزن بگیریم یا نگیریم / بود عمر من از هفتاد افزون / بفرما زن بگیرم یا نگیرم / وکیل ــ من وکیلم از همه عالم وکالت می‌کنم / حکیم ــ من طبیبم اندر این طهران طبابت می‌کنم / اگر علم و صنعت نداری به من چه؟ / به تحصیل رغبت نداری به من چه؟ / باز شده وقت سخن‌پروری / جعفریم جعفریم جعفری / اشهد بالله العلی العظیم / در خط اسلام منم مستقیم / دست مزن! ــ چشم، ببستم دو دست / راه مرو! ــ چشم، دو پایم شکست / حاجی، بازار رواج است رواج / کو خریدار؟ حراج است حراج! / می فروشم همهٔ ایران را / عرض و ناموس مسلمانان را / رشت و قزوین و قم و کاشان را / بخرید این وطن ارزان را / یزد و خوانسار حراج است حراج / کو خریدار؟ حراج است حراج! / گرچه من پیرم و خم گشته ز پیری کمرم / از جهان بی خبرم / چار زن دارم و در فکر عیال دگرم / از جهان بی خبرم / صبر کن، آرام جانم صبر کن / صبر کن، دردت به‌جانم صبر کن...[۴]

۴. از صبا تا نیما، ص ۶۵ــ۶۷.



کیومرث صابری فومنی

کیومرث صابری فومنی در روز شنبه هفتم شهریورماه ۱۳۲۰ شمسی (برابر با ششم شعبان ۱۳۶۰ قمری) در صومعه‌سرای گیلان متولد شد. صابری یکساله بود که پدرش درگذشت. وی سالهای عمر خود را به تحصیل و تدریس و قلمزنی می‌گذراند. صابری دارای لیسانس علوم سیاسی از دانشکدهٔ حقوق و فوق‌لیسانس ادبیات فارسی از دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی دانشگاه تهران می باشد. او میان سالهای ۱۳۴۵ تا ۱۳۵۰ با روزنامهٔ فکاهی ــ انتقادی «توفیق» همکاری نزدیک داشته است. امضاهای معروف او در نشریات «توفیق» و سایر جراید از این قرار است: «گردن شکسته»، «گردن شکستهٔ فومنی»، «میرزا گل»، عبدالفانوس»، «ابوالپیاده»، «لوده»، «ریش سفید»، «گل‌آقا»، «مش رجب»، «غضنفر»، «شاغلام»، «ممصادق»، «ممصادق‌خان».

در ضمن صابری نویسندهٔ ستون معروف و پرطرفدار طنز «دو کلمه حرف حساب» روزنامهٔ اطلاعات پس از پیروزی انقلاب اسلامی است که هم اینک نیز نگارش این ستون ادامه دارد. صابری در این ستون با طنزی قوی و گزنده مسائل روز را دنبال می‌نماید.

نمونهٔ آثار کیومرث صابری:

سنت اجدادی

عید بی پیر ز ره می‌رسد آرام، بله
همه‌جا صحبت باغ است و می و جام، بله
کُهنه گشته است دگر زمزمهٔ وام، بله
کن فراموش تو هم محنت ایام، بله
عید چون گشت، تو هم رو سوی قنادی کن
لخت و بی پول و پله باش، ولی شادی کن

بشنو از من که در این دهر، وفاداری نیست
هیچکس نیست که بر گردنش افساری نیست
چون ترا نیز چو من قدرت گفتاری نیست
نیش خود باز نما، اینکه دگر کاری نیست
شکر این نعمت ارزان خدادادی کن!
لخت و بی پول و پله باش، ولی شادی کن

هست دنیا چو قفس، جان خودم! نیست؟ بگو
چون توان توی چنین کهنه قفس زیست؟ بگو
قصدت از اینهمه اندوه و تعب چیست؟ بگو
جز خودت، عامل این غصه و غم کیست؟ بگو
زین بیابان فنا رو سوی آبادی کن!
لخت و بی پول و پله باش، ولی شادی کن

کم بگو: آنکه زند لاف که فردی پاکست
پس چرا صاحب جاه و زر و کادیلاکست؟
وانکه فرزند آکبلا حسن دلاکست
زچه رو کشتهٔ چاچا و تویست و راکست؟
تو چون من رو بسوی سنت اجدادی کن!
لخت و بی پول و پله باش، ولی شادی کن[1]

«براساس قیمت گذاری وزارت اقتصاد، قیمت چند نوع اتومبیل ارزان می‌شود.» ــ جراید.

«گردن شکسته» ــ کیومرث صابری

ماشین ارزان[2]

مرا بی پول و بی نان آفریدند | دوصد وصله به تنبان، آفریدند
ولی شادم که درعین نداری | برام ماشین ارزان آفریدند

۱. توفیق هفتگی،(چهل و دومین سال انتشار)، شمارهٔ ۱، نوروز سال ۱۳۴۲، ص ۴.
۲. توفیق هفتگی، (چهل و ششمین سال انتشار)، شمارهٔ ۴، ۵ شنبه ۲۴ فروردین‌ماه۱۳۴۶، ص ۱۱.

«در انگلستان کارخانهٔ گربه‌سازی ساخته می‌شود!» ــ جراید. **«گردن شکسته»**

شیطانی کنی[۳]

باز مـی‌خواهـی کـه دنیـا را چـراغـانـی کـنـی
آنـچـنـان کـاری کـه گـاهـی افـتـد و دانی کـنـی
تـا نـمـانی از رقـیـبـان دور، هـر طـوری کـه هست
سخـت مـی‌کوشـی بـلاگـیـری و شـیـطـانـی کـنـی
می‌زنـی هـر روز و هـر شب صـد رقـم دوز و کـلـک
تـا کـه نـامـت جـاودان درعـالـم فـانـی کـنـی
بشـنـوی تـا کـه حـریـفـان اخـتـراعـی کـرده‌انـد
مـی‌زنـی، تـا اخـتـراعـی فـوق انسـانـی کـنـی
قصـد داری بـاز مـانـنـد گـذشـتـه درجـهـان
بـاد در غـبـغـب بـیـنـدازی، رجـزخـوانـی کـنـی
تـا نـگـویـنـدت کـه گـشـتـه چـنـتـه‌ات خـالـی زذوق
فـکـرسـاخـت گـربـه هـای انـگـلـسـتـانـی کـنـی
الـغـرض از هـر طـرف در جـد و جـهـد و کـوششی
تـا کـه بـهـتـر بـهـر دنـیـا گـربـه‌رقـصـانـی کـنـی

«سرتیپ صناری[۵]، شهرتار تهران گفت: من با اینکه پیرم، ولی مثل جوانان می‌دوم!» ــ جراید. **«گردن شکسته»**

کار شهرتار![۴]

آن یـکـی را شـهـرتـاری شـد نصـیـب / بشـنـو از من داسـتـانش، ای حـبـیـب
آمـد و بـنـشـسـت پـشـت مـیـز خـود / بـعـد از آن بـگـشـود چـشـم تـیـز خـود
گـفـت: بـر من گـرچـه رفـتـه سـالـهـا / لـیـک بـرجـا مـانـده است آمـالـهـا!
ای جـوان، امـروز تـو پـیـرم مـدان / مـی‌دوم مـن مـثـل یـک مـرد جـوان

۳. توفیق هفتگی، (چهل و ششمین سال انتشار)، شمارهٔ ۶، سه‌شنبه ۱۲ اردیبهشت‌ماه ۱۳۴۶، ص ۵.
۴. توفیق هفتگی، شمارهٔ ۱۰، پنجشنبه ۱۱ خردادماه ۱۳۴۶، ص ۴.
۵. مقصود سرتیپ صفاری، شهردار سابق تهران است.

از دویدن‌ها بگفت آن شهرتار
گفت او را، یکنفر بیکاره‌ای
شهرتارا گر دویدن کافی است
می‌دَوَم من روز و شب دنبال کار
زاین دویدن‌ها کسی طرفی نبست
گر قوی و زورمندی ای فتی
ادعا خواهی همی ثابت شود
گاهگاهی کن تو بر میوه نظر
چون دکانش آنچنان هم دور نیست
نرخها را بین که تا افلاک رفت
نان و گوشت و بنشن و میوه گران
چیست حاصل از دویدن‌های تو؟

گرچه که در رفته بود از او زوار
روز و شب دنبال کار آواره‌ای
بنده را تمرین دو بس وافی است
تندتر از صد هزاران شهرتار
گرچه پشت میز شهرتاری نشست
گوشت را از بهر ما ارزان نما
نرخ نان را گو، دمی ثابت شود،
هان، ندو! آرامتر جان پدر
«لیک چشم و گوش را آن نور نیست!»
واین حقوق از دست ما چالاک رفت!
پیرهن و کفش و کت و گیوه گران
می‌دَوَم این بنده باری، جان تو

شهرتاری را وظایف دیگر است
کار کردن از دویدن بهتر است

«هویدا گفت: بعضی کج نویسند وبعضی ها لج نویس» ـ جراید. **«گردن شکسته»**

این خط کجه؟[۶]

می‌نویسم من ز اوضاع زغال
گاه از بیکاری و رنج و ملال

یا ز خرج خانه و ضعف ریال
وز خیابان که شده عین جبال

تو میگی: معلومه این با ما لجه
جون اون پیپت بگو، این خط کجه؟

من میگم: دستگاه واحد، زائده
خرج اون پنجاه و دخل اون، صده

هم خرابه، هم اتوبوسش بده
پول یا مفت اینهمه بر او نده

تو میگی: معلومه این با ما لجه
جون اون پیپت بگو، این خط کجه؟

۶. توفیق هفتگی، (چهل و نهمین سال انتشار)، شمارهٔ ۴۰، سه‌شنبه ۱ دی‌ماه ۱۳۴۹، ص۹.

نطق و آب و تاب، ما را می بره شب که میشه، خواب ما را می بره
من میگم: سیلاب ما را می بره پیش چشمت، آب ما را می بره
تو میگی: معلومه این با ما لجه
جون او پیپت بگو، این خط کجه؟
من میگم: بیکار فراوونه چرا؟ دیپلمه ویلون و سیلونه چرا؟
کارمندت درب و داغونه چرا؟ وضعشون خیط و پریشونه چرا؟
تو میگی: معلومه این با ما لجه
جون او پیپت بگو: این خط کجه؟
من میگم: این برق تاریکه عمو قدرت این برق بی پیر تو، کو؟
رفته از چشمون ما جون تو، سو به مدیر غافلش چیزی بگو
تو میگی: معلومه این با ما لجه
جون اون پیپت بگو، این خط کجه؟
من میگم: کمپانی دارو فروش که به حرف ما نمیده هیچ، گوش
میده جای گرد تب بر، مرگ موش پس، وزیر «به نداری» تو، کوش؟
تو میگی: معلومه این با ما لجه
جون اون پیپت بگو، این خط کجه؟
من میگم: بیمار بمیره بهتره که بخواد سمت دوا درمون بره
گر بره، غم را به جونش میخره پولها از توی جیبش می پره
تو میگی: معلومه این با ما لجه
جون اون پیپت بگو، این خط کجه؟
من میگم: جنسا گرونه داش امیر شهرتاری بی زبونه داش امیر
آدم مفلس زبونه داش امیر این نشد وضع زمونه، داش امیر
تو میگی: معلومه این با ما لجه
جون اون پیپت بگو، این خط کجه؟

«عبدالفانوس فومنی» ــ کیومرث صابری

انگشت بدندان...

چشم شوخ تو مرا کرده ز جان سیر، بله
از جفای تو بمویت شده‌ام پیر، بله

سر زلف تو مرا کرده به زنجیر، بله
شده‌ام از غم هجر تو زمین گیر، بله
از شکر خوردن خود سخت پشیمان شده‌ام
لات و افسرده و بی چیز و پریشان شده‌ام
با چک و چانه خیار و تره ارزان نشود!
شخص بی پول و پله حاجی و اعیان نشود
تا کسی از ته دل مخلص دزدان نشود
صاحب کفش و کلاه و کت و تنبان نشود
بنده چون دشمن دیرینهٔ دزدان شده‌ام
لات و افسرده و بی چیز و پریشان شده‌ام
جیبم از همت سرکار کماکان خالی است
سفره بی نان وشکم گشنه وظاهر عالی است؟
سال ما از قدم قرض چه نیکو سالی است
همچو دریا گهی آرام و گهی جنجالی است
بی سبب نیست که من مفلس و بی نان شده‌ام
لات و افسرده و بی چیز و پریشان شده‌ام
جون من راست، بگو شور و نوای تو چه شد؟
در شورا ز چه بسته است؟ سنای تو چه شد؟
انتخابات کجا رفت؟ عطای تو چه شد؟
ما مگر برگ هویجیم؟! وفای تو چه شد؟
از کرامات تو انگشت بدندان شده‌ام
لات و افسرده و بی چیز و پریشان شده‌ام ۷

گرمی بازار[۸]

«گردن شکستهٔ فومنی»

کاش کس را بجهان دیدهٔ خونبار نبود ... هیچکس را غم بی مهری دلدار نبود
کارمندی چو من از زور نداری دائم ... به چک و سفتهٔ بی وجه گرفتار نبود!
خشتک شورت من از وصلهٔ تنبان حقیر! ... به چنین وضع فقیرانه نمودار نبود!

۷. توفیق هفتگی، سال ۴۱، شمارهٔ ۲۴، پنجشنبه ۲۹ شهریورماه ۱۳۴۱، ص ۸.
۸. توفیق هفتگی، سال ۴۲، پنجشنبه ۲۴ بهمن ۱۳۴۲، ص ۱۱.

منهم ایدوست کنون صاحب چاهی بودم — بسر راه من ار اینهمه طرار نبود!
گر کسی مرد عمل بود در این شهر، دگر — وعده و نطق و کلنگ اینهمه بسیار نبود
بسر کوچه و بازار و خیابان و محل — صحبت از عاقبت اینهمه بیکار نبود
اختلاسیدن! و از معرکه بیرون رفتن — مایهٔ اینهمه آسایش افکار! نبود
نزد آنان که سوارند بدوش من و تو! — حرف حق اینهمه دردآور و بودار! نبود
پارتی داشتن و پشت هم اندازی و پول — موجب منزلت و گرمی بازار نبود
دوش آئینهٔ افکار خروسی دیدم — درخیالش بجز اندیشهٔ «جاندار»!! نبود

تا توانم بسرایم دو سه بیتی بودار!
کاش بر گردن بشکسته ام افسار نبود!!

«گردن شکستهٔ فومنی» ــ کیومرث صابری

انشاء الله![۹]

«جان قرین رخ جانان شود، انشاءالله»
نرخ قند و شکر ارزان شود، انشاءالله!
آنکه یک لحظه من غمزده را شاد نخواست
قسمتش، گوشهٔ زندان شود!، انشاءالله
خانهٔ آنکه پریشانی ما را افزود
همچو زلف تو پریشان شود، انشاءالله
آنکه دیروز گدا بود و کمک می‌طلبید
دو سه روز دگر اعیان شود!، انشاءالله
آنکه هی وعدهٔ چاخان بتو قالب فرمود
همچو من، سر بگریبان شود! انشاءالله
کیسهٔ آنکه زمال من و تو میچاپد
هو-که تبدیل به همیان شود! انشاءالله
کنج زندان که درش باز بروی من و توست
پس از این قسمت دزدان شود، انشاءالله

۹. توفیق هفتگی، سال ۴۲، شمارهٔ ۸، پنجشنبه ۲۶ اردیبهشت‌ماه ۱۳۴۲، ص ۸.

هر که از کیسهٔ مرده زد و در جیبش کرد
قسمتش مرغ و فسنجان شود، انشاءالله
آنکه با روغن قو کرد اجاقت را کور
حجله‌اش! کلبهٔ احزان شود! انشاءالله
چند سالی است که ماهی شده کمیاب. ولی:
قرنها بعد فراوان شود! انشاءالله
آنهمه راز که از پرده برون افتاده
کم کمک، مخفی و پنهان شود! انشاءالله
وآنچه از چشم تو پنهان شده، یکبار دگر
پیش چشم تو نمایان شود، انشاءالله
آنچه از بابت تنزیل گرفت از تو کسی
جاش در جیب طبیبان شود! انشاءالله
اگر این گردن بشکستهٔ من یافت علاج
ملک جم نیز گلستان شود! انشاءالله

«مرغ و تخم مرغ گران شد» ــ جراید. خرابکاری در شعر ایرج میرزا
«میرزا گل» ــ کیومرث صابری

قطعه [۱۰]

قصه شنیدم که مردکی به همه عمر گوشت نخورد و ز هجر گوشت بیازرد
اول برج آمد و به امر عیالش ره سوی بازار مرغ، همچو یلان برد
دید درآنجا که، مرغها همه شنگول گرم مزاح اند و شوخی اند و زد و خورد
گفت به مرغ از چه گوسفند نگشتی تا نتواند کسی گلوی تو بفشرد؟
مرغ بخندید و گفت: مرد حسابی ذورهٔ مرغ و خروس و جوجه خوری مرد
حال نه تنها ز گوشت من خبری نیست
تخم مرا نیز بعد از این نتوان خورد!

۱۰. توفیق هفتگی، سال ۴۶، شمارهٔ ۳۲، ۱۱ آبان‌ماه ۱۳۴۶، ص ۴.

«گردن شکستهٔ فومنی» ــ کیومرث صابری

قصیدهٔ چماقیه؟[۱۱]

پیرمرد خمیده را مانم
قندرون جویده را مانم!

چون طلبکار خویش را بینم
مرغ «جاندارم» دیده را مانم!

سست و بی‌حال و زرد و زردنبو
«روغن قو» چشیده را مانم!

خورده بس لنگه کفش برسر من
قوری لب پریده را مانم!

وقت خوشحالی و زمان خوشی
گاو بستان چریده را مانم!

زیر بار فشار قرض و قوله
طالبی لهیده را مانم!

غوطه‌ور درمیان افکارم
کرم برخود تنیده را مانم

موقع کار و جنب و جوش و تلاش
جوجهٔ سربریده را مانم

در دوام و کمال و ارزانی
جنس قسطی خریده را مانم!

وقت بحث سیاسی و بودار
تازه از ره رسیده را مانم

پیچم از درد روزگار بخود
مرد افعی گزیده را مانم

گردنم را شکسته بارحیات
بنز واحد چپیده را مانم!

«گردن شکستهٔ فومنی» ــ کیومرث صابری

مشکل نان[۱۲]

من از فراق تو ای اسکناس، نالانم
ز هجر روی چون ماهت قرین حرمانم

زدوری توزمینگیر گشته‌ام ایدوست
ترحمی که بحق مستحق احسانم

اگرچه حل شده با «وعده» مشکلات، ولی
هنوز بنده گرفتار مشکل نانم!

دگر سزا نبود، بحث فاطی و تنبان،
که بنده نیز چو فاطی بدون تنبانم

اگرچه فصل بهار آمده‌است لیکن من
بفکر سردی مردافکن زمستانم

ازآن زمان که شدم مبتلا به بی پولی
قرین طعنه و زخم زبان یارانم

۱۱. توفیق هفتگی، سال ۴۵، شمارهٔ ۴، پنجشنبه ۲۵ فروردین‌ماه ۱۳۴۵، ص ۶.
۱۲. توفیق هفتگی، سال ۴۳، شمارهٔ ۷، پنجشنبه ۱۷ اردیبهشت‌ماه ۱۳۴۳، ص ۸.

«گردن شکستهٔ فومنی»* ــ کیومرث صابری

افسون کلام[۱۳]

ایکه در دور زمان مثل تو عیاری نیست
در ریاکاری و نیرنگ تو گفتاری نیست
بسته‌ای چشم فلک را تو بافسون کلام
زین سبب هیچ کجا دیدهٔ بیداری نیست
هر که را مینگرم بیهش و مست است وخراب
در همه شهر کنون آدم هشیاری نیست
دل آزرده فراوان بود و درعجبم
که تو گویی بهمه ملک دل‌زاری نیست
در دغلبازی و در حقه بدین شهر و دیار
هر کجا مینگرم مثل تو دیاری نیست
خبر آمد که فراوان شده کار و، بیکار؛
غیر یک آدم بیعرضه و بیعاری نیست
لیک ما دیپلمه گشتیم و بسی در پی کار
تا پتل‌پورت دویدیم، ولی کاری نیست
کار چون آهوی وحشی بخرامد بچمن
لیک افسوس مرا دام و چمنزاری نیست
«فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم»
که بخال وخطات ای‌یار دگر ماری نیست

«ماهی نوبر، ببازار آمد» ــ جراید. «گردن شکستهٔ فومنی» ــ کیومرث صابری

ماهی! ماهی!

صاف و خوشرنگ و قشنگی، توچه ماهی، ماهی
بکن از سفرهٔ ما یاد تو گاهی، ماهی
نرسد هیچ مرا ناله بگوش تو، چرا؟
لامروت تو مگر درته چاهی، ماهی

۱۳. توفیق هفتگی، سال ۴۳، شمارهٔ ۲۷، پنجشنبه ۲۳ مهرماه ۱۳۴۳، ص ۱۰.

با همه روی سفیدی که تو داری ماتم
که چرا صاحب بازار سیاهی، ماهی
آشپزخانهٔ ما را بقدم روشن کن
صید کن خانهٔ ما را به نگاهی، ماهی
گوسفند و بز و گاه و بره و مرغ و خروس
همه گردند فدای تو الهی، ماهی
تا که پنهان شوی از دیدهٔ نامحرم خلق
گاه دودی و گهی شور و سه گاهی! ماهی
من که روز ازل کشتهٔ تخم تو شدم
بیش از اینها دگر از بنده چه خواهی، ماهی؟ [۱۴]

«گردن شکستهٔ فومنی» ـ کیومرث صابری

غدار بود![۱۵]

زندگی از روز اول پوچ و بی‌مقدار بود
جادهٔ قبال ما خاکی و ناهموار بود
نطق در هرجا بگوش آمد چه در شرق و چه غرب
وقت گفتن خشک و در وقت عمل نمدار بود!!
آنکه زیر پای اسب این و آن له گشت، گفت:
کاش چندین لحظه هم در دست من افسار بود
وآنکه خود چون خار ره بر پای رهرو میخلید
دائماً در جستجوی یک گل بی خار بود
کنده شد از دفتر ایام روزی یک ورق
اینهمه از بی حواسی های دفتردار بود
آنکه گاهی حرف خوبان را فکاهی تر نمود
لاجرم حرف حسابش هم کمی بودار بود

۱۴. توفیق هفتگی، سال ۴۵، شمارهٔ ۳۱، پنجشنبه ۵ آبان‌ماه ۱۳۴۵، ص ۳.
۱۵. توفیق هفتگی، سال ۴۳، شمارهٔ ۱۷، پنجشنبه ۸ مردادماه ۱۳۴۳، ص ۷.



محمد صالحی آرام

محمد صالحی آرام متخلص به «ملا»، «ملاّ صالح»، «م-ص»، «صالحی»، «صالح الشعرا»، «دادا-همدانی»، «دادا-درآقا» و «صالح الشعرا همدانی» به سال ۱۳۱۷ خورشیدی در شهرستان همدان متولد شد و پس از گذراندن دوران نوجوانی و جوانی و پایان تحصیلات به تهران آمد و از سال ۱۳۳۵ در روزنامهٔ اطلاعات به کار پرداخت. او کار فکاهی نویسی را به سال ۱۳۳۷ در مجلهٔ اطلاعات هفتگی و به سردبیری مجید دوامی با صفحهٔ «نمکدون»، با امضاء «م-ص» آغاز کرد و در سال ۱۳۴۴ به «گروه فکاهی نویسان حاجی فیروز» پیوست. صالحی در آثار فکاهی گروه یاد شده با نام‌های مستعار «ملا صالح»، «صالح الشّعرا همدانی» به نوشتن مطالب فکاهی پرداخت. این گروه نشریه‌ای در ۸ صفحه به صورت ضمیمهٔ مجلّهٔ «تهران مصور» با نام «کشکیات» انتشار می‌داد که چندی نیز به صورت نشریه‌ای مستقل «ماهانه» با همان نام «کشکیات» منتشر شد. گروه یاد شده همزمان، صفحهٔ «کرکری» مجلهٔ فردوسی و صفحهٔ فکاهی مجلهٔ «خوشه» را هم می‌نوشت و سردبیری گروه برعهدهٔ «منوچهرمحجوبی» بود. از اعضاء ثابت این گروه می‌توان: غلامعلی لطیفی، بهمن رضائی، خسرو شاهانی، هادی خرسندی، محمدتقی اسماعیلی، اسدالله شهریاری، صالحی آرام و صفر خواجوی راد را نام برد.

صالحی آرام پس از تعطیل ماهنامهٔ کشکیات به همراهی تنی چند از اعضاء گروه فکاهی نویسان حاجی فیروز با مجلهٔ کاریکاتور به مدیریت «محسن دولو» به همکاری پرداخت. البته کار انتشار دورهٔ جدید مجلهٔ کاریکاتور در سال ۱۳۴۷ آغاز شده بود. صالحی در سال ۱۳۵۴ در روزنامهٔ اطلاعات به نوشتن صفحهٔ یومیه طنز و انتقادی «زیر آسمان کبود» که یکی از صفحات پرخوانندهٔ اطلاعات در آن روزگاران بود، پرداخت. چاپ این صفحه تا سال ۱۳۶۱ (به مدّت ۸ سال) ادامه داشت. وی چندی نیز مسئولیت صفحهٔ «طنز و حکایت» روزنامهٔ اطلاعات را در سال ۱۳۶۲ به عهده داشت.

صالحی آرام در حال حاضر علاوه بر اشتغال مستمر در تحریریهٔ روزنامهٔ اطلاعات صفحهٔ طنزآمیز «خوشخیال» در مجلهٔ «صدف» را نیز قلم می‌زند.

صالحی آرام همزمان با فعالیتهای مطبوعاتی چند سالی به امر تدریس اشتغال داشته و چند سال مسئولیت انتشارات روابط عمومی وزارت آموزش و پرورش و یک دوره نیز در سال ۱۳۶۱ سردبیر نشریهٔ دفتر وزارتی را عهده‌دار بوده است.

نمونهٔ آثار فکاهی و انتقادی صالحی آرام:

● «یکی از وکلا اظهار داشت سه سال است به مردم دروغ می‌گوید!» ــ جراید.

«ملا صالح»

سخن راست![1]

گفت: نشنیده‌ای که در مجلس — یک نماینده کرده است اقرار
که سه سالی دروغ می‌گفته — «بوده البته اندکی ناچار!»
گفتمش جای ظن و شکی نیست — حرف حق نیست قابل انکار
لیک در مدت وکالت خود
سخن راست گفته این، یکبار!

● «نخست‌وزیر گفت: مسئلهٔ نان برای همیشه حل می‌شود» ــ جراید.

«صالح‌الشعرا»

قافلهٔ لنگ![2]

این وعده وعیدها قشنگ است — مخمورکننده مثل بنگ است
دست از سرِ ما دگر بدارید — از نطق و خطابه دل به تنگ است
آن قول که بهر گوشت دادید، — دایم به سرش جدال و جنگ است
حرف و سخن از وفور ارزاق — کوبیدن میخ روی سنگ است
من دانم و جمله نیز دانند،
«این قافله تا به حشر لنگ است»!

دوبیتی‌ها «محمد صالحی آرام»

آفریدند...

مرا ویلون و سیلون آفریدند — حسابی دربِ و داغون آفریدند!
لباسی هر زمان دادم سفارش — برای بنده پالون آفریدند!

برای وکلای دورهٔ گذشته

خوشا...

وکیل سابقی با خویش می‌گفت — که در این دوره اقبالم عجب خفت!
خوشا آن دورهٔ شاد! وکالت — که هی ما می‌گرفتیم اسکن مفت

۱. کشکیات، ۱۷ خردادماه ۱۳۴۵.
۲. کشکیات، ۱۶ آذرماه ۱۳۴۴.

چه بودی!

وکـیـل دیـگـری از مـردم رشـت ــ در اطراف بـهـارسـتـان هـمـی گشت
شنیدستم که می‌نالید و می‌گفت: ــ چه بودی گر که بودی چار[3] ما هشت[4]

با اجازهٔ حافظ **«صالحی»**

غم مخور

«یوسف گم گشته بازآید به کنعان غم مخور»
می‌رسی روزی تو هم برلقمه‌ای نان غم مخور
گر طلبکاران کمین کردند، گرد خانه‌ات
تا ترا از «چرم» باشد بندتنبان غم مخور!
«ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن»
افکند مأمور اجرایت به زندان غم مخور
از بهار عمر گر چیزی نفهمیدی چه باک
می‌کُشد جانا ترا سوز زمستان غم مخور
گر گرانی می‌کشد از روزگار ما دمار
میوهٔ گندیده باشد مفت و ارزان غم مخور
در خیابان گر به شوق «بنز» خواهی زد قدم
گر که ساعت‌ها شوی ویلان و سیلان غم مخور
«هان مشو نومید چون واقف نئی ز اسرار غیب»
کشور جم می‌شود روزی گلستان غم مخور
گرچه گردون بر مراد ما نگردد تا ابد
عمر ما چون می‌رسد آخر به پایان غم مخور
«صالحا»: شعر تو باشد گرچه تا حدی چرند
لابلای شعر «حافظ» گشته پنهان غم مخور![5]

۳. یعنی برای چهار سال دیگر انتخاب می‌شدیم!
۴. مجلهٔ کشکیات ماهانهٔ تهران مصور، سال اول، شمارهٔ پنجم، اول شهریور ۱۳۴۶، ص ۲۱.
۵. مجلهٔ فکاهیون، اسفندماه ۱۳۶۶.

با اجازۀ فرخی سیستانی «صالحی آرام»

بهار...!

امسال بی‌بخارتر آمد همی بهار
مهمل‌تر و چرندتر و نفله‌تر ز پار!
بودیم گرچه پار همی، مفلس و غریب
بودیم گرچه پار، بدهکار و قرض‌دار
امسال نیز بیشتر از پار، مانده‌ایم
در پیش مادر و زن و فرزند، شرمسار
ما را چه اینکه دامنهٔ کوه گشته است
«از پشته تا به پشته سمن‌زار و لاله‌زار»؟
با غنچه و شکوفه چه کاری شود درست
اکنون که احتکار برآورز ما دمار
حرفی است، این میان بهار و میان من،
با کفش پاره‌کی بتوان شد به کوهسار؟
گر اندکی زمانه بکاهد ز روی خویش
پائیز هم خوش است، چه حاجت به نوبهار[۶]

سخنی با روزگار[۷]

محمد صالحی آرام

غوره بودم، از چه‌ام کردی مویز؟
ای تفو بر تو، تفو، گردون هیز!
آنچه فهماندی به من این بود و بس
که به هر خار و خسی گویم مجیز،
هر که را دیدم به زیر پای او،
یا بخیزم، یا بگردم نیم‌خیز
من نیم لیکن ذلیل و عبد تو
گر خورد بر پیکرم صد تیغ تیز
من عطایت بر لقایت داده‌ام
زانکه زشتی، ای عروس پرجهیز
قدر تو کمتر ز یک جام می است
با تمام دنگ و فنگ و عر و تیز
هیچ کارت نیست روی معرفت
آری ای گردون کور و بی‌تمیز
خوار گردانی گروهی را به عمد
عدّه‌ای را بی‌جهت داری عزیز
ما مدادیم؟ ای دغل، آخر بگو
از چه اینسان نشمری ما را به چیز؟!
ریش و قیچی هردو فعلاً دست تست
هرچه خواهی برسر ما قر بریز
گر به دست آید مجالی، می‌نهم
خشتکت را برکف دستت تمیز!

۶. مجلهٔ فکاهیون، شمارهٔ نوروز ۱۳۶۵.
۷. کشکیات (ماهنامهٔ تهران مصور)، شمارهٔ ۵، شهریور ۱۳۴۶، ص ۲۹.



ماشاءالله صفاری

ماشاءالله صفاری شاعری از شهرستان سیرجان بود که از سال ۱۳۴۵ بطور متناوب با نشریهٔ توفیق همکاری می‌کرد و این همکاری تا پایان حیات نشریهٔ توفیق یعنی تا سال ۱۳۵۰ ادامه داشت. این شاعر نام مستعاری برای خود انتخاب نکرد.

نمونهٔ آثار طنزی ماشاءالله صفاری:

مشکل لاینحل[1]

«سیرجان ــ م. صفاری»

ای مگس بار دیگر بازیگر میدان شدی
وارد تهران و اهواز و قم و کرمان شدی
باز هم پیدا شدی وزوزکنان در خانه‌ها
جای خوش کردی و تا فصل شتا مهمان شدی
بود رستوران **غذایش** گرچه قبلاً هم کثیف
گشت بدتر تا تو وارد توی رستوران شدی
روز تا شب میپرانندت دکانداران به‌خشم
کار و سرگرمی کنون بهر دکانداران شدی
گرچه ریز و لاغر و کوچک اندامی، ولی
بهر ما مردم، یلی چون رستم دستان شدی
چون جت جنگی کنی پرواز بر گرد اطاق
موشک آسا در مدار کله‌ام گردان شدی
امشی و د.د.ت. را بردی تو از رو ای مگس
مشکل لاینحلی در فصل تابستان شدی

۱. توفیق هفتگی، سال ۴۶، شمارهٔ ۱۳، پنجشنبه ۱ تیرماه ۱۳۴۶، ص ۵.

«سیرجان ــ م. صفاری»

عزب اوغلی[2]

شکر خدا که اصلاً، من سیم و زر ندارم
یالقوز و بی عیالم، فکری به سر ندارم
با نصف نان سنگک، سیرم همیشه زین رو
جز فکر نان سنگک، فکری دگر ندارم
فاطی نخواهد از من، تنبان به آه و زاری
اندوه و غصه بهر، کفش قمر ندارم
هر کس که زن گرفته، نالد ز خرج خانه
سرخوش منم که از خرج، اصلاً خبر ندارم
باور مکن از آن که، دارد به خانه همسر
گوید اگر که غصه، یا دردسر ندارم
در خانه چونکه آیم، فارغ ز داد و قالم
از بهر خرج منزل، صد شور و شر ندارم
القصه چونکه مخلص، هستم به خانه تنها
روحی دمغ ندارم، فکری پکر ندارم

«سیرجان ــ ماشاءالله صفاری»

امان از هجر روی هندوانه[3]

پریشب خواب دیدم هندوانه — به بر آن را گرفتم عاشقانه
سپس رفتم به سرعت سوی خانه — ز چشمم اشک شادی شد روانه
چنین خواندم به آهنگ ترانه
که آمد گیر من یک هندوانه
خوش و خندان به خانه چون رسیدم — به یک ضربت دل آن را دریدم
ولی از خواب خوش ناگه پریدم — اثر از آن یکی تخمه ندیدم
«شتر در خواب بیند پنبه دانه»
امان از هجر روی هندوانه

۲. توفیق هفتگی، سال ٤٦، شمارهٔ ٣٤، سه‌شنبه ٢٣ آبان ١٣٤٦، ص ١٥.
۳. توفیق هفتگی، چهل و هفتمین سال، شمارهٔ ١٧، سه‌شنبه ١ مرداد ١٣٤٧، ص ١٨.

نه فکر سیب قندک، نه گلابم — نه فکر گوشت، نه فکر کبابم
فقط در فکر نان و فکر آبم — ز هجر این دوتا در التهابم
نمی بینم از آنها یکی نشانه
امان از هجر روی هندوانه

بسی آزرده از هجران سیبم — ز وصل میوه‌ها من بی نصیبم
دریغا نیست اسکن توی جیبم — امان ایدل امان، ای وای حبیبم
شدم آوازه‌خان در این میانه
امان از هجر روی هندوانه

«سیرجان ــ م. صفاری»

می‌ترسم[۴]

نه باک از دوستان دارم، نه از اغیار می‌ترسم
نه از دیوانه می‌ترسم، نه از هشیار می‌ترسم
سوارم بر دوچرخه بی خیال اندر خیابانها
نه از باطوم می ترسم، نه از سرکار می‌ترسم
به دل ترسم نباشد از تفنگ و بمب و بمب افکن
نه می‌ترسم ز نارنجک، نه از رادار می‌ترسم
ندارم ترس، از کج رفتن چرخ فلک یاران
نه از نیرنگهای گنبد دوار می‌ترسم
نه باکم هست گر فرسوده گردد کفش و پیراهن
مپندار آنکه گر افتد ز پا شلوار می‌ترسم
نه ترسی دارم از پیری و بیماری و رنجوری
نه زان روزی که از من در رود زهوار می‌ترسم
نه از افراسیاب و رستم و سهراب و اسکندر
نه از چنگیزخان وحشی خونخوار می‌ترسم
نه از شیر و پلنگ و ببر، ترسی در نهان دارم
نه از زنبور دارم خوف و نه از مار می‌ترسم

۴. توفیق ماهانه، سال هشتم، شمارهٔ ۷۸، خرداد ۱۳۴۸، ص ۳.

نه زان بقال می‌ترسم که دارد او طلب از من
نه از قصاب می‌ترسم، نه از عطار می‌ترسم
از اینهائی که گفتم ذره‌ای اصلاً نمی‌ترسم
ولیکن بنده از مادرزنم بسیار می‌ترسم

«م.صفاری»

چه میخواهی؟[۵]

نمیدانم تو ای کک امشب از جانم چه میخواهی؟
در این وقت شب ای ظالم ز تنبانم چه میخواهی؟
تنم را دوش آزرده بسی ساس و پشه، امشب
تو، لای لیفه و چاک گریبانم چه میخواهی؟
به زیر بار سنگین گرانی خم شده پشتم
تو دیگر زین تن زار و پریشانم چه میخواهی؟
سمج چون تو ندیدم غیر مأمور عوارض را
نمیدانم تو از زانو و از رانم چه میخواهی؟
سر طاسم شده مثل بیابان خشک و لم‌یزرع
بگو زین کلهٔ همچون بیابانم چه میخواهی؟
تنم از گشنگی امشب بمثل بید می‌لرزد
دگر از این تن چون بید لرزانم چه میخواهی؟
کلاه و کفش و شلوار و کتم شد خرج نوسازی
پدر کک! دیگر از اندام عریانم چه میخواهی؟!

۵. توفیق هفتگی، سال ۵۰، شمارهٔ ۵، پنجشنبه ۲ اردیبهشت ۱۳۵۰، ص ۶.



عمران صلاحی

عمران صلاحی در سال ۱۳۲۵ شمسی در محلهٔ «مختاری امیریه» تهران به دنیا آمد. بخاطر شغل پدرش که کارمند راه‌آهن بود تا هشت سالگی (کلاس سوم ابتدائی) در قم بسر برد. بعد دوباره به تهران آمد و تا کلاس پنجم ابتدائی را در این شهر خواند، سپس به اتفاق خانواده‌اش به تبریز رفت و تا سال ۱۳٤۰ در تبریز بود. او از سال ۱۳٤۰ دوباره به تهران بازگشت و در محله‌های «نازی‌آباد» و «جوادیه» ساکن شد. از سال ۱۳٤۵ همکاری خود را با روزنامهٔ توفیق آغاز کرد. صلاحی سالهای ۵۰ و ۵۱ را به سربازی در مراغه گذراند و از سال ۱۳۵۲ کارمند سازمان تلویزیون شد و در همان سال نیز متأهل گردید. صلاحی شاعری صمیمی و بسیار شیرین سخن است. او شاعری را از نوجوانی آغاز کرد و به شیوهٔ طنز و جدّی، کهنه و نو آثاری گرانقدر و به یادگار ماندنی دارد. امضاهای مستعار معروف او: «بچه جوادیه»، «زرشک»، «ابوطیاره»، «ابوقراضه»، «زنبور»، «مداد»، «ع-مداد»، «میخ طویله»، «یکی از بزرگان اهل تمیز» است. از آثار او می‌توان کتابهای: «طنزآوران امروز ایران» با همکاری «بیژن اسدی‌پور»، «گریه در آب» مجموعه شعر، منظومهٔ «قطاری در مه»، مجموعه شعر «ایستگاه بین راه»، منظومهٔ «هفدهم»، مجموعهٔ شعر ترکی «پنجره‌دن داش گلیر» را نام برد.

نمونهٔ آثار عمران صلاحی:

زرشک

بگو این تن بمیره

یه روز گفتی دلت پیشم اسیره — بگو این تن بمیره
به عکسم می‌شوی هر روز خیره — بگو این تن بمیره
نداری جز من دلخسته یاری — دلت از بیقراری
بجوشد چون تغار سرکه شیره! — بگو این تن بمیره

یه روز گفتی شبی آیی به پیشم — بخوانی سوی خویشم
بگیری بنده را مانند گیره — بگو این تن بمیره
شنیدم گفته بودی با دو صد آه — چنان گریم شبانگاه
که گردد خانه‌ام شبه جزیره! — بگو این تن بمیره
نوشتی نامه و گفتی به گوشم — که از لبهای نوشم
کنم تعیین برایت سهم و جیره — بگو این تن بمیره
یه روز گفتی ندارم یار دیگر — وایضا کار دیگر
که بین ما روابط گشته تیره — بگو این تن بمیره[1]

بچه جوادیه

آبگوشت[2]

می‌شود جاری مرا آب از دهان، ای آبگوشت!
تا میان سفره میگردی عیان، ای آبگوشت!
دورهٔ نان و پنیر و حیک انگور هم گذشت
دور دور تست، از ماه آبان، ای آبگوشت!
ظهرها بعد از تو لذت‌بخش می باشد بسی
چائی خوشرنگ و بود در استکان، ای آبگوشت!
بی غم و تشویش ریزم بر سرت یک سطل آب
گر بیاید خانهٔ من میهمان، ای آبگوشت!
ای خوش آن‌روزی که میکردیم دعوا، وقت ظهر؛
با برادرها، سر یک استخوان، ای آبگوشت!
من ترا در بادیه، با تافتون سازم تیلیت!
تا شوم پر زور و گردم پهلوان، ای آبگوشت!
هی سبیل قهوه‌چی را چرب کردم تا دهد
دیزی پر دنبه‌ای وقت اذان، ای آبگوشت!

۱. توفیق هفتگی، (پنجاهمین سال انتشار)، شمارهٔ ٦، پنجشنبه ۹ اردیبهشت‌ماه ۱۳۵۰، ص ۲.
۲. توفیق فکاهی ماهانه، سال پنجم، شمارهٔ مسلسل ٤۸، آذرماه ۱۳٤۵، ص ۳۰.

بچه جوادیه

دنیای وارونه

عازم رشتم من و ماهی ز تهران می برم!
با خودم بنگر چه چیزی سوی گیلان می برم
روغن اعلا به کرمانشاه خواهم برد و بعد
می‌نشینم در اتول، چاقو به زنجان می برم
گر گذار افتد مرا در شهر قم، از سمت شوش
چند قوطی با خود آنجا بنده سوهان می برم
سنگ‌پا را می برم قزوین و پشمک را به یزد
جعبه‌ای گز با خودم سوی صفاهان می برم
می برم شیراز لیمو، می برم تبریز چرم
توت را «کن»، سیب را سوی شمیران می برم
می برم خرما به جهرم، می برم مشهد هلو
قالی صد رنگ را هم سوی کاشان می برم
می برم با خویشتن در ساوه یک گونی انار
لات و لوتی گر ببینم چاله میدان میبرم
توی این دنیا که هرچیزی درآن وارونه است
بعد از این من زیره را با خود به کرمان می برم[۳]

«زنی در تبریز نوزادی شبیه شیر زائید» ــ اطلاعات. ابوقراضه

شیر نر

شنیدم که توی یکی از بلاد / زنی، بچه‌ای عینهو شیر، زاد
سرش گنده و صاحب یال بود / ز وضع زمان فارغ البال بود
چو در گوش من خیمه زد این خبر / مرا زود بیتی گذشت ازنظر
که فرمود فردوسی پاک‌زاد / «که رحمت برآن تربت پاک باد»
«زنان را بود بس همین یک هنر
نشینند و زایند، شیران نر»![۴]

۳. توفیق هفتگی، (پنجاهمین سال انتشار)، شمارهٔ ٤، بهار ۱۳۵۰، ص ١٦.
٤. توفیق هفتگی، (چهل و نهمین سال انتشار)، شمارهٔ ۲۹، پنجشنبه ١٦ مهرماه ۱۳۴۹، ص ١٨.

دولتسرا

زرشگ

میان راه بدیدم شبی وکیلی را
که هاج و واج نظر می‌فکند، برچپ و راست
بدین خیال که گم کرده راه خانهٔ خویش
بدین امید که مو را جدا کنم از ماست!؛
قدم به پیش نهادم، سئوال کردم از او:
بگو به‌بنده که دولتسرا و خانه کجاست؟
اشاره کرد به مجلس، گشود گالهٔ لب
به‌خنده گفت که: دولتسرای ما آنجاست![۵]

کار نشد نداره

ابوطیاره

ای دوست تو نیز می‌توانی — در زمرهٔ این رجال باشی
در مدت اندکی چو آنان — دارای زر و ریال باشی
شب تا به سحر ز باده سرمست — در مجمع اهل حال باشی
مشروط براینکه بر دهانت — چسبی بزنی و لال باشی![۶]

عشق محصل

بچه جوادیه

به درد عشق تو مهپاره، مبتلا شده‌ام
دچار وسوسه و فتنه و بلا شده‌ام
برای اینکه توجه کنی به عاشق خود
دو هفته است که آرتیست سینما شده‌ام
ز درس خویش، عقب ماندم و شدم مردود
ز غم چو کاغذ دفترچهٔ تو «تا» شده‌ام!
ز بسکه ناله‌کنان در پی تو می‌آیم
گمان برند خلایق که من گدا شده‌ام!
برای اینکه مرتب رخ ترا بینم
لبوفروش سر کوچهٔ شما شده‌ام![۷]

۵. و ۶. توفیق هفتگی، (پنجاهمین سال انتشار)، شمارهٔ ۳، فروردین ماه ۱۳۵۰، ص ۱۹. ص ۱۰.
۷. توفیق فکاهی ماهانه، سال ششم، شمارهٔ ۶۰، آذرماه ۱۳۴۶، ص ۴.



ابراهیم صهبا[1]

«ابراهیم صهبا» متخلص به «شیخ سرنا»، «ابرام سر پا»، «شیخ الشعرا» از فکاهی سرایانی است که در شعر جدی و فکاهی آثار فراوانی دارد و به بدیهه‌سرائی مشهور و شعرش ساده، روان و دلچسب است. او با بسیاری از نشریات کشور همکاری داشته است. بیشتر آثار فکاهی ایشان در دوره‌های نشریهٔ هفتگی «باباشمل» درج شده است. مجموعه آثارش: «دفتر صهبا»، «انسان و شعر و ماه» و «ندای انسانی شاعران ایران» نام دارد. صهبا در گفتگو با مجلهٔ اطلاعات هفتگی به سال ۱۳۳۹ دربارهٔ خود چنین گفته است:

«[من ابراهیم صهبا فرزند مهدی‌خان از ملاکین بیرجند] در ۴۸ سال قبل در محلات خراسان [۱۲۹۰ هـ . ش، محولات تربت حیدریه] چشم به دنیا گشوده و در سن ده سالگی برای تحصیل عازم مدرسه شوکتیهٔ بیرجند گردیدم. بخاطر دارم که در کلاس نهم بودم که آهنگی مهیج از کلنل علینقی وزیری در صفحهٔ گرامافون[2] شنیدم، بقدری در من تأثیر کرد که هوس کردم به آن وزن، سرودی برای شاگردان بسازم. اتفاقاً به خوبی از عهده برآمدم و مورد تقدیر اولیاء دبیرستان قرار گرفتم. آوازهٔ شاعریم به گوش مرحوم امیر شوکت‌الملک علم مؤسس دبیرستان‌های شوکتیه رسید و آن رادمرد فقید چون خود دارای ذوقی سلیم و طبع شعر بود مرا به شعر و شاعری تشویق نمود و مورد لطف و عنایت قرار داد. این شعر را از آن تاریخ بخاطر دارم:

ای کسانی که افتخار شما   تخت کاوس و افسر جم شد
چند گوئی ما که‌ایم و چه‌ایم؟   هرچه هستید، باید آدم شد

دیگر باورم شد که شاعر هستم و از آن تاریخ تاکنون این لقب به دنبالهٔ اسم من چسبیده است.

از گویندگان متقدم به فردوسی، سعدی، حافظ، خیام، ملای روم، انوری، صائب، نظامی، فرخی و عبید زاکانی[3] علاقمندم و آنها را از ذخائر بزرگ دنیای ادب می‌دانم. از آثار

۱. با آقای «ابراهیم صهبا» چند بار از طریق تلفن تماس گرفتم و از ایشان خواستم که دربارهٔ خود مطالبی نوشته و به انتخاب خود چند شعر فکاهی ارائه نماید. ایشان متأسفانه همه‌اش وعده داد اما هیچ گونه همکاری نکرد! از عدم همکاری ایشان رنج بردم چه این کار در مورد معرفی خودشان بود و کم‌لطفی دیگر چرا؟!

۲. متن: گرامون.   ۳. متن: زاکان.

نویسندگان معاصر به آثار دشتی، حجازی، جمال‌زاده، صادق هدایت، نفیسی، فلسفی و باباشمل [تمایل دارم] و چون در این میانه دشتی سه کتاب معتبر در خصوص سه شاعر بزرگ ایران به رشتهٔ تحریر کشیده به او ارادت بیشتری دارم. در مورد عشق وزن که مهمترین محرک احساسات شاعر است باید متأسفانه اعتراف کنم که در این راه شکست خورده‌ام...

دردا ز من فرشتهٔ الهام من گریخت   وان نازنین کبوترم از بام من گریخت
وحشی غزال من که به دام من اوفتاد   بشکست عهد و بی‌خبر از دام من گریخت
آتش چکد ز طبعم و خون ریزد از دلم   از حسرتی که یار دلارام من گریخت

ناچار در موقع تنهائی خود را به سرودن اشعاری جدی یا طنزآمیز نظیر این شعر دلخوش می‌کنم و تسلی می‌دهم:

زن اگر هست چون فرشته و حور   هست ناچار مایهٔ شر و شور
بهر نانی که گاه گاه خورم   نکشم در قفای خویش، تنور»[۴]

صهبا سپس به تهران آمد و در مدرسهٔ دارالفنون به تکمیل تحصیلات خود پرداخت، پس از آن به دانشکدهٔ افسری رفت و تا شهریور ۱۳۲۰ در لباس سپاهیگری بود، آنگاه از آنجا به وزارت دارائی رفت و مدتی نیز مشاور عالی بانک رهنی بود و اینک دوران بازنشستگی را می‌گذراند.

نمونهٔ آثار صهبا:

استیضاح **«ابرام سرپا»**

نیش

با وکیلان همگی ساخته‌ای یعنی چه؟!
بنده را از قلم انداخته‌ای یعنی چه؟!
من که سرمایه و هم زور فراوان دارم
قدر این مرتبه نشناخته‌ای یعنی چه؟!
رفقا را همه جا کردی و کرسی دادی
هیچ بر بنده نپرداخته‌ای یعنی چه؟![۵]

۴. مجلهٔ اطلاعات هفتگی، شمارهٔ ۹۷۵، بیستم خردادماه ۱۳۳۹، ص ۲۵.

۵. نامهٔ هفتگی باباشمل، سال اول، شمارهٔ ۳۱، پنجشنبه ۲۶ آبان‌ماه ۱۳۲۲، ص ۸.

نوش

بی جهت بر وزراء تاخته‌ای یعنی چه!
مجلسی را بهم انداخته‌ای یعنی چه؟!
نون سیلو به سر و کلهٔ من کوبیدی
تیغ تهمت به رخم آخته‌ای یعنی چه؟!
ناز کم کن که خریدار ندارد نازت
جان من قافیه را باخته‌ای یعنی چه؟![6]

اختلاس از حافظ «شیخ سرنا»

لایحهٔ ترک تریاک

الحق این نودولتان خدمت به کشور می‌کنند
قیمت تریاک را چندین برابر می‌کنند
گر که استعمال تریاک اینقدر باشد مضر،
«توبه‌فرمایان چرا خود توبه کمتر می‌کنند»
درد ما اینجاست کاین قانون‌گزاران شریف،
«چون به خلوت می‌روند آن کار دیگر می‌کنند»
این بزرگان شعلهٔ تریاک را پروانه‌اند
جان فدای آتش سوزان مجمر می‌کنند
مرکز تریاک اعلا خانهٔ ... بود
«کاندر آنجا طینت آدم مخمر می‌کنند»
کی دل از تریاک برگیرند چون خود سالها
روز و شب با آن مشام جان معطر می‌کنند
منع خرما کی توانی کرد، خرما خورده را
بی سبب از خود حریفان را مکدر می‌کنند[7]

۶. همان مأخذ پیشین.

۷. نامهٔ هفتگی باباشمل، سال دوم، شمارهٔ مسلسل ۹۱، پنجشنبه ۱۹ بهمن ماه ۱۳۲۳، ص ۳.

«شیخ سرنا»

آشتی کنان

الحق جریان مجلس ما دیروز به کام دشمنان بود
برجان هم اوفتاده رندان انگار که روز امتحان بود
هریک به زبان بی‌زبانی در فکر نجات دوستان بود
فریاد و نفیر لن‌ترانی بر گوش مخالفین گران بود
پوزش طلبید مش مصدق لیک اثرش نقیض آن بود
هریک به یکی دگر ظنین بود ملت به تمام، بدگمان بود
برخاست ز هرسری صدائی فریاد و فغان برآسمان بود
القصه تمام قهر کردند هرچند که آشتی کنان بود[8]

«شیخ سرنا»

نامه‌های عاشقانهٔ منظوم

سیدنا کار ما علاج ندارد معرکهٔ ما دگر رواج ندارد
ملت ایران ز کار ما شده دلگیر ورنه به ما کس سر لجاج ندارد
باید از این کشور خرابه برون رفت خانهٔ بی‌بام و در، خراج ندارد
صحبت تغییر... بهانه است مسئلهٔ ربطی به ... ندارد
کشور ایران به مستشار فرنگی راست اگر گویم، احتیاج ندارد[9]

پاسخ:

جان میلسپا بجز وجود شریفت هیچکسی اینقدر لجاج ندارد
دشمن جان من است آنکه ترا گفت: معرکهٔ تو دگر رواج ندارد
پول چو باشد علاج کار توان کرد مشکل درماندگان علاج ندارد
گر تو به‌دستور من کنی پس از این کار هیچکسی فکر... ندارد
هست مرا بر تو احتیاج فراوان گر، به تو این کشور احتیاج ندارد![10]

۸. نامهٔ هفتگی باباشمل، سال اول، شمارهٔ ۹۶، ص ۸.
۹. نامهٔ هفتگی باباشمل، سال دوم، شمارهٔ ۹۰، پنجشنبه ۱۲ بهمن‌ماه ۱۳۲۳، ص ۵.
۱۰. همان مأخذ پیشین.

شوخی دوستانه «شیخ سرنا»

دهمین بازیگر عصر نقره‌ای!

آن خواجهٔ ما که اهل نور است* افسانه‌نویس نوظهور است
تاریخ نویس کشور جم پیداست که اهل شر و شور است
بر مرده و اوفتاده تازد بسیار در این عمل جسور است
آنکس که زکار، گشت معزول یا آنکه از این بلاد، دور است
در دیدهٔ ذره‌بین ایشان بیقدرتر از گدای کور است
لیکن چو کسی سوار کار است یا مرد رفاقت است و سور است
اندر نظر رفیق بازش شفاف و سفید چون بلور است
آنکس که بود رفیق سرکار بازیگر قابل و غیور است
در علم و هنر فرید دهر است خوش‌مشرب و فاضل و فکور است
و آنکس که زجرگهٔ شما نیست نالایق و ابله و شرور است
بی‌مایه و پست و ساده‌لوح است نادان و جبان و بی‌شعور است
هر کودک دورهٔ طلائی مداح زر و مرید زور است
القصه زدوستان حزبی تعریف و تملقی ضرور است
چون کلک تو وقف دوستانست در چشم تو گربه‌شان سمور است
بازیگر نامدار بعدی
بی‌شبهه جمال لندهور** است[۱۱]

ابراهیم صهبا

ماه آبله‌رو

بس پریچهرهٔ زیبا که ز دور مه رخی سلسله مو میباشد
چهره‌اش صافتر از برگ گل است نرگسش عربده‌جو میباشد
دل اسیر خم زلفش گردد که گلندام و نکو میباشد

۱۱. نامهٔ هفتگی باباشمل، سال دوم، شماره مسلسل ۸۷، پنجشنبه ۲۱ دی‌ماه ۱۳۲۳، ص ۳.
* منظور «ابراهیم خواجه‌نوری» نویسندهٔ کتاب «بازیگران عصر طلائی» است.
** منظور «جمال امامی» سیاستمدار و وکیل مجلس آن دوره است.

لیک چون جلوه ز نزدیک کند دل گریزنده از او می باشد
بین که با آنهمه بزم‌آرائی
ماه هم آبله‌رو میباشد[۱۲]

ابراهیم صهبا

رقیب فداکار

شوهری شد ز جفت خود دلگیر گشت، از زندگانی خود سیر
دل زن نیز شد ز شوهر پُر روز غرغر نمود و شب خرخر
آخر از یکدگر جدا گشتند از غم همسری رها گشتند
هر دو دنبال کار خود رفتند در پی روزگار خود رفتند
مرد همسر گرفت و زن شو کرد هر یکی با قرین خود خو کرد
کودکی داشتند، این دو نفر که جدا می‌نگشتی از مادر
لاجرم طفل، نزد مادر ماند و از پدر ماهیانه‌ای بستاند
گاه می‌رفت شوهر سابق بهر دیدار شوهر لاحق
تا در آن خانه طفل خود بیند میوهٔ بوستان خود چیند
واندر آن خانه با شکیبائی کردی آن مرد از او پذیرائی
عیبجوئی چو این حدیث، شنید قاه قاه از صمیم دل خندید
با تعجب از او سئوالی کرد طلب شرم و انفعالی کرد
که نه آنکس که در برابر تست شوهر کامیاب همسر تست؟
گر ز غیرت بود نصیب، ترا خجلتی باید از رقیب، ترا
مرد خندید و گفت: باکی نیست چون دگر وجه اشتراکی نیست
نه از او کینه‌ای نهان دارم که از او منّتی به جان دارم
سر زنم گاه منزل او را تا تسلی دهم دل او را
که رهایم ز دست زن کرده
خویشتن را فدای من کرده![۱۳]

۱۲. به نقل از مجموعه آثار صهبا، «دفتر صهبا».
۱۳. کتاب «دفتر صهبا»، اثر «ابراهیم صهبا»، ص ۳۵۶.



سید علی طاهری سدهی (شیوا)

سید علی طاهری سدهی دربارهٔ خود در مقدمهٔ دیوانش چنین نوشته است: «نام این فقیر سید علی طاهری سدهی متخلص به «شیوا» ابن مرحوم سید محمدرحیم که بچند واسطه منتهی می‌شود به مرحوم آقا سید صالح قصیر (کوتاه) که او را در بیدهن خونسار بقعه و بارگاه است و در نزد مردم آن سامان احترامی بسزا دارد و مورد توجه عامهٔ مردم است و طبق شجره‌نامه بچند واسطه نسبت آن بزرگوار به حضرت امام موسی بن جعفر علیه السّلام می‌رسد. یکی از اجداد حقیر مهاجرت به «سدهٔ اصفهان» می‌نماید (قریه ورنوسفادران) که فعلاً تشکیل یک فامیل بزرگ را داده‌اند چه در «ورنوسفادران» و چه در قریهٔ «فروشان» اغلب از آنان مُدرسین علوم دینیه و امام جماعت می باشند. تولد حقیر تقریباً در تاریخ سنه یکهزار و سیصد و بیست قمری مطابق با سنه یکهزار و دویست و هشتاد شمسی در قریهٔ مزبور ــ تحصیلات ابتدائی حقیر در همان قریه در مکاتب قدیمه و مقدمات عربی را در مدرسه «جدهٔ بزرگ» اصفهان و چندی در مدرسهٔ «نیم آورد» در زمان حیات مرحوم حجة‌الاسلام آقای حاج سید محمدباقر درچه‌ئی و مرحوم آخوند گزی رحمة‌الله علیهما بپایان رسانیده و سپس به عتبات عالیات برای تکمیل تحصیل مشرف و در مدرسهٔ معروف به «حسن خان» در کربلای مُعلی و نجف اشرف در مدرسهٔ مرحوم شیخ جعفر رحمة‌الله علیه اشتغال داشته و بعد هم چند سفر بعزم زیارت مشرف شده‌ام. پس از فراغت از تحصیل بنای سیاحت و تبلیغ مذهب جعفری سلام‌الله علیه در اغلب شهرهای جنوبی و شمالی ایران و در قسمت ادبیات مخصوصاً علم بدیع و معانی بیان را در شهرستان استرآباد (گرگان فعلی) در خدمت اساتید فن تلمذ نمودم و از علوم جدیده نیز تا اندازه‌ای بهره‌مند شدم و از آنجا به ارض اقدس رضوی علیه السلام در مدرسهٔ میرزا جعفر مشغول فرا گرفتن ادبیات مخصوصاً در خدمت مرحوم ادیب نیشابوری بوده و سپس سیاحت اغلب شهرهای خراسان رانموده باز به گرگان مراجعت و در تاریخ یکهزار و سیصد و هفت به گیلان و پس از سیر شهرهای گیلان عازم لاهیجان و تقریباً مدت دوازده سال متوطن و متأهل گردیدم. در هزار و سیصد و شانزده به قزوین آمده و از آنجا در تاریخ هزار و سیصد و نوزده وارد تهران شدم که هنوز هم مقیم هستم. در طول این مسافرت ها خدمت اغلب از مشایخ اهل عرفان رسیده و کسب فیض نمودم. گاهگاهی برسبیل اتفاق غزلی یا قصیده‌ای سروده‌ام و همچنین در انجمن های ادبی حاضر می‌شدم. در اواخر چند

سال متوالی درخدمت استاد بزرگوار میرزا محمدعلی عبرت مصاحبی نائینی بسر می بردم و از محضر او استفاده می‌نمودم. تا اینکه درتاریخ هزار و سیصد و بیست و یک دارفانی را وداع و دل دوستان خود را جریحه‌دار نمودند رحمة‌الله علیه.

از مدتها پیش اغلب دوستان ادب دوست درصدد بودند که اوراق پریشان این حقیر را بچاپ برسانند. گرچه غزلیات و قصاید این بنده شاید در حدود بیست هزار بیت باشد ولی اغلب در اوراق پراکنده چون حال خویش بوده و فرصت جمع آن بسی دشوار می‌نمود. از طرفی حقیقت امر این بود که گفتار حقیر را آن مایه و پایه نبود با بودن بزرگان اهل ادب و گویندگان زبردست که آنها را در دسترس عموم قرار دهم ــ تا در این اوان یکی از دوستان صمیمی و علاقمند به ادب و فرهنگ جناب عمدة‌التجار آقای حاج میرزاابوالقاسم زربافی ادام‌الله عزه‌العالی که از قدیم با این ناچیز سر یاری و مهربانی داشته و دارد با همتی بلند و قصدی ارجمند کمر همت برمیان بسته و این بنده را تشویق فرموده، هرچند متعذر شدم، نپذیرفت. ناچار با اصرار معظم‌له تا حدی که ممکن بود از آن اوراق پراکنده جمع آوری و تقریباً در حدود پنج هزار بیت از غزل و قصیده و غیره فراهم آورده و برای چاپ حاضر نمودم و سزاوار ندیدم از این موقعیت استفاده نکنم. گرچه این مرد ادب دوست حاضر نبود نامی از او برده شود ولی نظر بفرمودهٔ حضر پیغمبر اسلام صلی الله علیه وآله وسلم که می‌فرماید من لم یشکر المخلوق لم یشکر الخالق، این بنده بسهم خود ازین بلند همتی که صرفاً برای نتیجهٔ اخروی می باشد، قدردانی نمایم چون شاید نظیر این قبیل مردان در عصر حاضر کم باشند لذا از درگاه حضرت احدیت توفیق او را در راه سعادت دنیوی و اخروی مسئلت می‌نمایم... و صلی الله علی محمد وآله الطاهرین، بتاریخ ۲۷ آذرماه ۱۳۳۳ ــ سید علی طاهری سدهی (شیوا).».[1]

از شرح احوال بیشتر و دیگر آثار و مرگ آقای طاهری سدهی اطلاعی در دست نیست.

نمونهٔ آثار طاهری سدهی «شیوا»:

مصدق گفت با یاران بحال خود گزاریدم
من از اندیشه و زحمت بمنزل برفراریدم

بود مشکل شماره کردن لطفم براین ملت
از آنها اندکی بود آنچه مجلس برشماریدم

۱. دیوان غزلیات و قصائد سید علی طاهری سدهی متخلص به شیوا، سال ۱۳۳۳، ص ۷ــ۹

پیاده طی نشاید کرد راه حکم فرمائی
گرفتم اختیار تام و اینک برسواریدم
چه حاصل گر کشی جار و کنی داد و فغان شیوا
بسی صعب است جاریدن، ولی مخلص به جاریدم[۲]

برخلاف عاشقان من عاشق زنهای پیرم
عهد کردستم که غیر از پیرزن من زن نگیرم
شاعران در دام زلف خوشگلان افتند دائم
لیک من برموی اسپید کهن سالان اسیرم
من مگر دیوانه‌ام گردم بگرد خوبرویان
کز دلال و غمزه و اطوارشان هردم بمیرم
نوجوانان تازه کار و قیمت عاشق ندانند
قدر من دانند پیران و شوندی دستگیرم
بروفای خوبرویان نیست اصلاً اعتباری
وز غرور و کبر پندارند ناچیز و حقیرم
قدر نعمت کی شناسد آنکه غرق نعمت آمد؟
منکه سیرابم نیاید حال تشنه برضمیرم[۳]

هیچ دیدستی که کس گیرد گلاب از غنچهٔ گل؟
غنچه چون گل گشت آید خود گلابش چون عبیرم
از شراب نو حذر کن، غیر دردسر ندارد
من شراب کهنه نوشم، خود نصیحت کرده پیرم
دلبر نوباوه هر شب سینما خواهد ز چاکر
رستوران گر دیر گردد، می‌کند خرد و خمیرم

۲. دیوان غزلیات و قصائد سید علی طاهری سدهی متخلص به «شیوا»، ص ۶۲.
۳. دیوان غزلیات و قصائد سید علی طاهری سدهی متخلص به «شیوا»، ص ۶۲ــ۶۳.

کیف خواهد، عطر خواهد، چتر خواهد یار خوشگل
پیرزن با نان و دیزی سازد و کهنه حصیرم
فرش قالی، مبل عالی، پارک می‌خواهند خوبان
جیب خالی، نان خالی، پیرزن باشد مشیرم...

•

از عشق تو اندر سکراتم تو بمیری
وز روشنی حسن تو ماتم تو بمیری
بی روشنی روی تو ای شمع دل‌افروز
همواره من اندر ظلماتم تو بمیری
لازم نبود ماتیک و سرخاب و سفیداب
خود کشتهٔ ناز و غمزاتم تو بمیری
هرگه که دهی بوسه از آن لعل لبانت
شیرین بود همچون شکلاتم تو بمیری
تا قبلهٔ روی تو بود درنظر ای یار
آسوده من از صوم و صلوتم تو بمیری
تا گوشهٔ ابروی تو را دیده‌ام ای شوخ
زان گوشه‌نشین در خلواتم تو بمیری
تا خاک قدوم تو بود سجده‌گه من
پیوسته قرین حسناتم تو بمیری
در ملک ملاحت چو زنی کوس انا الفرد
شاهی تو و این بنده گداتم تو بمیری
گر نیم‌نگاهی کنی از لطف به «شیوا»
ممنون تو و مدح و ثناتم تو بمیری[۴]

۴. دیوان غزلیات و قصائد سید علی طاهری سدهی متخلص به «شیوا»، ص ۷۷.



محمدعلی طاهریا[1]

محمدعلی طاهریا فرزند حاج طاهرخان در آذرماه سال ۱۳۰۸ شمسی در سمنان به دنیا آمد و در تیرماه سال ۱۳۶۵ پس از ۵۷ سال زندگی در همین شهر نقاب خاک را برسر کشید.

طاهریا از عنفوان جوانی به کار شعر و تحقیق علاقهٔ وافری داشت. او در ابتدای کار به کارهای فکاهی و سپس به کارهای جدّی در زمینهٔ تاریخ و عرفان پرداخت. از کارهای او مجموعهٔ «بخوان و بخند» است که در سال ۱۳۳۷ منتشر شد. بعد از گرایش به تصوّف به کارهای تحقیقی پرداخت و کتابهای: تذکرهٔ شعرای دامغان در سال ۱۳۳۷ ــ جغرافیای تاریخی دامغان شش هزار ساله در سال ۱۳۴۷ ــ اروندرود در سال ۱۳۴۸ ــ ایران و جهان باستان و کورش کبیر در سال ۱۳۴۹ ــ شجاع لشکر دامغانی و قتل امیراعظم در سال ۱۳۴۹ و قبل از اینها کتاب ترانه ها و فولکلور دامغان را در سال ۱۳۴۴ منتشر ساخت.

همچنین جزوه‌ای در ۵۲ صفحه در سال ۱۳۴۹ با عنوان «مخالفت با صوفیه، مخالفت با مذهب تشیع است»، را در دفاع از صوفیه چاپ کرد.

طاهریا در سالهائی که کتب فوق را جمع آوری و چاپ می‌کرد در آموزش و پرورش دامغان مشغول کار بود. او در سالهای آخر خدمت خود ریاست آموزش و پرورش سنگسر سمنان را به‌عهده داشت. مرحوم طاهریا درویشی پاکباز، رفیقی صمیمی و پدری مهربان برای خانواده بود. او در سالهای آخر عمر امام جماعت دراویش سمنان بود و شبهای جمعه را در خانقاه نماز می‌گذارد.

در سالهای بعد از ۱۳۳۰ مرحوم طاهریا در کار سرائیدن شعر سمنانی فعالیتی آغاز کرد ولی در این راه مداومت و استمرار لازم را نداشت و بجز چند شعر در گویش سمنانی اثری از او بجا نماند. نام مستعار او «قرتی الشعرا» بود.

نمونهٔ آثار طنزی طاهریا:

۱. با استفاده از یادداشت های آقای «نصرت‌الله نوحیان».

محمدعلی طاهریا

چکامه

ای که انگشت اضافی به ید و پا داری
با همان دیدهٔ کورت به دلم جا داری
چون کچل هست سرت، ای مه من حق با توست
کاین همه عشوه برای من شیدا داری
با وجودی که تنت هست چو خرسی پُرمو
از چه ترس ای بت من از یخ و سرما داری؟
پیری و در دهنت نیست دگر دندانی
دیگر از دکتر دندان تو چه پروا داری؟
ملک‌الموت ز اندام کجت می‌ترسد
هیکل مضحک و امراض معما داری
گال و سفلیس و خوره داری و هم مسلولی
«آنچه خوبان همه دارند، تو تنها داری»!

محمدعلی طاهریا

عشقبازی معلم عربی

بهر وصال تو کشم ای نگار — انتظر، ینتظر، انتظار
بعشق روی تو کنم من به جان — افتخر، یفتخر، افتخار
از پی وصل تو کنم روز و شب — ابتکر، یبتکر، ابتکار
کرده‌ام از بهر تو پول زیاد — احتکر، یحکتر، احتکار
به خرج من گر بدهی بیش از این — اقتدر، یقتدر، اقتدار
می‌کنم از ظلم تو ای ماهرو
انتحر، ینتحر، انتحار

خوشا آنان که مأوائی ندارند — به غیر از کوی تو جائی ندارند
خوشا آن عاشقان بی سر و پا — که می‌سوزند و پروائی ندارند

«قرتی الشعراء» ـــ محمدعلی طاهریا

دو زن[۲]

کسی را که باشد دو زن در جهان / ذلیل است و بیچاره و ناتوان
یکی مغز خر میخورانـد به او / یکی می برد ثروتش را نهان
شبی گر بخواهد به منزل رود / نه اینش به منزل دهد ره، نه آن
کنند آنقدر آن دو ناراحتش / که آخر شود سیر، از مال و جان
رود جُملهٔ ثروت او ز کف / شود روی انداز او آسمان
به ناچار مانند فردی غریب / کند روز و شب توی مسجد مکان
سروشی به گوشش بگوید چنین / که ای بینوا و ذلیل زمان
چو خود کرده‌ای خویشتن را ذلیل
بسوز و بساز این چنین در جهان

محمدعلی طاهریا

ترک تریاک![۳]

بدیدم مرد تریاکی زاری / پی منقل به صد زشتی و خواری
بدو گفتم که: این زشت و کثیف است / وزو جسمت بسی زار و نحیف است
بیا این بند را از کلّه واکن / خودت را زین گرفتاری رها کن
برو ورزش بکن تا مرد گردی / ازین نابخردی دلسرد گردی
غرض بعد از نصیحت های بسیار / غضب کرد و بدون هیچ گفتار
ز جا برخاست مانند یکی شیر / بزد روی زمین وافور بی پیر
قسم ها یاد کرد و داد دشنام / که گردد دور ازین زشتی و این دام
نچسباند دگر وافور بر لب / نسازد روز خود را همچنان شب
دو مه زان ماجرا بگذشت و روزی / ورا دیدم به مثل نیم سوزی
بی لاغرتر از دوران ماضی / نبود از زندگانی هیچ راضی
بپرسیدم به جان احوال او را / فرو خواندم به او اقوال او را

۲. کتاب «بخوان و بخند»، چاپ اوّل، شهریور ۱۳۳۷، ص ۲۸.
۳. کتاب «بخوان و بخند»، چاپ اوّل، شهریور ۱۳۳۷، ص ۱۲.

بگفتا: شکر می‌گویم فراوان   که کردم دور، تریاک از خود آسان
بسی مردانگی کردم درین ره   که آوردم برون خود را از این چه
وفا کردم به‌قول خویش و دیگر   ندارم فکر تریاک هیچ در سر
بدو گفتم: چرا پس این چنینی؟   پریشان حال و زرد و دل غمینی
بسی رنجورتر هستی زماضی   نئی از زندگانی هیچ راضی
دهان بگشود مانند یکی غار   بگفتا پاسخم با حالتی زار:
ز بعد ترک تریاک ای برادر   فتادم از جفا در چاه دیگر
شده روزم از این رو شام تیره   چو معتادم به سی مثقال شیره!

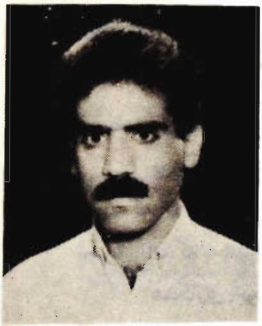
محمدعلی طاهریا

فرزند الرجال![4]

شنیدم که طفل یکی از رجال   که معروف شد در همین چند سال
چو دور جوانیش، آغاز شد   به یکعده ولگرد، دمساز شد
به اموال مردم بزد دستبرد   بدزدید و با دوستانش بخورد
همی کرد با پول مردم قمار   جز اینها نبودش دگر هیچ کار
شنیدم که روزی یکی نیکمرد   پدر را از این کار آگاه کرد
پدر چونکه این حرف از او شنفت   بخندید و با شادی و خنده گفت:
ندارم بجز این از او انتظار   که گفته‌ست، آن شاعر نامدار:

«پسر کاو ندارد نشان از پدر
تو بیگانه دانش، مخوانش پسر!»

۴. توفیق هفتگی، سال ۳۷، شمارهٔ ۲۵، پنجشنبه سوم مهرماه ۱۳۳۷، ص ۳.



سیامک ظریفی

آقای سیامک ظریفی در شرح حال خود می‌نویسد:

به سال ۱۳۴۳ در حالی که هنوز سن و سالی نداشتم «اشتباهاً» به دنیا آمدم!

به خاطر وضعیت شغلی پدرم، دوران کودکی را در شهرهای جنوب همراه با خانواده آواره بودم و هنوز در شهری ساکن نشده می باید به شهر دیگر می‌رفتیم.

از آغاز کودکی در زمینهٔ ادبیات، استعدادی نشکفته در من وجود داشت که دوستانم برخلاف خودم معتقدند تا آخر عمر هم نشکفته باقی خواهد ماند!

رشتهٔ تحصیلی من در دبیرستان، علوم تجربی بود؛ امّا اکنون در دانشگاه آزاد اسلامی با نرخ آزاد شهریه در رشتهٔ زبان و ادبیات فارسی تحصیل می‌کنم و تا امروز خودم هم نفهمیده‌ام که چطور در کنکورش قبول شده‌ام!

راستش را بخواهید در دورهٔ تحصیلات دبیرستانی، با وجود داشتن استعداد ذاتی در زمینهٔ ادبیات و هراز گاهی سرهم کردن پاره‌ای کلمات و سرودن اشعار نطنز (غیرفکاهی!)، ابداً علاقه‌ای به مطالعات ادبی نداشتم. حتی درس ادبیات را با بی میلی مطالعه می‌کردم واز دستور زبان فارسی متنفر بودم. سال آخر دبیرستان علاقهٔ شدیدی به ادامهٔ تحصیل در رشتهٔ زمین‌شناسی داشتم، امّا به یکباره به اشعار کلاسیک علاقه‌ای شدید پیدا کردم و در این زمینه به فعّالیّت پرداختم تا سر از طنز پردازی در آوردم.

در حال حاضر در کنار طنز به زبان‌شناسی و زبان‌های باستانی نیز علاقمندم و امیدوارم بتوانم در این رشته تحصیلا تم را ادامه دهم. شاید روزی بتوانم اشعار طنز خود را به خط میخی منتشر نمایم(!) تا پدران باستانی بنده نیز بتوانند از آن سود ببرند و به خود ببالند که نواده‌ای چون مرا به چشم ندیده‌اند! به هر صورت امیدوارم با وجود این همه تغییر ذائقه، خداوند آخر عاقبت مرا به خیر کند، چون هیچ معلوم نیست پس از این به کجا کشیده شوم!

اوّلین شعر طنز خود را در سال ۱۳۶۰ در مورد یکی از دوستانم سرودم، زیرا امانتی را که به او سپرده بودم با وجود درخواست‌های متوالی پس نمی‌داد. طنزی در آن مورد نوشتم و به‌وسیلهٔ دوست دیگری به او رساندم. جالب این بود که پس از دریافت شعر بلافاصله امانت مرا برایم پس

فرستاد و از آن هنگام بود که بنده به اهمیّت طنز پی بردم!

در زمینهٔ طنز پردازی راهی بسیار طولانی در پیش رو دارم و تنها در یکی دو سال اخیر است که آن را جدّی تلقی کرده‌ام و بیشتر به مطالعه دربارهٔ آن می پردازم. امیدوارم بتوانم از تجربهٔ آنان که به اندازهٔ سنّ من شاعر طنز پرداز بوده‌اند، استفاده کنم.

همکاری خود را از زمستان سال ۱۳۶۸ با مجلّهٔ انتقادی ـ اجتماعی «خورجین» آغاز کرده‌ام و امیدوارم این رویداد سرآغاز خوبی برای طنز پردازی من باشد.

نمونهٔ آثار طنز سیامک ظریفی:

«سیامک ظریفی»

اتوبوسیّه [۱]

می‌زنم بر سپر و صندلی و چرخ توبوس
ای که دردت بخورد برسر و جانم، اتوبوس
نی غلط کرده‌ام ای دوست، ببخشای مرا
من کی‌ام تا که زنم برسر و بر پای تو، بوس؟
اگزوزت رایحهٔ عطر بهار افشان است
هیکل گنده و چاقت، چه قشنگ است و ملوس
شیههٔ ترمز و بانگ موتورت بی کم و کاست
زده صد طعنه به آهنگ و به آوازی خروس
نیک بخت‌اند، هرآن زوج که در روز وصال
به تو کوبند، در و پیکر ماشین عروس
اتوبوس جان(!) بخدا این همه تعریف از تو
بهر آن است که گردی به رفیقان مأنوس
دیر گاهی است، علف زیر دو پایم شد سبز
خیلی مشتاق توشد درصف وصلت، مأیوس
رفت یک ساعت و برما همه یک روز گذشت
ناز کمتر بکن ای دوست، مکن خود را لوس

۱. خورجین، سال پنجم، شمارهٔ ۵۰، بهمن‌ماه ۱۳۶۸، صفحهٔ ۱۸.

صف به‌هم خورد و منم بار دگر آخر صف
خاک بر فرق سرم باد، ز بخت منحوس
پس پریشب که دویدم عقبت، یادت هست؟
گفتی ام: ویژهٔ همشیره ایان است، افسوس!
راستی آن شب بارانی پرسوز و گداز
که شده خاطره‌اش در مخ من چون کابوس،
خاطرت هست، درت پای مرا گاز گرفت
سرخ گشتم، سیه و زرد، به مثل طاووس؟!
آب لمبو شدم از بسکه فشارم دادند
بود از رنگ رخم، حالت ضعفم محسوس
گفت راننده: برو باز عقب‌تر، اخوی!
جا نبود و بشد او برمن مظلوم، عبوس
دست در جیب کتم کرد، یکی دزد زرنگ
آنقدر تیز، که برمن نشد آن‌دم ملموس
ایستگاهت شد و گفتم که: نگهدار، مرو
گاز دادی و مرا بردی و کردی محبوس
زیر و رو شد همه احوال، چو ترمز کردی
مشتی آمد به‌سرم، بانگ زدم چون ناقوس
آستین و یقه و موی مرا چسبیدند
آنچنانی که به ماهی نکنند اختاپوس
آن که سالم بتواند به درت ره یابد
بیگمان رستم زال است، و یا کیکاوس
آخ، معیوب شدم، از سر و از پا و کمر
برسانید مرا تا مطب جالینوس
زیرکی گفت: از این روده‌درازی چه ثمر؟
شرح این مسئله طومار مکن، تا چالوس!
تنگ شد قافیه و شعر تو آمد به‌جفنگ
بسکه دادی سخن از تنگی جای اتوبوس

«سیامک ظریفی»

تقدیم به تنبان با وفایم![2]

با من بمان امسال هم، ای با وفا تنبان من
تا ازخوشی بنشانمت، روی دو چشم خویشتن
نبود مرا یاری چو تو، دردت به‌جان رخت نو
زیرا که برجیبم الو، افتد چو گردد مال من
عمری به‌پایم سوختی، با وصله خود را دوختی
پول مرا اندوختی، هستم به نزدت سرفکن
جز وصله‌ها داری رفو، زردی گرفتی ازاطو
گشتی به پایم پشت و رو، شرمنده‌ام ازاین سخن
یکدم نبودی در کمد، کردم ترا در پای خود
روز عزا یا عید شد، یا گشت در دشت و دمن
دانم به‌خوبی یک زمان، بودی توخوشرنگ و جوان
همچون پرند و پرنیان، امروزه باشی پیرتن
برمن رسیدی از پدر، بعد ازمنی مال پسر
همواره هستی دربدر، تا این که گردی ریشه کن
بیخود مشو ازمن غمین، تنها توو‌ضعت نیست این
از پای تا بالا ببین، هم کفش من، هم پیرهن
می‌خواستم جانا دگر، بگذارمت بی دردسر
امّا مرا آمد خبر، گردیده نرخت راهزن
در این بهار جانفزا، بهتر بود گیرم عزا
زیرا که جیب خویش را، گشتم، ندیدم یک تومن
شنگول و شادانم زکی! غم نیست ازنانم زکی!
چون وضع تنبانم زکی! گر بیش خواهم گو کفن!

۲. خورجین، سال پنجم، شمارهٔ ۵٤، خردادماه ۱۳٦۹، صفحهٔ ۱۳.

«سیامک ظریفی»

مفت خور

به، به! چه حشمتی است، به دربار مفت خور
نازم به زور و قدرت بسیار مفت خور
بار گرانی است، به دوش ضعیف من
جز پول مفت، هیچ نشد بار مفت خور
کوتاهتر ندید ز دیوار من کسی
سر زد به آسمان در و دیوار مفت خور
«هشتم» همیشه هست گروگان «نه»، دریغ!
«نه» هم شده است سخت گرفتار مفت خور
از لاغری لباس تنم زار می‌زند
چون بشکه است، هیکل پروار مفت خور
ریغو و زرد چهره شدم از خوراک دوغ
همچون لبوست چهره و رخسار مفت خور
من می‌خورم «هوا» که خورد او کباب برگ
بوده شکم همیشه «هوا» دار مفت خور
هرچیز دارد او، همه اموال مردم است
ویلا و باغ و جامه و شلوار مفت خور
از شیر مرغ و جان بشر آنچه میل توست
یابی بدون شبهه به انبار مفت خور
«خر» پول محتکر، همه جا غرق ثروت است
پالان نقره است، سزاوار مفت خور
بُزخر، سلف‌خر و همه خرهای اینچنین
مانند رشوه‌خور همگی یار مفت خور
با من نزول‌خور ننماید ترّحمی
گشتم ز هفت پشت بدهکار مفت خور
هر روز می‌کنم به خداوند التماس
آید به دست، عاقبت افسار مفت خور

«سیامک ظریفی»

آرزو...!

یکدست کفش و جامه و تنبانم آرزوست
یعنی که پول فت و فراوانم آرزوست
از «آبِ کشک» شد شکمم باد، همچومشک
طعم کباب و مرغ و فسنجانم آرزوست
دخلم همیشه «نُه» شده خرجم همیشه «ده»
بر مفلسی دوایی و درمانم آرزوست
بقّال کوچه چونکه طلبکار از من است
تا درب خانه، یک ره پنهانم آرزوست
بی پول چون شدم همه از من گریختند
چون خود رفیق بی سروسامانم آرزوست
گر فقر چاله است من افتاده‌ام به چاه
داد و هوار و ناله و افغانم آرزوست
عمری چنان گدا عقب نان دویده‌ام
یک روز، زندگانی اعیانم آرزوست
مستأجر فلک‌زده‌ام، ای خدا کمک
یک لانه همچو لانهٔ مرغانم آرزوست
دیشب رفیق من به فغان گفت: ای پسر!
یک تک اتاق نقلی و ارزانم آرزوست
گفتم که: نیست، جان تو من خوب گشته‌ام
«گفت: آنکه یافت می‌نشود، آنم آرزوست»

عبدالله ظهوری

عبدالله ظهوری با نام مستعار «یارو»، از شاعران همکار نشریهٔ توفیق در سالهای ۱۳۴۳ـ ۱۳۴۴ بوده است.

نمونهٔ آثار طنزی عبدالله ظهوری:

«ع.ظ. یارو»

قارقار[۱]

محتکر پر می‌کند هی داخل انبار، بار
در مقابل می‌زند مفلس دم بازار، زار
در دیار ما ندارد عیب، کار از هر قبیل
فی المثل بینی فروشد، مردک سمسار، سار!
هر که گردد دیپلمه، در کشور ما بی گمان
باشد او را چند سالی جملهٔ افکار: «کار»
هست آواز فلان خوانندهٔ مشهور جاز
چون کلاغی کو زند از گوشهٔ منقار، قار
بس که مستان قشرق هرجا بپا بنموده‌اند
گشته نزد مردمان هر آدم میخوار، خوار

توفیق:

من اگر جای تو بودم می‌سرودم شعر خوب
داشتم از گفتن و تکرار این اشعار، عار!

۱. توفیق هفتگی، سال ٤٤، شمارهٔ ٤٠، سه‌شنبه ١٤ دی‌ماه ١٣٤٤، ص ٨.

رودکی در تهران: «ع.ظ. یارو»

بوی جوی مولیان![۲]

بوی گند جویبار آید همی / بر سر و کله دوار آید همی
در خیابانهای تهران، چاله‌ها / در نظر مانند غار آید همی
بر درختان تهی از برگ و گل / جای چه‌چه، قارقار آید همی
دود بنز از هر طرف باشد بلند / زان، فضای شهر، تار آید همی
در صف بی انتهای بنزها / مرد و زن در انتظار آید همی
هر کجائی قصد رفتن می‌کنم / ده گدا اندر کنار آید همی
ژیگولو و ژیگولت از نادری / نم نمک تا لاله‌زار آید همی
دیپلمه در هر کجا باشد پلاس / هر یکی دنبال کار آید همی
از گرانی معیشت دم مزن / چونکه رنج بیشمار آید همی
هر که باشد اهل پاکی و صفا / بی بخار اندر شمار آید همی

۲. توفیق هفتگی، سال ۴۳، شمارهٔ ۴۲، پنجشنبه ۲۹ بهمن ۱۳۴۳، ص ۱۵.



عارف قزوینی

«عارف، شهرت و تخلص ابوالقاسم قزوینی، حدود ۱۳۰۰ هـ .ق ــ ۱۳۱۲ هـ .ش، شاعر آزادیخواه ایرانی، که بسبب غزلیات و تصنیفهای سیاسیش دربارهٔ حوادث زمان خود معروف است. در قزوین متولد شده، و در همان جا نشوونما یافت. بعداً به تهران آمد، و با درباریان ارتباط و به دربار راه یافت. پس از انقلاب مشروطیت، طبع شعر خود را در راه دفاع از آزادی و مشروطه و برضد مظالم طبقهٔ حاکمه بکار انداخت. هنگام قیام کلنل محمدتقی پسیان، به خراسان رفث و در تئاتری به قاجاریه ناسزا گفت، به همین سبب، ایرج منظومهٔ معروف عارفنامه را در هجو او سرود. اواخر عمر را در تنگدستی در همدان گذرانید، و در همان جا درگذشت، و در جوار مقبرهٔ ابوعلی سینما مدفون شد. عارف آوازی خوش داشت، و خط را نیکو می‌نوشت. دیوانش با شرح حال وی به قلم خودش در ۱۳۴۲ هـ .ق در برلین و سپس در تهران چاپ شده است.»[۱].

نمونهٔ آثار انتقادی و طنزآمیز عارف قزوینی

تکمله:

میرزا ابوالقاسم عارف قزوینی فرزند ملاهادی وکیل بود. او خود نوشته است: نطفهٔ من به بدبختی بسته شده است به جهت خصومتی که مابین پدر و مادرم از اوّل عمر بوده است، من و سایر برادرهایم همیشه مثل این بود که در میان دو ببر خشمگین زیست و زندگی می‌کنیم...

عارف علاوه بر قریحهٔ شاعری در فن موسیقی نیز مهارتی وافر داشت و از سیزده سالگی تحت تعلیم حاجی صادق خرازی قرار گرفت. عارف دارای روحی بسیار حساس و طبعی عاشق پیشه، وطن پرستی صادق و پاکباز بود.

۱. دایرة‌المعارف فارسی، ج ۲، ص ۱۶۵۱.

پیام آزادی[۲]

یکی از غزلهای عارف که با الهام فرشتهٔ آزادی ایران نوشته شده است و از سیاق شعر معلوم می‌گردد که پس از فتح طهران و خلع محمدعلی میرزا [در سال] ۱۳۲۷ (هجری قمری) برای خوشی از فتح تاریخی و پیشرفت ملّیون و استحکام بنیان مشروطیت ایران سروده شده:

پیام دوشم از پیر می فروش آمد — بنوش باده که یک ملتی بهوش آمد
هزار پرده ز ایران درید استبداد — هزار شکر که مشروطه پرده‌پوش آمد
ز خاک پاک شهیدان راه آزادی — ببین که خون سیاوش چسان بجوش آمد
هخامنش چوخدا خواست منقرض گردد — سکندر از پی تخریب داریوش آمد
برای فتح جوانان جنگجو جامی — زدیم باده و فریاد نوش نوش آمد
وطن فروشی ارث است، این عجب نبود — چرا کز اول آدم وطن فروش آمد
کسی که رو بسفارت پی امیدی رفت — دهید مژده که لال و کر و خموش آمد
صدای نالهٔ عارف بگوش هر که رسید — چودف بسرزد و چون چنگ درخروش آمد

نالهٔ مرغ[۳]

نالهٔ مرغ اسیر اینهمه بهر وطن است
مسلک مرغ گرفتار قفس همچومن است
همّت از باد سحر می‌طلبم گر ببرد
خبر از من برفیقی که به طرف چمن است
فکری ای هموطنان در ره آزادی خویش
بنمائید که هرکس نکند مثل من است
خانه‌ای کو شود از دست اجانب آباد
زاشک، ویران کنش آنخانه که بیت الحزن است
جامه‌ای کو نشود غرقه بخون بهر وطن
بدر آن جامه، که ننگ تن و کم از کفن است
جامهٔ زن بتن اولیتر اگر آید غیر
زآنکه بیچاره دراین مملکت امروز زن است

۲. دیوان عارف قزوینی، ص ۲۰۰ــ۲۰۲.
۳. دیوان عارف قزوینی، ص ۲۰۲ــ۲۰۳.

آن کسی را که دراین ملک سلیمان کردیم
ملت امروز یقین کرد که او اهرمن است
همه اشراف بوصلت خوش همچون خسرو
رنجبر درغم هجران توچون کوهکن است
عارف از حزب دموکرات خلاصی چون مور
مطلب زآنکه خلاصی تو اندر لگن است

هیئت کابینه دولت[۴]

(طهران: ساخته به سال ۱۳۳۹ ــ ۱۳۴۰ه.ق)

نشسته بودم دوش از درم درآمد یار
شکن بزلف و گره برجبین، عرق بعذار
خراب چون دل من چشم وخشمش اندرخشم
نشست پشت به من کرد، روی بر دیوار
بگفتمش زچه تندی کنی وبدخوئی؟
زخوبرو نتوان دید فعل ناهنجار
جواب گفت: توسر زیر بال وپر داری
بدام فکر فرورفته‌ای چوبوتیمار
توحال تشنه چه دانی که برلب جوئی؟
زحال مست کی آگاه میشود هشیار؟
کجا بفکر وطن مرغ مانده درقفس است
که کرده ترک وطن خوگرفته با آزار
به عمر خویش توخوش بوده‌ای به استبداد
بیا ببین که زمشروطه شد جهان گلزار
ولیک ترسم کزدست خائنین گردد
همین دو روزه مبدل به گلخن، این گلزار
بگفتمش: به صراحی درازدستی کن
بشرط اینکه ببندی زبان ازین گفتار

۴. دیوان عارف قزوینی، ص ۲۹۰ ــ ۲۹۲.

تو را چه کار به مشروطه یا که استبداد
تو واگذار کن این کارها بصاحب کار
چو دیگ ز آتش قهر و غضب بجوش آمد
ز روی درد بجوشید، همچو رعد بهار
به‌خنده گفت که: ای رند بیخبر از خویش
به سخره گفت که: ای مست شب بروز خمار
ز حال مملکت و ملک کی تورا خبر است؟
نشسته‌ای تو و بردند یار را اغیار
وطن چو نرگس مخمور یار رنجور است
علاج باید شاید نمیرد این بیمار
بدست خویش چو دادی براهزن شمشیر
ببایدت که دهی تن به نیستی ناچار
گرفت چون ز کفت دزد قلچماق، چماق
دگر نه دست دفاعت بود، نه راه فرار
امیر قافله، لختی بایست، دزد رسید
بدار لحظه‌ای ای ساربان، زمام و مهار
شده است هیئت کابینه تکیهٔ دولت
که شمر دیروز، امروز میشود مختار
عروس قاسم روزی رقیّه میگردد
لباس مسلم میپوشد، عابد بیمار
همانکه هنده شدی، گاه میشود زینب
یزید هم زن خولی شود چو شد بیکار
کسی ندیده که یک نوعروس، صد داماد
کجا رواست که تابین یکی و صد سردار
فغان و آه از این مردمان بی ناموس
امان ز مسلک این فرقهٔ کله بردار
ز اعتدالی، خالی اگر جهان نشود
همیشه رنجبران را شود تهی انبار

کـجـائـی آن کـه بـیـابـان رنـج پـیـمودی
بـیـا بـبـیـن بـه خـرخـویش، هـرکس اسـت، سوار
ز حـرف حـق زدن عـارف نـکـن دریـغ امـروز
چـه بـاک از ایـنـکـه در ایـن راه مـیـزنـنـد بـدار!

تصنیف هشتم[۵]

تصنیف هفتم [دشتی]: این تصنیف در دورهٔ دوم مجلس شورای ایران در طهران ساخته شده است. بواسطهٔ عشقی که حیدرخان عمواغلی بدان داشت میل دارم این تصنیف به یادگار آن مرحوم طبع گردد.

ــ ۱ ــ

هنگام می و فصل گل و گشت (جانم گشت و خدا گشت و) چمن شد
دربار بهاری تهی از زاغ و (جانم زاغ و، خدا زاغ و) زغن شد
از ابر کرم خطهٔ ری رشگ ختن شد
دلتنگ چو من مرغ (جانم مرغ) قفس بهر وطن شد
چه کجرفتاری ای چرخ چه بد کرداری ای چرخ
سرکین داری ای چرخ نه دین داری نه آئین داری
(نه آئین داری) ای چرخ

ــ ۲ ــ

(به ترتیب فوق)

از خـون جـوانـان وطـن لالـه دمـیـده از مـاتـم سـرو قـدشـان سـرو خـمـیـده
در سـایهٔ گـل، بـلـبـل ازیـن غصه خـزیـده گـل نیز چـو مـن در غمشـان جـامـه دریده
چه کجرفتاری... الخ.

ــ ۳ ــ

(به ترتیب دورهٔ اول)

خـوبـنـد وکـیـلان و خـرابـنـد وزیـران بـردنـد بـسـرقـت هـمـه سـیـم و زر ایـران
مـا را نـگـذارنـد بـه‌یـک خـانـهٔ ویـران یـارب بـسـتـان داد فـقـیـران ز امـیـران
چه کجرفتاری... الخ.

۵. دیوان عارف قزوینی، ص ۳۵۸ ــ ۳۶۰.

ـ ٤ ـ

(ایضاً)

از اشک همه روی زمین زیر و زبر کن   مشتی گرت از خاک وطن هست بسر کن
غیرت کن و اندیشهٔ ایام بتر کن   اندر جلو تیر عدو سینه سپر کن

چه کجرفتاری... الخ.

ـ ۵ ـ

(ایضاً)

از دست عدو نالهٔ من از سر درد است
اندیشه هر آنکس کند که ازمرگ، نه مرد است
جانبازی عشاق نه چون بازی نرد است
مردی اگرت هست، کنون وقت نبرد است

چه کجرفتاری... الخ.

ـ ٦ ـ

(ایضاً)

عارف ز ازل تکیه بر ایام ندادست   جز جام بکس دست، چو خیام ندادست
دل جز بسر زلف دلارام ندادست   صد زندگی ننگ، به‌یک نام ندادست

چه کجرفتاری... الخ.

تصنیف دوازدهم[6]

تصنیف دوازدهم (۱۳۳۰) در پردهٔ ماهور در اصفهان ساخته شده است:

بلبل شوریده فغان می‌کند   شکوه ز آشوب جهان می‌کند
دامن گل گشته ز دستش رها   ناله و فریاد و امان می‌کند

باد خزان پیرهن گل درید   دامن گل شد ز نظر ناپدید
سرو چو یعقوب ازین غم خمید   غصه قد سرو، کمان می‌کند

خارجه در مجلس ما جا گرفت   نرگس شهلا ره ایما گرفت
لاله ازین داغ بدل جا گرفت   عاقبت این هیز زیان می‌کند

٦. دیوان عارف قزوینی، ص ۳۷۲.

شد پرتیوا پی غارتگری — نه گل بجا ماند ونه باغی
ریخته دزدان عوض مشتری — هریک ز هر سو بسراغی

دزد ز هر سوی بغارتگری — خیره‌سری بین که چها می‌کند

«عارف»

دلاّکیّه!

رفت یک شخصی که بتراشد سرش — دربر دلاک از خود خرترش
لنگ بر زیر زنخ انداختش — تیغ اندر سنگ روئین آختش
برسرش پاشید آب از قمقمه — او نشسته همچو سلطان جمجمه!
پس به کون خویش، مالید آینه — گفت: خوش‌بین باش، به زین جای نه!
تیغ را مالید بر قیشی که بود — پیش تخمش در رکوع و در سجود
تیغ خود را کرد تیز، آن دل دونیم — گفت: بسم الله الرحمن الرحیم
آن سر بی صاحب بدبخت را — یا سر چون سنگ خارا سخت را
کرد زیر دست و مالیدن گرفت — بعد از یک سو، تراشیدن گرفت
اوّلین بارش چنان ضربی به سر — زد، کز آن ضربت دلش را شد خبر
گفت: آخ استاد، ببریدی سرم — گفت: راحت باش، تا من سرورم
پنبه می‌چسبانمش تا خون ریش — از سر خونین نریزد روی ریش
پنبه می‌چسباند، یک لختی دگر — برسر لختش زدی ضرب دگر
باز فریاد از دل پرخون کشید — تا بجنبد، چند جا را هم برید
هی بریدی آن سر، هی از جیب خویش — پنبه می‌چسباند، بر آن زخم ریش
پوست، از آن سر همه تاراج کرد — صفحهٔ سر، دکّهٔ حلاج کرد!
تا رسید آنجا که سرتاسر، سرش — غوزه‌زاری شد، سر بارآورش
گفت: «سرّاین سر از بیصاحبی است — زان تو پنداری کدو یا طالبی است
تا تو دلاکی، یقین دان مرده‌شوی — جمله سرها را برد بی گفتگوی»
تیغ دادن بر کف دلاک مست — به که افتد شاهی احمد را به دست
آن کند زخمی سر و این سر بُرد — سر ز سرداران یک کشور بُرد![۷]

۷. دیوان عارف قزوینی، چاپ جدید ۱۳۵۷، انتشارات جاویدان، ص ۲۰۲ـ ۲۰۴.

حسین عاطف



حسین عاطف در نوزدهم دی‌ماه ۱۲۹۰ شمسی در تهران به‌دنیا آمد. از دوازده سالگی به سرودن شعر پرداخت. از اعضای مرتب و منظم انجمن ادبی تهران است. عاطف در شعر خود بیشتر واژه‌های پارسی و اصطلاحات شناخته شدهٔ زبان را بکار می‌برد و از نکوهش مخالفین این شیوه باکی ندارد. عاطف به شیوهٔ جدی و فکاهی اشعار زیادی سروده و اسامی مستعار او «فین‌فینی» و «بابا چماقلو» است.

نمونه اشعار طنزی حسین عاطف:

بابا چماق‌لو

بیا و برو[1]

یار ما اهل جفا نیست بجان تو قسم
عاری از مهر و وفا نیست، بجان تو قسم
از تو خواهم که به داد دل مردم برسی
سخن از پیپ و عصا نیست، بجان تو قسم
آرزوی من شرمنده بود دیدن گوشت
حرفم از نرخ و بها نیست، بجان تو قسم
شر این جوجه ننرهای سر کوچه کم از،
آب حوضی و گدا نیست، بجان تو قسم
والیبال بازی افراد محصل در کوی
بی هیاهوی و صدا نیست، بجان تو قسم

۱. توفیق هفتگی، سال ۴۷، شمارهٔ ۳۹، پنجشنبه ۵ دی ۱۳۴۷، صفحهٔ ۸.

برق و آب و تلفن کرده همه شهر، شیار
هیچ تقصیر شما نیست، بجان توقسم
در ادارات خرابی همه از پائین هاست
غفلتی از رؤسا نیست! بجان توقسم
گر «بیا و برو»یی، مردگرانراست، مراست
«برو» افزون و «بیا» نیست، بجان توقسم
خاطر حضرت عالی بود آسوده که کس
فکر آسایش ما نیست، بجان توقسم
مشکلات توزیاد است خودم میدانم
بیش ازین شکوه بجا نیست، بجان توقسم

«فین فینی»

عشق دیشلمه[۲]

در شب ژانویه بشکن بالا بندازی کن
شادی از آمدن سال خوش آغازی کن
خرت و پرت و آت و آشغالی که داری بفروش
پولشو خرج «مت» پشت هم اندازی کن
اون چیه؟ اسم خوبی داره؛ آهان! جشن نوئل
برگزارش توی کابارهٔ دلبازی کن
باده از دست بلورین گلندامی گیر
رقص با رنگ غم آواره کن سازی کن
چونکه ارکستر زند روی سن از جا برخیز
دعوت از خانم خوشمشرب دمسازی کن
گاه از آن رقص که چی چی؟ یادم آمد چاچا!
گاه خاک اند خلی! با دهل و جازی کن
گاه چونِ گربه ازین گوشه بدان گوشه بچم
گه بجنبان تنه، رقص آلاجمازی! کن

۲. توفیق هفتگی، سال ۴۷، شمارهٔ ۴۰، پنجشنبه ۱۲ دی ۱۳۴۷، صفحهٔ ۵.

چشم در گردش چشم هوس‌انگیزی دوز
گوش بر نغمهٔ جانبخش خوش‌آوازی کن
پشت اون میز به تودل بروی دید بزن
زیرچشمی چرا؟ روراس وراندازی کن
تو هم ای آبجی گلین تا «ایزابلا» بشوی
وقت خوبی است شب ژانویه پروازی کن
گرد کاجی که زخشکیدن خود خسته دل است
قر بده، غمزه بیا، عشوه بکن، نازی کن
باش همپالکی رقص چو خود بی بته‌ای
دانس با ژیگولوی لات چاخان‌بازی کن
خیر بابای فناتیک یه غازیت، امشب
عوض نون و ترب ساندویچ غازی کن
الغرض مفت مده فرصت کمیاب از دست
در شب ژانویه بشکن بالا بندازی کن

بابا چماقلو

زیبای قرن[۳]

چه گویمت ز سر زلف آن پریشان مو؟
که خفته در خم هر موی او دوتا جوجو
از آنچه زیر کلا گیس اوست، خوش گفتند:
چه طعنه‌ها سر طاسش زند به کشک و لبو
دو لپ او نتوان گفت چو هلو، زیرا
ز چاله چوله کند روسپید، هسته هلو
دهان او که خدا بسته داردش همه عمر
دمی ز کار نمی‌افتد از بگوی و مگو
دو چشم او چو ببینی ز پشت عینک سبز
چو شب‌نما، زته چاه، میزند سوسو

۳. توفیق هفتگی، سال ۴۷، شمارهٔ ۴۰، پنجشنبه ۱۲ دی ۱۳۴۷، صفحهٔ ۱۷.

زابرویش خبرم نیست کاین خط باریک
کشیده است به پیشانیش مداد ابرو
زغبغبش که بود همچو هندوانه مپرس
قیاس کن ممه‌اش را به هسته آلبالو!
نفیر خور و پفش چونکه می‌کند لالا
هزار مرتبه بدتر زخورخور لولو
کند فدای قر خویش پولهای مرا
تو کار کردن خر بین و خوردن یابو
من این غزل بتقاضای او سرودم و بس
که هیچ کار ندارم بجز اطاعت او

بابا چماقلو

هنر بی نون[۴]

ماستمالیزاسیون! علم است یا فن یا هنر
یا که باشد علم با فن توأمی یا با هنر
بی هنرها چون به استاد علم افراشتند
گشت هردمبیل چون آش ابودردا هنر
دایهٔ دلسوزتر از مادر از نو برگرفت
راه چندین ساله را تا کم زند درجا هنر
شعر اگر بی وزن شد از قافیت هم بی نصیب
وانگهی بی صنعت و معنی بدان آن را هنر
گوش با موسیقی نو آشنا گردید و گفت
آن صدا هم هست در بازار مسگرها هنر
گر کنی ضبط صدا از بندیان باغ وحش
و آن صداها بشنوی یکجا، بود یکپا هنر
گشت دق کش، کاکوممد درفراق خرس خویش
مرد و خالی جای او تا بیند این چاچا هنر

۴. توفیق هفتگی، چهل و هفتمین سال، شمارهٔ ٤٤، سه‌شنبه ٨ بهمن ١٣٤٧، صفحهٔ ١٤.

چون هنر گل می‌کند در پای منقل دیدنی است
هر پک جانانه را گردد زپی پیدا هنر
ازهنر گرنون شود کم، «هر» شود، هم این هراست
آنکه سازد هرهری‌ها چون هریها با هنر
بند و باری چون ندارد درزمان ما هنر
گو هنرمندان ما گویند چندی «واهنر»!

«فین فینی»

بمن چه، بتوچه[5]

گوشت درراستهٔ ما نیست، بمن چه بتوچه
یا برای فقرا نیست، بمن چه بتوچه
نمره گیر تلفن چرخد و گیرد جایی
آن کجا هست و کجا نیست، بمن چه بتوچه
بوق شیپوری ماشین عروسی درشب
گرخوش آهنگ وصدا نیست، بمن چه بتوچه
اینکه درکوچه و پس کوچه کند ولگردی
درسر درس چرا نیست، بمن چه بتوچه
بهر آنکو به گروگان رودش خانه و ملک
گرکسی عقده گشا نیست، بمن چه بتوچه
بهره ازبهره زمدیون بلاکش گیرند
باز گویند ربا نیست، بمن چه بتوچه
گر سخنرانی پر مغز نمودن هنراست
وین هنر با وکلا نیست، بمن چه بتوچه
من زپائین سخنی گویم و دربالاها
گوشها گر شنوا نیست، بمن چه بتوچه

۵. توفیق هفتگی، سال ۴۷، شمارهٔ ۴۵، پنجشنبه ۱۷ بهمن ۱۳۴۷، صفحهٔ ۵.

کیومرث عباسی

«کیومرث عباسی» که در اشعار طنزآمیز نام مستعار «بچه قصری» را برای خود انتخاب کرده است از شعرای ناحیهٔ غرب ایران «قصرشیرین» می باشد. این شاعر سرهنگ بازنشستهٔ شهربانی بوده و در انواع و اقسام شعر از جدی و فکاهی طبع آزمائی نموده و آثار شیرینی از خود به‌یادگار گذاشته است. وی پس از بروز جنگ ایران و عراق بخاطر ویرانی شهر، مقیم تهران شد.

نمونهٔ آثار طنز کیومرث عباسی:

به قول یکی از بزرگان سحرخیز اهل تمیز، در تهران بدست آوردن شیر پاستوریزه کار حضرت شیر است! ولی به قول «بچه قصری» این مهم از شیر هم برنیاید زیرا:

اگر اسم شریفت شیر باشد، زبانت نیز چون شمشیر باشد،
اگر نطقت ز فیض علم منطق چو اهل نطق، پر تأثیر باشد،
و یا چون «شیرعلی قصاب» معروف صدایت عینهو آژیر باشد،
اگر لیلاج باشی از قضا نیز ترا هی برد، در تقدیر باشد،
اگر خروارها رنج و مشقت به پیش همتت یک سیر باشد،
اگر غیر از خودت همشیره‌ات هم به سان همسرت چون شیر باشد،
اگر نامت چو رستم در دلیری بلند آوازه، عالمگیر باشد،
اگر از پوست ببر و پلنگت لحاف روی و فرش زیر باشد،
بجای هفت، گر هفتاد خوانت بدست بسته در تسخیر باشد،
چو «بچّه قصری» ار آئی به تهران همیشه شیشه‌ات بی شیر باشد[1]

۱. خورجین، سال اول، شمارهٔ ۹، شهریور ۱۳۶۵، ص ۲۷.

«ک. بچهٔ قصری»

همزاد هالی[۲]

ترا با وضع عالی آفریدند / مرا با جیب خالی آفریدند
ترا چون اسکن سبز هزاری / مرا چون ده ریالی آفریدند
ترا در سال باران کشت کردند / مرا در خشکسالی آفریدند
ترا در ناف میدان خلق کردند / مرا در این حوالی آفریدند
ترا از گنبد طبل شکم، گرد / مرا از غم هلالی آفریدند
ترا در هیئت عالی جنابان / مرا شکل بلالی آفریدند
حدیث درد من دنباله دار است / مرا همزاد «هالی» آفریدند
مرا دلخوش به سان «بچه قصری» / زیک قصر خیالی آفریدند
حلاوت بین به جای ماست، شیره / برای ماستمالی آفریدند!

«بچه قصری»

«بهاریه»[۳]

خوشا تهران و باران بهارش / خوشا آب و هوای خوشگوارش
خداوندا بشوی از آب زمزم / سیاهی را زباران بهارش
که تهران شهرما بس خوب و زیباست / مکن در چشم مردم شرمسارش
اگر دودی به سوی او فرستی / مکن چون دود واحد گاز دارش
اگر برقش کنی یکریز خاموش / ز نور ماه خود روشن بدارش
به بازارش اگر لطفی نمودی / نگاهی هم بکن بر لاله زارش
که شاید اعتبارش باز گردد / نبینم بیش ازین بی اعتبارش
خدایا شهرما خوب و تمیز است / مکن آلوده با گرد و غبارش
که روز و شب برای پاکی آن / کشد بی وقفه زحمت شهردارش
تماشا کن که بلوارش چه زیباست / نباشد آشغالی در کنارش
تماشا کن چه زیبا می‌کند موش / شنا در آب پاک جویبارش

۲. خورجین، سال اول، شمارهٔ ٤، فروردین ۱۳۶۵، ص ۳۱.
۳. خورجین، سال اول، شمارهٔ ۷، تیرماه ۱۳۶۵، ص ۳٤.

زند پهلو به رکن آباد شیراز — عبیرآمیزی دروازه غارش
نماید اصفهان در چاه پنهان — منارش را ز شرم پامنارش
چنار چارباغش نیز چون بید — به خود لرزد ز ترش پاچنارش
خدایا یک دعای دیگری نیز — برایش می‌کنم آن هم برآرش
صفوفش را که چون دیوارچین است — ازین ها بیشتر کن استوارش
بده جرئت، بده قدرت ازین بیش — به کاسبکار صاحب اختیارش
که براهل تقاضا عرضه دارد — به هر نرخی که خواهد خواربارش
خداوندا، حبیب تست کاسب — نگهدار ازبلای روزگارش
به مأمورین دارائی بفرما — نباشد هیچکس کاری به کارش
دو چشم خویش را سازند درویش — چو می بینند دخل بی شمارش
خدایا «بچه قصری» بس که بیغ است! — شعورش هم بود همچون شعارش
بزرگی تو ولی او شیرخوار است — مکن چون کودک بی شیر، خوارش

«ک. بچه قصری»

قصهٔ ماهی سفید[۴]

من که از وصل تو گشتم ناامید — های ای ماهی سفید
پس شدی شامِ که در این شام عید؟ — های ای ماهی سفید
مستزادم آب رفت و از قضا — شد قد یک کیلکا
کاش چون بالای تو قد می‌کشید — های ای ماهی سفید
مرده‌ات با زنده‌ات هم قیمت است — این کمال حکمت است
خالقت از روی حکمت آفرید — های ای ماهی سفید
سیمی اما بنده می‌گویم زری — گر تو گوئی کمتری
هرچه داری می‌خرم از تو ندید — های ای ماهی سفید
سیم تو با زر رقابت می‌کند — بس قیامت می‌کند
کی توان سیم ترا بی زر خرید — های ای ماهی سفید
قیمتت با قیمت جان همسر است — بلکه از آن هم سراست

۴. خورجین، سال اول، شمارهٔ ٦، خرداد ١٣٦۵، ص ٣٤.

کز فراقت جان بلبهامان رسید | های ای ماهی سفید
دوش دیدم کارمندی را که مات | بود سرگرم نگات
قیمتت تا دید چون تازی دوید | های ای ماهی سفید
می‌دوید و زیر لب می‌خواند زار | با صدائی مایه‌دار
ـ ما کجا و این تمنای بعید | های ای ماهی سفید
همسرم امسال هم‌چون پارسال | خواست ماهی شمال
زین تقاضا سخت لرزیدم چو بید | های ای ماهی سفید
گفتمش: ای همسر خوش اشتها | ما کجا، ماهی کجا
آن هم این ماهی کمیاب فرید | های ای ماهی سفید
گفت: پس یا شیر، یا حلوا بخر | یا قباد و سنگسر
گفتمش: اصلاً زماهی بگذرید | های ای ماهی سفید
سخت ناراحت شد و بگریست زار | وز قضای روزگار
جای اشک از چشم او ماهی چکید | های ای ماهی سفید
قصه بود این قصه و افسانه نیست | قصه‌گو دیوانه نیست
خوب یا بد قصه اینجا سر رسید | های ای ماهی سفید
عید ما بگذشت بی‌ماهی مگر | وعده‌مان عید دگر
«بچه قصری» دارد عادت با وعید | های ای ماهی سفید



جواد عطارد

جواد عطارد فرزند «جان» در سال ۱۳۰۴ شمسی در شیراز به دنیا آمد. تحصیلات ابتدائی و متوسطهٔ خود را در این شهر گذراند. در سال ۱۳۲۵ شمسی به اخذ دیپلم دانشسرای مقدماتی و در سال ۱۳۳۵ به اخذ درجهٔ لیسانس ادبیات فارسی از دانشگاه شیراز نائل آمد. وی به مدّت ۳۳ سال در وزارت آموزش و پرورش از آموزگاری تا ریاست ادارهٔ آموزش و پرورش خدمت کرد. عطارد در شاعری شیوهٔ شعرای متقدم چون منوچهری و فرّخی را بیشتر می پسندد و اشعارش بیشتر جدّی و انتقادی است امّا در زمینهٔ طنز نیز گهگاه طبع آزمائی نموده است.

نمونهٔ آثار طنز جواد عطارد:

ماجرای ثبت‌نام[1]

برای ثبت‌نام دختر خویش — به ترس و لرز، بنهادم قدم پیش
به نزد خانم والا تباری — کت و گنده زنی، صاحب وقاری
اگر چه سن و سالش بود بالا — به ضرب پودر و ماتیک، بود زیبا
بنالیدم به پیشش کای دلفروز — خلاصی ده مرا زین درد جانسوز
ببین فرزند من صاحب جمال است — به درس و بحث، در حد کمال است
گرفته بیست، در درس ریاضی — منم از دست او بسیار راضی
برید او حرف من در این میانه — بمن گفتا به لحنی فاضلانه!
که کم کن بحث فهم و دانش و هوش — بکن شهریه اخ، باقی فراموش
رها کن حرف علم و خانه داری — پدر، با من بگو اسکن چه داری؟

بجز اسکن همه حرفی جفنگ است
دبیرستان بدون پول، لنگ است

۱. توفیق هفتگی، چهل و نهمین سال، شمارهٔ ۲۰، پنجشنبه ۱۵ خرداد ۱۳۴۹، ص ۱۵.

شیراز: جواد عطارد

کارمند فرهنگ[۲]

من یکی کارمند فرهنگم — با جهالت همیشه درجنگم
تا کنم نرم، خوی تند و خشن — در دبستان چو آسیا سنگم
می‌کشم جور موجر قلدر — زین سبب چهره پر ز آژنگم
وقت تعریف جنگ اسکندر — در میان کلاس، سرهنگم
لیک با این همه هنرمندی — در گروه چهار، آونگم
تا برم نسیه هر صباح و مسا — نزد بقال کوی، پافنگم
گیج و ویجم ز درس و بحث کلاس — نی اسیر حشیش و نی بنگم
خوب خواهی که حال من دانی — من ز کار مدیر کل منگم
با «عصائی» بگو ز قول حقیر
بهر خرجی خانه‌ام لنگم!

ج-عطارد

زنگ مدرسه[۳]

کم کمک آوای زنگ مدرسه آید به گوش
می‌شود از نو مدارس پر ز غوغا و خروش
باز آقای مدیر و ناظم و آموزگار
مثل گربه می‌شوند و بچه‌ها مانند موش
باز دختر خانمی دست برادر را بدست
آورد کاین پند مادر را نمی‌گیرد به گوش
باز با تندی بگوید خانمی آشوبگر
دفتر هوشنگ ما اینجا چرا گم گشته دوش؟

۲. توفیق هفتگی، سال ٤٩، شمارهٔ ۳۰، پنجشنبه ۲۳ مهرماه ۱۳٤۹، ص ۱۵.
۳. توفیق هفتگی، سال ٤۷، شمارهٔ ۲٤، پنجشنبه ۲۱ شهریورماه ۱۳٤۷، ص ۷.

باز آید پیرمردی قد خمیده با عصا
کاین پس اصلاً به سر گویا ندارد عقل و هوش
باز آید با بساطش بر در هر مدرسه
پیرمردی، اسم او بابای شوکولات فروش
باز آید بخشنامه همچو فلفل تند و تیز:
«وای بر حال معلم گر ندارد جنب و جوش»
باز فریاد معلم می‌رسد بر آسمان
چونکه شاگردان او هستند شیطان و چموش
الغرض آموزگاری گرچه نیکو خدمتی است
گفت: بگذارش به دیگر کس، مرا بانگ سروش!

عمادالدین برقعی[1] «عماد خراسانی»

عمادالدین برقعی معروف به «عماد خراسانی» از مشاهیر غزل سرایان معاصر است. از نظر اخلاقی عماد آنقدر خوب و خواستنی است که حدّ و مرزی برآن مترتب نیست. با همهٔ قدرت و تسلّط در کلام براثر آزادگی و وارستگی جز آنکه خود را دوستدار اهل دل بداند، ادعای دیگری ندارد. در طول حیات پنجاه و یک[2] سالهٔ خود با استغناء طبع عارفی به دنیا پشت‌پا زده است. عماد با ادبیات جهانی آشنائی دارد. برآهنگهای موزون دوستان موسیقیدان خود شعر می‌گذارد و سپس ترانه و آهنگ را با ودیعتی که طبیعت در حنجرهٔ او نهاده است، همراهی می‌کند.

او از مال و منال دنیا هیچ ندارد. در آشیانهٔ خود جز گل و شمع و کتاب (و یک طوطی که داستانها دارد و جانش با جان عماد بسته است) هیچ نیست. سرسوزنی ادعا نداشته و بقدر خردلی نخوت در دماغ او راه ندارد. چند سال قبل کتاب «ورقی چند از دیوان عماد خراسانی» با مقدمهٔ بسیار جالب «مهدی اخوان ثالث» به‌چاپ رسیده که تاکنون چند بار تجدید طبع گردیده است. عماد همانند تنی چند از همشهریان و پیش کسوتان مانند: شادروان ملک‌الشعرای بهار آثار زیبائی به لهجهٔ خراسانی دارد.

او در اکثر طبقات از بالا و پائین و متوسط دوست و آشنا دارد. همه دوستش دارند و هنر اصیل و ذوق سلیم او را گرامی می‌دارند.[3]

نمونهٔ آثار طنزی عماد خراسانی:

خان داداش[4]

از بس که جات او بالا بالایه خان داداش
پائین تو نمدنی که چه غوغایه خان داداش
اسمت خدایه و بجز ای اسم هیچ و هیچ
ذاتت ز هرچه وصف مبرایه خان داداش
کارات بقول او یره همشهریما، بهار:
جون خودت تموم معمایه خان داداش

۱. با استفاده از مقدمه‌ای که «شکوة‌الدین محلاتی» شاعر شیرازی‌الاصل بر دیوان عماد خراسانی نوشته است.
۲. این نوشته تاریخ آبان‌ماه ۱۳۵۲ را دارد. بنابراین در سال ۱۳۶۹ عماد خراسانی ۶۸ ساله می باشد.
۳. دیوان اشعار عماد خراسانی، چاپ چاپخانه محمدحسن علمی، ناشر: سازمان انتشارات، چاپ دوم، زمستان ۱۳۶۲، مقدمه.
۴. دیوان عماد خراسانی، ص ۳۹ــ ۴۲.

یا دست اردشیر مخه اویم دراز دست
یا دامن قبای تو کوتایه خان داداش
اینار تو خلق کردی با ای خلق و خوی شا
الحق که جای سیر و تماشایه خان داداش
یک جای گلوی زنده‌ها ره هی خچار مدن
یک جای عزای سیل‌زده‌ها رایه خان داداش
ای قصه مثل «دلبر جانان» حافظه
یا داستان قیسه و لیلایه خان داداش
او آسیای شرقی و آمریک و تق و توق
ختمش مگی به محشر کبرایه خان داداش
القصه مثل اوسنه یه کار و بار ما
یک بوم و دو هوانه، هواها یه خان داداش
یک جا ز گوشنگی موکوشن دسته دسته خلق
یک جا کلوب گربه و سگهایه خان داداش
بمب اتم مسازن، یا بمب ئیدروژن
ای دفعه تا کجا هیروشیمایه خان داداش
چنگالشا ز خون ضعیفا گریفته رنگ
از صلح حرفشا و مدارایه خان داداش
عیناً حدیث کیسن دزد و دم خروس
دعوی صلح و قیه و دعوایه خان داداش
یک روز تق‌تق، اندونزی صد هزار نفر
یکهو دیگه «سوکارنو» مقوایه خان داداش
ای وضع عصر ما که یکی گفتم از هزار
عصر جنون و قیه و غوغایه خان داداش
از کار دیگرون دیگه بس، از خودم بگم
ای چرخ پندری هووی مایه خان داداش
یک عمر کرده پاشه تو کفشای مو بی‌مزه
عاشق مگی به ای لخه کوشایه خان داداش

از خواب گذشته بخت مو کارش که مرده پاک
چاره‌ش بدست حضرت عیسایه خان داداش
نه حال مونده و از بری ما نه دل و دماغ
گیرم بهار و فصل تماشایه خان داداش
کو که بساط عیش همه غیر مفلسا
هرچی گیریفت و گیره بری ما یه خان داداش
مفلس گمون کنم که شده مشتق از فلوس
بیچاره زندگیش مث شوروایه خان داداش
«ذات الریال» از همهٔ دردا بدتره
هرکس بگیره سیر ز دنیایه خان داداش
به‌به از ای لغت نمه‌ها، ای، کو قدردون؟
فی الواقعاً عماد تو دریایه خان داداش
وای‌وای از ای مینی ژوپ وای سمب و ساق
رون نیست جون و عمر و تمنایه خان داداش
گاوقتا رون نه کامه، دله مستی‌یه، میه
خوابه، خیاله حسرت و رؤیایه خان داداش
ای ساخ که پیش مرن به دوتا برگ منحصر،
کم کم لباس دختر حوایه خان داداش
هروخ که از دو پله به بالا مرن دیگه
تا هرجا دل هوس دره پیدایه خان داداش
بعله، نخیر، کی به کیه مام شعاربدم
پاینده باد مینی تا دنیایه خان داداش
افسوس وقته که امدم ما به چق و پق
ای پارتیا نبود که حالا یه خان داداش
حالا به اسم رقص چنون چیک توچیک مرن
که پندری تویک تن و چارپایه خان داداش
راحت تو سینما دوسعت دس به گردنن
هر گوشه شیش تا کافه تریایه خان داداش
از هیپی و ژیگول و مینی پوش و چادری
این شهر نیست، جنگل مولایه خان داداش



احمدرضا غفورزاده

احمدرضا غفورزاده که در شعر «طلائی» تخلص می‌کند از شعرای روان طبع و شیرین سخن اصفهان است. وی در سال ۱۳۰۸ هـ .ش در قریهٔ ورنوسفادران سدهٔ اصفهان (همایون شهر) به دنیا آمد. تحصیلات ابتدائی و مقدمات عربی را در اصفهان فرا گرفت و از شانزده سالگی به سرودن شعر پرداخت. در سال ۱۳۳۹ با همکاری چند تن از ادب دوستان اصفهان انجمن ادبی و هنری سعدی را در اصفهان تأسیس کرد. طلائی چندی سمت کارمندی دادگاه بخش کیفری گران‌فروشان را که در شهرداری اصفهان تشکیل می‌شد، عهده‌دار بود.

«طلائی اصفهانی»

غم مخور[1]

ای دل بریان، برای مرغ بریان غم مخور
با لبو خوش باش و از هجر فسنجان غم مخور
گر که ماه تیر گرما می‌خوری در آفتاب
می‌رسد دی‌ماه و سرمای زمستان غم مخور
گر نداری منزل و ماشین و فرش و زندگی
آسمانت جُل بود، بستر بیابان غم مخور
گر زنت زائیده و بی‌پولی و ناگه زدر
سررسید از بهر تو یکدسته مهمان غم مخور
ای که هرشب مهوشان را دیده‌ای با اغنیا
می‌رسی روزی تو هم بر حور و غلمان غم مخور
این شنیدستی که باشد زندگی از بعد مرگ
پس در این دنیا زدرد و فقر و حرمان غم مخور
گر «طلائی» کرده‌ای یک عمر برمردم ستم
توبه چون کردی، خدایت هست، رحمن، غم مخور

۱. توفیق هفنگی، سال ۳۷، شمارهٔ ۲۰، پنجشنبه ۳۰ مرداد ۱۳۳۷، ص ٦.

عباس فرات

عباس فرات یکی از پرکارترین و موفق‌ترین شاعران طنز پرداز معاصر است که به «برنارد شاو» ایران معروف است. وی در سال ۱۲۷۳ یا به قولی در ۱۲۶۹ شمسی برابر با ۱۳۱٤ هجری قمری در یزد متولد شد. خاندان او یعنی پدرش آقا محمد کاظم یزدی، عمویش حسین عطار و دائی اش مضطر و کسان دیگر از اهل ادب و علم بشمار می‌آمدند. وی در همان اوان کودکی به همراه دائی خود در «انجمن ادبی یزد» که در منزل فرخی یزدی شاعر آزادیخواه تشکیل می‌شد، رفت وآمد می‌کرد و فضای شاعری را مزه‌مزه می‌کرد. او تحصیلات حوزوی را در مدرسهٔ خان و آنگاه دروس جدید را در مدرسهٔ دارالفنون تهران گذراند. او اندک اندک در قلمرو ادبیات فارسی تبحر یافت تا جایی که مدیریت و آرایشگری، جلسات انجمن‌های ادبی روزگارش چون: انجمن ادبی ایران، انجمن دانشوران ایران، انجمن فکاهی سرایان ایران و چندین انجمن ادبی دیگر را برعهده داشت و با دهها شاعر و ادیب بزرگ روزگارش حشرونشر داشت.

او طبق محاسباتش در سال ۱۳۲۵ حدود چهل هزار بیت شعر گفته است. دیوانش در سال ۱۳۳٦ به طبع رسید. هم او راجع به دیوانش گفته:

طبع شد در پی هم شش دیوان — گشت جان خرد از حیرت مات

تا فراموشش نگردد هرگز — نام آنهاست به ترتیب، فرات

ثمرات و رشحات و نغمات — قطرات و لمعات و نفحات

فرات در شعر جدی «فرات» را به عنوان تخلص و در اشعار فکاهی و طنز «ابن جنی» را به عنوان نام مستعار برگزیده بود و یکی از پرکارترین شاعران روزنامهٔ توفیق طی ٤۷ سال انتشار بود. وی با درجهٔ سرگردی از ارتش بازنشسته شد و تا پایان عمر ازدواج نکرد.

روزنامهٔ توفیق در سال ۱۳۳۷ طی ۱۰ شمارهٔ متوالی ده سال پیش از مرگش از او تجلیل کرد و به او لقب «برنارد شاو ایران» داد. و پس از مرگ او نیز تجلیل دیگر به عمل آورد. برنارد شاو ایران در آبان ۱۳٤۷ هـ . ش برابر با ۱۳۸۸ هجری قمری همزمان با مرگ غزل سرای معاصر رهی معیری و عبدالعلي نگارنده دیده از جهان فروبست و به ملکوت اعلی پیوست.[1]

نمونهٔ آثار طنز فرات:

۱. بنگرید به: توفیق هفتگی، سال ٤۷، پنجشنبه ۷ آذر ۱۳٤۷ و مجلهٔ سخن، دورهٔ هجدهم، شمارهٔ هفتم، آذر ۱۳٤۷، ص ۷۷۵ ــ ۷۷۷.

«ابن جنی»

چه عرض کنم؟[۲]

ز شر و فتنهٔ جنس دوپا، چه عرض کنم؟
ز کبر و نخوت اهل جفا، چه عرض کنم؟
هنوز صحبت جن گیری است و رمالی
من از جهالت بی انتها، چه عرض کنم؟
ز دست رفته و از پا فتاده‌اند همه
ازین جماعت بی دست و پا، چه عرض کنم؟
من از لجاجت بیگانگان نمی‌گویم
ز کینه و غرض آشنا، چه عرض کنم؟
ز بند وهم نشد مرغ دل دمی آزاد
ازین حکایت و این ماجرا، چه عرض کنم؟
ز پارسا چو نشانی ز پارسائی نیست
دگر ز مردم ناپارسا، چه عرض کنم؟
یکی ز کجروی این و آن سخن می‌گفت
اگر که راست شد این گفته ها، چه‌عرض کنم؟
روا نداشت به ما روزگار، عیش، «فرات»
ز کارهای بد و ناروا، چه عرض کنم؟
بود به بندهٔ مرا مرغ طبع و نغمه زن است!
اگر ز بند کنندش رها، چه عرض کنم؟

بیار آتش و منقل[۳]

گشت زمستان بیار آتش و منقل   عیش زمستان به آتش است محول
تا که شود دورعیش و نوش مکمل   چائی و قلیان بده همواره مسلسل
تا کنم از هر جهت بیان مفصل

۲. سالنامهٔ توفیق، سال ۱۳۴۸، ص ۵۶.
۳. سالنامهٔ توفیق، سال ۱۳۴۶، ص ۸۷.

برگ درختان نهاده روی به زردی دور مشو دخترک ز شیوهٔ مردی
خوش بود ای جفت ماه، عشرت فردی شد چو مبدل هوای گرم به سردی
محنت ما را به عیش ساز مبدل

گرچه کمی! نرخ خواروبار گران است بر شکر و قند چشمها نگران است
گر فقرا را بهار عیش خزان است باد امید از چهار سوی وزان است!
مشکل اهل صلاح زود شود حل

قند چو نبود هم از للبو بستان کام شیرهٔ شکر نهفته در لبوی خام
گشت دکان شکرفروش چو حمام همچو مگس عده‌ای فتاده در آن دام
شرح بیانش مفصل است نه مجمل

ای شکرین لب ترا به قند چه حاجت؟ لعل لبت را به قند هست مزیت
گندم خالت برنج را بود آفت در تو شده جمع ای صنم همه نعمت
تو همه نعمت، من از چه مانده معطل؟

✲

به غیر از گل که خندد در چمن بر گریهٔ بلبل
نه پندارم که در گیتی لب خندان شود پیدا
نباشد آب حیوان اندرین ظلمت‌سرا لیکن
به جای آب حیوان هر طرف حیوان شود پیدا
به زاهد گفتم این زهد و ریا تا کی بود باقی
بگفتا تا به دنیا مردم نادان شود پیدا

با وزن مخصوص **«ابن جنی»**

مزل[۴]

بدین فربهی بشر، بدین گندگی شکم
ندیدم کسی چو تو، به کوه و نجم قسم
نباشد چو بینی ات، مناری به مسجدی
بود همچو ابرویت، پلی در زمانه کم

۴. سالنامهٔ توفیق، سال ۱۳۴۵، ص ۸۷.

هـرآن کس کـه صبـح دیـد، رخ تـیـرهٔ تـرا
شـود در تـمـام روز، نصـیـبش غـم و الـم
سرت را چو دید گشت، کدو صاف وخشک مغز
زنـخـدان تـو زند، دوصد طعـنـه بـر کـلـم
ز دیـدار تـو اجـل، رود رو بـه قـهـقـرا
ز اقـبـال تـو بـقـا، گـریـزد سـوی عـدم
چو رو جانب بهار، کـنـی، چون خزان شود
شـود بـاغ خـارزار، چـو در آن نـهـی قـدم
نـدیدم چو پیکرت، بـه یک عـمر درعرب
نـدیدم چو صـورتـت بـه یـک قـرن درعجم
بـه هـرجـا نـفس کشی، کـنـد دیـو از تـورم
چـو پـای شتـر شـود، لـبـت چـون کـنـد ورم
خـدا یـار و یـاورت بـرو در خـیـال خـود
کـه ازنـحسیت گسیخت، بسی رشته ها زهم

«ابن جنی»

در هوای سیزده[5]

بـاز شـد در دشت و صـحـرا بـازپـای سیزده	در هـوای سـیـزده
بـیشتـر بـاشد ز هـر سـالـی صـفـای سیزده	در هـوای سـیـزده
رو سـوی دولاب کـن امـروز و خـر غـلـطـی بزن	ریشهٔ غـم را بـکـن
خـویشتـن را کـن مـهـیـا ازبـرای سیزده	در هـوای سـیـزده
از نـحـوسـت دوربـایـد شـد بـه فصل نـوبـهار	در مـیـان مـرغـزار
از مـحـن بـیـگـانـه شـو، شـو آشـنـای سیزده	در هـوای سـیـزده
هـسـت امسال از هـمـه سالی چـمـن شـاداب‌تر	پس بدان‌سو کن نظر
سبـزه و گـل بـیـن ز هـرسـو رهـنـمـای سیزده	در هـوای سـیـزده
در مـیـان سـبـزه‌هـا کـردنـد جـا مـردم هـمـه	بـا فـغـان و هـمـهـمه

۵. سالنامهٔ فکاهی توفیق، سال ۱۳۴٤، ص ۸.

بنگر از هر سو در آنجا سینمای سیزده — در هوای سیزده
روز تعطیل است و گشته هر کسی با عیش یار — بی‌خبر ز کسب و کار
پس تو هم رو کن سوی خلوتسرای سیزده — در هوای سیزده
سیزده هر سال می‌آید به عشرت بعد عید — با دوصد وجد و نوید
کس نباشد منکر عهد و وفای سیزده — در هوای سیزده
«ابن جنی» حجرهٔ دلگیر بگذار و برو — عازم دولاب شو
اندر آنجا بین جمال دلگشای سیزده — در هوای سیزده

«عباس فرات»

طبیب حقه باز![۶]

فقیری، بی کسی، بی دست و پائی — به درد و محنت و غم، مبتلائی
ز بخت نامساعد، زار و دلریش — خفیف اندر بر بیگانه و خویش
نمود از شهر خود ساز سفر ساز — به ناچاری به غربت، گشت، دمساز
گهی در کوه گشت و گاه صحرا — به هر ساعت به جائی داشت، مأوا
فتاد اندر دهی روزی گذارش — شده ز اشک بصر، دریا کنارش!
گرسنه، تشنه دل، افسرده، ناکام — شده صبح نشاطش تیره چون شام

شنید از خانه‌ای فریاد و زاری — صدای نالهٔ بیمارداری
چنین فهمید، کانجا ناتوانی است — در آن خانه مریض خسته جانی است
بشد نزدیک، با صد شوکت و فر — زد از روی تبختر، حلقه بر در
یکی گفتا: که‌ای؟ با لهجهٔ خوش — بگفتا: هان، طبیب عیسوی هش
کنم درمان مریض بینوا را — شناسم بهر هر دردی، دوا را
منم در فن خود بس باکفایت — خدا کرده مرا این سو هدایت!
به اکرامش درون خانه خواندند — به پهلوی مریض او را نشاندند
نشست و حالت بیمار پرسید — زبان و نبض او را دید و سنجید
بگفتا: نان گرم تازه آرید — عسل با مسکه بی اندازه آرید

۶. روزنامهٔ امید، سال اول، شمارهٔ ۵۰، شنبه ۲ اسفند ۱۳۰۹ شمسی، ۳ شوال ۱۳٤۹هـ. ق. ص ۶.

بیاوردند و شد مشغول خوردن همی زان انگبین و نان و روغن
بگفتا: خسته را قدری نشانید درین سری است، کانرا می ندانید
پس آنگه گفت: او را واگذارید لحافی از برای من بیارید
چو آوردند، دور از خسته خوابید چو شد بیدار، در اطراف بشنید
غریو و زاری و فریاد و شیون ز اهل خانه هم از مرد و هم زن
بگفتا: چون شده؟ گفتند: خسته ز درمانت ز دنیا، رخت بسته!
طبابت را کجا آموختی تو؟ کزین ره جان و دل را سوختی تو!

بگفتا: چون شما از اهل هوشید بگویم نکته‌ای، آن را نیوشید:
طبابت گر نمی‌کردم بدینسان یقین خود مرده بودم زار و نالان!

مرتضی فرجیان



مرتضی فرجیان که در اشعار و متون نثر فکاهی متخلص به: شاگرد تنبل، فینگیلی، کل‌تو پی، هدی کوچولو، سبد میرزا، خان‌داداش، هاله، ابوشنبلیله، سپیده، دائی مرتضی، و شونول است، و نیز مشارکت در تألیف کتاب «فکاهی سرایان ایران از مشروطه تا انقلاب» را برعهده دارد، از فکاهی سرایان و فکاهی نویسان و مطبوعاتی های با سابقهٔ ایران است که براستی در فروتنی، ایران دوستی، انسانیت، خداپرستی، صفا و مهر و دوستی و یاری «حَسُنَت جَمیع خِصالِهِ» است. او دربارهٔ خود در کمال توانمندی، اندیشه، قلم و هنر این گونه قلم‌فرسائی می‌کند:

«روز چهارم مرداد (روز جشن مشروطیت سابق!) سال ۱۳۱۳ شمسی در خانه‌ای واقع در انتهای «کوچه خراسانیها»ی جنوب تهران به دنیا آمدم (نمی‌آمدم هم به هیچ جای دنیا برنمی‌خورد!).

ایام طفولیت و دبستان را در همان دور و اطراف «میدان اعدام» که اسامی دیگری به نامهای میدان خیام، میدان محمّدیه، پاقاپوق و غیره داشت و دارد، سپری کردم. «دبستان شریعت» واقع در «قنات‌آباد» خیابان مولوی که محل تحصیل دبستانی من بود، هنوز پس از پنجاه سال با همان شکل و شمایل سابق باقی است و هرازگاهی که عبورم از آنجا می افتد، دیدنش باعث خروج آهی سینه سوز و حسرت بار از سینه ام می‌شود و زیر لب می‌گویم: جوانی (ببخشید، بچگی!) کجائی که یادت بخیر! و بلافاصله ملانصرالدین‌وار اضافه می‌کنم: خودمانیم، بچگی و جوانی هم چیزی نبودیم!!

دورهٔ دبیرستان را در دبیرستانهای دارالفنون و امیرکبیر به پایان رساندم و با گرفتن دیپلم طبیعی وارد اجتماع پرشروشور گردیدم. در ۱۹ مهرماه ۱۳۳۵ با عنوان آموزگاری مدارس حومهٔ تهران به شهریار رفتم و نزدیک سه سال به شغل تدریس در مدارس آن بخش مشغول بودم.

در سال ۱۳۳۹ به تهران منتقل شدم و بلافاصله ضمن کار تدریس و گرفتن دیپلم ادبی بطور متفرقه به تحصیل در رشتهٔ جدیدالتأسیس «علوم اجتماعی» در دانشگاه تهران پرداختم و پس از سه سال، در سال ۱۳۴۱ با همراه داشتن ورقهٔ لیسانس علوم اجتماعی و همسری از

همکلاسان، دانشگاه را ترک گفته و زندگی تازه‌ای را شروع کردم که دو دختر به نامهای «هدیه» و «هاله» یادگار این وصلت می باشند که به نیابت پدر و مادرشان هر دو در زمان حاضر در دانشگاه دانشجو می باشند.

تا آن زمان گاه گداری تفننی شعر می‌سرودم ولی اشعارم غالباً جدی بود و کمتر حال و هوای طنز داشت. از سال ۱۳۴۲ به‌بعد با سرودن چند شعر فکاهی رسماً از طرف روزنامهٔ فکاهی ــ انتقادی توفیق به همکاری دعوت شدم و جزو هیئت تحریریهٔ آن درآمدم و این همکاری تا سال ۱۳۵۰ که متأسفانه دوران تعطیل همیشگی توفیق بعد از نیم قرن خدمت به مطبوعات و ادبیات طنز این مملکت فرارسید، به‌طول انجامید. وظیفهٔ من در توفیق علاوه بر نوشتن و تنظیم ستون سبدیات که هواخواه و طرفدار فراوان داشت، سرودن اشعار و تصحیح اشعار وارده و از همه مهمتر ادارهٔ جلسات توفیق بود که هفته ای دو بار در روزهای یکشنبه و سه شنبه تشکیل می‌شد. توفیق مکتبی بود برای پرورش ذوقها و استعدادها و من نیز در این مکتب چیزها آموختم و امروز به صراحت می‌گویم: هرچه دارم از توفیق دارم و یاد نزدیک ده سال افتخار همکاری با توفیق و آشنائی و مجالست با بزرگترین طنز پردازان معاصر ایران همواره شیرین‌ترین خاطرات زندگی ام را تشکیل می‌دهد.

در سال ۱۳۶۲ پس از قریب ۲۶ سال خدمت صادقانه و مستمر در وزارت آموزش و پرورش و طی مدارج آموزگاری، دبیری، معاونت دبیرستان و ریاست دبیرستان بازنشسته شدم و در حال حاضر در نشریهٔ فکاهی، اجتماعی، انتقادی «خورجین» مشغول به کار می باشم.

نمونهٔ آثار فکاهی و انتقادی مرتضی فرجیان

«کل تو پی»

چاقی نامه[1]

بده ساقی آن کاسهٔ آب سرد / که یکبار دیگر هوا گرم کرد
من آن مرد چاق سی و شش منم! / نباشد بجز شورت، چیزی تنم
کنم وقت رفتن بسی هن و هن / شوم خیس آب عینهو رود سن!
بیاور بنه پیش من پنکه را / که با آن روم من به جنگ هوا
بکن روشن از بهر مخلص کولر / بده رادیو تا کند زر و زر
بده ساقی آن جام سرکنگبین / که گرما نشانده عرق بر جبین
ببر جام و یک بشگه ام ده بدست / که من را علاج عطش بشگه است

۱. **توفیق فکاهی** ماهانه، سال دهم، شمارهٔ ۱۰۳، تیرماه ۱۳۵۰، ص ۴۵.

بده ساقی آن ظرف ماست و خیار — که گرما درآورده از من دمار
شکم گشته مانند خمره مرا — بکن پر درین خمره «چی چی کلا»!
ولی نه، نیاور تو «کولا» فلان! — که دارد شرف سرکه شیره بر آن
به پیشانی من عرق را ببین — بیا ساقی با هم بریم زیرزمین
بینداز روی زمین رختخواب
که طاقت نیارد مرا تختخواب

نام فرزند دهم...![2]

مرتضی فرجیان

بنده‌ام دارای یک زن، لیک نُه سر عائله — زینجهت دلتنگم و بی پولم و بی حوصله
نام فرزندان من باشد حسن، اکرم، جواد، — مصطفی، کاظم، علی، اعظم، فریبا، راحله
تا که آید یاد من در زندگی با همسرم — یا پی دکتر روانه بوده‌ام، یا قابله!
اولین فرزند من یعنی حسن، زن برده است — سن او با راحله، سی سال، دارد فاصله!
گلّه گلّه، بچه پرسه می‌زند دور و برم — بنده از فریاد و جیغ و دادشان دارم گله!
گر کسی آگه نباشد، زود پندارد که من — با چنین لشکر، کنم بر پابزودی غائله!
خانهٔ من کودکستان است و مخلص ناظمم — وقت بازی چون رسد، گوئی که آید زلزله
با چنین اوضاع و احوالی که دادم شرح آن — بخت بد را بین که خانم باز گشته حامله!
دوش گفتم با زنم: این آخری را نام چیست؟ — اخم کرد و زیر لب غرّید و گفتا. آکله!

۲. یادداشت خود مرتضی فرجیان به زبان حال یکی از دوستانش .

«شاگرد تنبل»

دنیای عوضی[۳]

تا که ترسد «هیبت‌الله‌خان» ز سوسک و بچه موش
قر شود «قدرت» چو یک من بار، بردارد به دوش
«صحبت‌الله» گرچه پر چانه از اول هم نبود
لیک، در مجلس چو پا بنهاد، شد اصلاً خموش
«عینعلی» شد کور، تا دکتر به چشمش زد دوا
«زلفعلی» شد کر، چو زفت انداخت محکم پشت گوش
دید چون روی سیاه و بدگل «آقا جمال»
رفت از وحشت «اسد» طفل من غمگین ز هوش
گفت «صادق‌خان» ما از بس دروغ شاخدار
گشت ناراضی از او «راضیه خانم» زن عموش
برد «خیرالله» به چاقو دست، وقتی گشت مست
حمله‌ور شد بر خلایق مثل یابوی چموش
رفت بالا استکانش را «تقی»، گفتا: فدا
در جواب او «حسام‌الدین» رفیقش، گفت: نوش
در خسیسی هست مشهور همه، «آقا جواد»
بذل و بخشش کس ندید از او به قدر یک قروش
صورت «رخشنده خانم» هست همرنگ زغال
زآبله روی «وجیهه» هست پر نقش و نقوش
مادر «محجوبه» خانم هست خیلی مذهبی
او خودش امّا بود بی‌قید و مینی ژوپ پوش
رفت «ماشاالله» به پیش دکتر و گفتا به او:
چشم زخمی خورده‌ام دکتر، به درمانم بکوش
«کاظم آقا» چو سماورگشت جوشی از غضب
پول او را چون «امین‌الله» خورد، آبی به روش
نام زنگی» گر بود «کافور، کی باشد عجیب؟
اندر آن جائی که «محسن» می‌شود نامش «مموش»
ای برادر گول ظاهر را مخور هرگز، که هست،
ای بسا در این جهان گندم‌نمای جوفروش!

۳. توفیق هفتگی، سال ۱۳۴۷، شمارهٔ ۱۶، ص ۸

فینگیلی

زبان حال منتظرالوکاله ها[۴]

ما بدین حزب پی جاه و جلال آمده ایم
پی پست و پی پول و پی مال آمده ایم
تا که در مجلس شوربا بگذاریم قدم
همه بی نق نق و بی قال ومقال آمده ایم
نامـمان ثا بنویسد ته لیستش آقا،
پیش ایشان همه با قامت «دال» آمده ایم
زحمت و کار، اگر پول حلالی دارد
ما نه دنبال چنین پول حلال آمده ایم
ما نگوئیم سخن غیر «صحیح است، احسنت»
غیر از این لفظ، همه صامت و لال آمده ایم
زرد گردد رخ ما گر که کسی «پخ» بکند
گرچه هریک چو یکی رستم زال آمده ایم
خدمت خلق، حدیثی است مساوی با کشک!
با چنین ایده کنون جزو رجال آمده ایم

شاگرد تنبل

امتحانات[۵]

زاسم زشت و نحس ماه خرداد
دوباره لرزه براین هیکل افتاد
زنو باز امتحانات آمد و من
باین علت ندارم خاطری شاد
کتاب و جزوهٔ لامصبم را
نمیدانم نمی‌گیرم چرا یاد؟
زشاه عباس اگر پرسد معلم
بگویم: بوده شاه دورهٔ ماد!
اگر پرسد که «گالیله» چه کرده،
که گشته متهم بر کفر و الحاد؟
بگویم کرده جنب یک کلیسا!
کلاس رقص چاچا حتماً ایجاد!

۴. توفیق هفتگی، (پنجاهمین سال انتشار)، شمارهٔ ۱۴، پنجشنبه ۳ تیرماه ۱۳۵۰، ص ۱۶.
۵. توفیق فکاهی ماهانه، سال چهارم، شمارهٔ مسلسل ۳۰، خرداد ۱۳۴۴، ص ۴.

اگر پرسد که «ناپلئون» کجا مُرد؟ جوابش را دهم: «شهر گناباد»!
اگر پرسد ز شیرینی شکر، جوابش را دهم از عشق فرهاد!
ز بسکه خوانده‌ام شیمی آلی سرم چون توپ فوتبال گشته پرباد
ز جبر و هندسه دیگر نپرسید که این مخ هست از این هر دو آزاد
رفوزه می‌شوم بی شبهه و شک ندارد سود، آه و داد و فریاد
چو من هر کس که شد «شاگرد تنبل» ز دست امتحان دارد دوصد داد!

کل تو پی ــ «مرتضی فرجیان»

ای طبیب...![۶]

آمد از ناز تو آخر برلبم جان، ای طبیب
داد، از دست تو و این طرز درمان، ای طبیب
نرخ ویزیتت جهنم، هرچه باشد می‌دهم
یکصد و پنجاه تومان، شصت تومان، ای طبیب
خواستم نوبت ز منشی، اول خرداد، داد
وقت براین بنده روز هشت آبان، ای طبیب
هرچه گفتم: بنده هستم این زمان بیتاب درد
بود، تنها «هشت آبان» ورد ایشان، ای طبیب
عاقبت «هشت ابان» شد، آمدم اندر مطب
گفت منشی: رفته دکتر انگلستان، ای طبیب
هیچ کافر، کفرمن را درنیاورد این چنین
که در آوردی تو ای مرد مسلمان، ای طبیب
تو تخصص داری، آری، لیک از وضع دلار
بعد از آن هم از جناب مارک آلمان، ای طبیب!
از سفر چون آمدی خوشحال و خندان، ای جناب
آمدم پیش تو با صد آه و افغان، ای طبیب

۶. سالنامهٔ فکاهیون، فروردین‌ماه سال ۱۳۴۷، ص ۱۲.

من ز درد قلب، نالیدم، تو پرسیدی زمن
وضع پا و دست و چشم و گوش و دندان، ای طبیب
ده رقم آمپول و قرص و شربت و کپسول و گرد
هی نوشتی توی نسخه سهل و آسان، ای طبیب
آزمایش در فلان جا، عکس، در بهمان محل
بود، دستور تو بر جمله مریضان، ای طبیب
هست در چشم تو بیمار نگون بخت، اسکناس!
نیست گوئی بینوا بیمار، انسان، ای طبیب
من نبودم این چنین اوراق و نفله ای رفیق
گشتم از درمانت اینسان درب و داغان، ای طبیب!
الغرض من آمدم پیش تو با پاهای خویش
لیک، رفتم از مطب، بر دوش یاران، ای طبیب!



محمد ابراهیم فرخی (سمسار) یزدی

«میرزا محمد، متخلص به «فرخی»، فرزند محمد ابراهیم سمسار یزدی، در سال ۱۳۰۶* هجری قمری در یزد متولد شد. پس از طی دوران خردسالی مشغول تحصیل گردید. فرخی را نزدیک پایان تحصیلات مقدماتی در مدرسهٔ مرسلین انگلیسیهای یزد، بعلتِ روح آزادیخواهی و افکار روشن و اشعاری که علیه اولیای مدرسه می‌سرود، از مدرسه اخراج کردند.

رویهمرفته تحصیلات فرخی تقریباً تا حدود سن ۱۶ سالگی می باشد. وی معلومات فارسی و مقدمات عربی را فرا گرفته، و چون از طبقهٔ متوسط بود پس از خروج از مدرسه به کارگری مشغول گردید، و از دسترنج خود که مدتی در کار پارچه‌بافی و مدتی هم در کار نانوائی بوده، امرار معاش می‌کرد. در همان اوان از قریحهٔ تابناک و ذوق سرشار خداداده، اشعاری بکر با مضامین بیسابقه می‌سرود.

در طلوع مشروطیت و پیدایش حزب دموکرات در ایران، «فرخی» از دموکراتهای جدی و حقیقی یزد، و جزء آزادیخواهان آن شهر بود.

تقریباً در اواخر سال ۱۳۲۸ هجری قمری، به تهران آمد و در جراید اشعار آبدار و مقالات مؤثری راجع به آزادی ایران انتشار داد. مطلع یکی از آن اشعار چنین است:

دوش ایران را بهنگام سحر دیدم بخواب   وه چه ایرانی سراسر چون دل عاشق خراب

این اشعار و مقالات که سخت دارای روح آزادیخواهی بود فوق‌العاده مورد توجه آزادیخواهان قرار گرفت و ملیون از آن استقبال شایانی نمودند.

فرخی تقریباً در اوایل دورهٔ جنگ جهانگیر گذشته (بین‌الملل اول) به بین‌النهرین مهاجرت کرده و مورد تعقیب انگلیسها قرار گرفت. از این رو از بغداد به کربلا و از آنجا به موصل و از آنجا از بیراهه و برهنه پای به ایران مراجعت کرد.

پس از مختصر توقفی در تهران مورد حملهٔ تروریست‌های قفقازی قرار گرفت و چند گلوله بدو شلیک شد، ولی به وی اصابت نکرد.

* در دیوان فرخی یزدی چاپ جدید (۱۳۵۷) انتشارات آزاد، سال تولد فرّخی ۱۳۰۲ هجری قمری ذکر شده است.

در دورهٔ نخست‌وزیری وثوق‌الدوله با حکومت وی و قرارداد منحوس ۱۹۱۹ مخالفتها کرد و در اثر آن مدتها در حبس عادی و نمرهٔ ۱ شهربانی تهران زندانی گردید.

همچنین بار دیگر برای مدت دو سه ماهی در دورهٔ کودتای ۱۲۹۹ خورشیدی در باغ سردار اعتماد زندانی شد.

فرخی در اواخر سال ۱۳۳۹ هجری قمری برابر ۱۳۰۰ خورشیدی روزنامهٔ طوفان را انتشار داد...»[۱]. فرخی[۲] پس از سالها مبارزه و به زندان رفتن‌ها، بطور اسرارآمیزی در ۲۵ مهرماه ۱۳۱۸ در زندان به دست پزشک احمدی با تزریق آمپول هوا بقتل رسید. دیوان او به تصحیح و مقدمهٔ حسین مکی چند بار در تهران بچاپ رسید.

نمونهٔ اشعار انتقادی و سیاسی فرخی:

غزل[۳]

آنچه را با کارگر سرمایه‌داری می‌کند
با کبوتر پنجهٔ بازشکاری می‌کند
می‌برد از دسترنجش گنج اگر سرمایه‌دار
بهر قتلش از چه دیگر پافشاری می‌کند؟
سال و مه در انتظار قرص نان، شب تا به صبح
دیدهٔ زارع چرا اخترشماری می‌کند؟
تا به کی، ارباب، یارب برخلاف بندگی
چون خدایان بر دهاقین کردگاری می‌کند؟
خاکپای آن تهی دستم که در اقلیم فقر
بی‌نگین و تاج و افسر، شهریاری می‌کند
برلب دریاچه‌های پارک، ای‌مالک مخند
بین چسان از گریه دهقان آبیاری می‌کند!

۱. مقدمهٔ دیوان فرخی یزدی به قلم حسین مکّی، با تلخیص.

۲. او شعری در شرح مظالم و فجایع ضیغم‌الدوله قشقائی حاکم یزد سرود و به دستور ضیغم‌الدوله در زندان دهانش را دوختند و به شاعر لب دوخته معروف شد.

۳. دیوان فرخی یزدی، ص ۱۳۸ ــ ۱۳۹.

نیشهای نامهٔ طوفان به قلب خائنین،
راست پنداری که کار زخم کاری می‌کند
نوک کلک حق‌نویس تیز و تند فرخی
با طرفداران خارج ذوالفقاری می‌کند[۴]

غزل[۵]

ما خیل گدایان که زر و سیم نداریم — چون سیم نداریم، ز کس بیم نداریم
شاهنشه اقلیم بقائیم بباطن — در ظاهر اگر افسر و دیهیم نداریم
دنیا همه مال همه گر هست، چرا پس — ما قسمتی از آنهمه تقسیم نداریم
هر مشکلی آسان شود از پرتو تصمیم — اشکال در این است که تصمیم نداریم
در راه تو دل خون شد و جانم بلب آمد — چیز دگری لایق تقدیم نداریم
پابند جنون دستخوش پند نگردد — ما حاجت پند و سر تعلیم نداریم
تسلیم تو گشتیم سراپا که نگویند
در پیش محبان سر تسلیم نداریم

قوام‌السلطنه[۶]

محو شد ایران ز اقدام قوام‌السلطنه
محو بادا در جهان نام قوام‌السلطنه
مذهبش کافر پرستی، دینش آزادیکشی
ای دریغ از دین و اسلام قوام‌السلطنه
گشته بیت‌المال ملت بهر مشتی مفتخور
مخزن الطاف و انعام قوام‌السلطنه
روز و شب آباد شد بغداد جمعی کاسه‌لیس
همچو اهل کوفه از شام قوام‌السلطنه
خامهٔ تقدیر، نام اکثریت را نوشت
طایران بسته در دام قوام‌السلطنه

۴. این مصرع را اینطور هم سروده است:
با طرفدار خوارج ذوالفقاری می‌کند. همان مأخذ.
۵. دیوان فرخی یزدی، ص ۱۷۰.
۶. دیوان فرخی یزدی، ص ۲۰۴.

دوخت تشریف خیانت گوئیا خیاط صنع
از برای زیب اندام قوام‌السلطنه
بر فراز مرز و بوم ما زند فال فنا
بوم شوم خفته بر بام قوام‌السلطنه

کابینهٔ سردار سپه[۷]

با مشت و لگد معنئ امنیت چیست؟ با نفی بلد ناجی امنیت کیست؟
با زور مرا مگو که امنیت هست بانالهٔ زمن شنو که امنیت نیست!

کابینهٔ مشیرالدوله[۸]

ای آنکه تو را گفتهٔ ما باور نیست ورهست زجبن، قدرت کیفر نیست
با منطق و مدرک بشنو نالهٔ ما گر گوش رئیس‌الوزرائی کر نیست

مجلس پنجم[۹]

تا رسم غنی غیر دل آزاری نیست از بهر فقیر چاره جز زاری نیست
این خواری و این ذلت و این فقر عموم بی شبهه بجز علت بیکاری نیست

چون مرکز ثقل ما بجز مجلس نیست آنکس که به مجلس نبود خاضع کیست
بر ملت اگر وکیل تحمیل شود پس فایدهٔ حکومت ملی چیست[۱۰]

چند رباعی

امروز اگر خطا سراپا نکنی از دست وکیل ناله فردا نکنی

۷. دیوان فرخی یزدی، ص ۲۱۸.
۸. دیوان فرخی یزدی، ص ۲۱۷.
۹. همان مأخذ.
۱۰. همان مأخذ، ص ۲۱۰.

رأی تـو قـبـالـه اسـت آن را ای دوسـت / هشدار، بـرای دشـمـن امضـا نـکـنـی[۱۱]

ای تـوده، گـرفـتـار جـهـالـت شـده‌ای / گـم گـشـتـهٔ وادی ضـلالـت شـده‌ای
هر کس که کنی وکیل، گر جنس تو نیست / بیچون و چرا بدان که آلت شده‌ای[۱۲]

ای جـعـبه مـرا گـوهـر مـقـصـود تـوئی / اسـبـاب زیـان و مـایـهٔ سـود تـوئـی
هـر مـنـتظـرالوکـالـه را ای صـنـدوق / تـا رأی مـیـان تـسـت مـعـبـود تـوئی[۱۳]

آنـانـکـه کـنـنـد بـا دو صـد طـنـازی / دایـم بـه مـقـدرات ایـران بـازی
ای کـاش کـنـنـد وقـت خـود را مصرف / یـک لـحظه بـه فـابـریـک آدم‌سازی[۱۴]

آن دسـتـه کـه در نـزد تـو پیشـنـد هـمـه / بـا حـرف رفـیـق نـوش و نیشـنـد هـمـه
آیـد چـو مـیـان پـای عـمـل مـی‌دانـنـد / یکسر پی جلب نفع خویشند همه[۱۵]

سـردسـتـهٔ حـزب هـرچـه هـسـتـنـد هـمـه / سـرتـاسـر بـقـدم خـویـش پـرسـتـنـد هـمـه
افـرادی اگـر در آن مـیـان یـافـت شـونـد / از سـاده‌دلـی آلـت دسـتـنـد هـمـه[۱۶]

یـکـدسـتـه کـه کـانـدیـد جـدیـدنـد هـمـه / سـال و مـه و هـفـتـه‌هـا دویـدنـد هـمـه
اکـنـون کـه زرأی خـوانـده گـردیـده دوثـلـث / نـاچـار سه‌ربـع نـاامـیـدنـد هـمـه[۱۷]

اشـراف عـزیـز نـکـتـه‌سـنـج مـن و تـو / چـون مـار نـشـسـتـه روی گـنـج مـن و تـو
تـا بـیـحـس و جـاهـلـیـم یـکـسـر تـو و مـن / پـامـال کـنـنـد دسـتـرنـج مـن و تـو[۱۸]

۱۱ و ۱۲ و ۱۳. دیوان فرخی یزدی، ص ۲۵۸.
۱۴. همان مأخذ پیشین، ص ۲۵۷.
۱۵ و ۱۶ و ۱۷. دیوان فرخی یزدی، ص ۲۵۶.
۱۸. دیوان فرخی یزدی، ص ۲۵۴.

«اخبار داخلهٔ روزنامهٔ طوفان»

خبری نیست که نیست![۱۹]

لله الحمد که تهران بود آزرم بهشت!
ملّت از هرجهت آسوده چه زیبا و چه زشت!
اغنیا مشفق و با عاطفه و پاک سرشت!
فقرا را نبود بستر و بالین از خشت!
الغرض از ستم و جور اثری نیست که نیست
خبر این است که اینجا خبری نیست که نیست!

مال ملّت نشود حیف، به تهران یک جو!
نبود خرقهٔ بیچاره معلّم به گرو!
کشتهٔ صبر «آجان» رانکند فقر، درو!
از کهن مخبر ما این خبر از نو بشنو!
الغرض از ستم و جور اثری نیست که نیست!
خبر این است که اینجا خبری نیست که نیست!

گرچه رنجور به شیراز، ایالت[۲۰] شده است
لیک از حضرتشان رفع کسالت شده است
ظلم ضبّاط مبدّل به عدالت شدهاست!
اینهمه معدلت اسباب خجالت شده است!
الغرض از ستم و جور اثری نیست که نیست!
خبر این است که اینجا خبری نیست که نیست!

یزد امن است و اهالیش، دعاگو هستند!
بهر ابقای حکومت به هیاهو هستند!
پی تقدیم هدایا بتکاپو هستند!
راست گوئی همه در روضهٔ مینو هستند!
الغرض از ستم و جور اثری نیست که نیست!
خبر این است که اینجا خبری نیست که نیست!

۱۹. دیوان فرخی یزدی، چاپ جدید ۱۳۵۷، انتشارات آزاد، ص ۱۶۱ــ ۱۶۲.

۲۰. حاکم «استاندار».

دوش ابر آمد و باران به ملایر بارید
قیمت گندم و جو چند قرانی کاهید!
در همان موقع شب دختر قاضی زائید!
فتنه از مرحمت و عدل حکومت خوابید!
الغرض از ستم و جور اثری نیست که نیست!
خبر این است که اینجا خبری نیست که نیست!
اصفهان شکر که چون هشت بهشت آباد است!
دل مردم همه از داد حکومت شاد است!
بسکه فکر و قلم و نطق و بیان آزاد است!
حرف مردم همه از دورهٔ استبداد است!
الغرض از ستم و جور اثری نیست که نیست!
خبر این است که اینجا خبری نیست که نیست!



دکتر خسرو فرشیدورد

دکتر فرشیدورد، ادیبی است جامع و محققی بارع که بسالیان دراز، با حوصله و فرصت و استقامت و دقت، در زبان پارسی، کار کرده و سخن رانده و مقاله و کتاب نوشته است. تنها مجموع آثار او در دستور زبان پارسی از پنجهزار صفحه تحقیق فراتر می‌رود و در این زمینه از همگنان بیش از پیش است و در صف نخست پژوهندگان دستور مملکت گام برمی‌دارد.

دکتر خسرو فرشیدورد، فرزند حسن، بسال ۱۳۰۸ شمسی، در ملایر و در خانواده‌ای روحانی و روشن فکر بدنیا آمد. نیای پدری او از عالمان دین و نیای مادری او نخستین بنیان گذار مدرسهٔ جدید در آن شهر بود. وی تحصیلات ابتدائی را از ۱۳۱۳ تا ۱۳۲۰ در دبستان ۱۵ بهمن ملایر و تحصیلات متوسطه را از ۱۳۲۰ تا ۱۳۲٤، در همان شهر و از ۱۳۲٤ تا ۱۳۲٦ در دبیرستان البرز تهران، بپایان رسانید و پس از آن ازیکسو، برای تأمین معاش زندگی، در دبیرستانهای کرج و شهریار و شمیران و دارالفنون و بدر و شاهپور علیرضا و تقوی و دورهٔ تربیت معلم، به تعلیم پرداخت و از سوئی دیگر، بمنظور دریافت درجات لیسانس و فوق لیسانس و دکتری در رشتهٔ ادبیات و علوم انسانی، در دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تهران بتحصیل ادامه داد و سرانجام پایان نامهٔ دکتری خود را با عنوان «قید در زبان فارسی و مقایسهٔ آن با قیود عربی و فرانسه و انگلیسی» بتصویب رسانید. وی از سال ۱۳٤۷ نخست با عنوان دانشیار و بعد با سمت استاد کرسی نشین بافادت و افاضت در دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی دانشگاه تهران پرداخت و هم اکنون از زمرهٔ استادان مبرز این دستگاه علمی و ادبی و فنی بزرگ کشور است. دکتر فرشیدورد از ۱۳٤۰ تا ۱۳٤۵ در سازمان لغت نامهٔ دهخدا نیز بعنوان محقق کار کرده است. وی به زبانهای عربی و فرانسه و انگلیسی تسلط دارد و بانظری موشکاف و دقیقه یاب، در باب اصول و فروع و قواعد و موازین صرف و نحو و معانی و بیان و بدیع و عروض زبان پارسی، از مطالعه و تفحص و تفکر غافل و فارغ نیست و مردی صاحبنظر و پراثر است.

آثار فرشیدورد فراوان و همه در مباحث مختلف و متنوع زبان و ادب پارسی است و شمارهٔ آن از یکصد فراتر می‌رود. بعضی بشکل مقالات و مجلات ادبی و برخی بشکل رساله و کتاب مستقل انتشار یافته است.

فرشیدورد در بیشتر کنگره‌های تحقیقی که در ایران تشکیل شده، شرکت داشته است و به ایراد خطابه‌ها و سخنرانیهای محققانه پرداخته است و برای احتراز از طول کلام، از ذکر عناوین آنها خودداری می‌شود.

دکتر فرشیدورد در سال ۱۳۳۹ و ۱۳٤۰ با روزنامهٔ «توفیق» همکاری داشته و در آن جریدهٔ فکاهی اشعار طنزآمیز و انتقادی با نامهای مستعار: «شاعر الکی»، «شیخ الشعرا»، «دربدرالشعرا» و جز آن بچاپ رسانده است. بعلت محدودیت‌های موجود از ذکر نام کتابها و عناوین مقالات دکتر فرشیدورد صرف نظر می‌کنیم.

نمونهٔ آثار دکتر فرشیدورد:

«شیخ الشعرا»

بگذار تا بگریم

«بگذار تا بگریم، چون ابر در بهاران» / کز سنگ سرفه خیزد، از دود شهر تهران
از آسمان رَوَد دود، گیتی شده مه آلود / از کوره‌های چون کوه، از بنزهای غران
آید ز لولهٔ بنز، دودی چو روی زنگی / گوئی ز دوزخ آمد، ابری سیاه و سوزان
گند جهنم است این، یا دود تار کوره / بالا رود برافلاک، چون گردباد پیچان
بس خاصیت نهفته، در این هوای عالی / جانا تنفسی کن، خوب و عمیق و آسان
از گازوئیل بی پیر، خون تو گشته مسموم / آسم و سل و برنشیت، شد جمله برتو مهمان
آن چهره‌ای که دیدی، همچومه دو هفته / اکنون ندانی آن را، از پشت دیگ و قزقان
آن سینهٔ چو مرمر، از قیر شد سیه‌تر / آن ساق و ران دلبر، گردیده مثل قطران
دوده نشسته او را، بر گردن و سر و پا / حتی کشیده بالا، تا ناف و زیر پستان
بینی آن پریرو، هم پر شده ز دوده / چون لولهٔ بخاری، در چلهٔ زمستان
لعل لبش گرفته، طعم زغال و خاکه / دردی شنیدی آیا، بدتر از این بدوران
زینسان که عشوه‌سازان، از رونق اوفتادند / بگذار تا بگریم، بر عاشق پریشان
زینسان که شهرما را، مسموم و تیره کردند / بگذار تا بگریم، بر چشمهای گریان
ای دل بروزگاران، دوده گرفته این شهر / پاکش نمی‌توان کرد، الّا بروزگاران

«شاعر الکی» ـــ دکتر فرشیدورد

همانست که بود[1]

ای معلم! غم و رنج تو همانست که بود
رقم مزد و حقوق تو چنانست که بود

۱. توفیق. شمارهٔ ۳۰، پنجشنبه ۲۷ مهرماه ۱۳٤۰، صفحهٔ ٦.

بر مزایای تو افزوده نشد یک دینار
ساعت کار بر آن خط و نشانست که بود
شده شاگرد کلاست دو برابر، اما
دستمزد تو همانست و همانست که بود
یکطرف موسقی غرغر آقای رئیس
یکطرف عربدهٔ کارد کشانست که بود
فحش و توهین اجامر ز پی نمرهٔ زور
همچنان سوی تو جاری و روانست که بود
مایهٔ تصفیهٔ روح و دماغ تو همان
گچ و بوهای خوش و عطرفشان است که بود
جای پول و پله و زندگی و مسکن خوب
همچنان وعده و گفتار چاخانست که بود
کوپنت گرچه که ارزان شود و باد کند
جنس بازار به آن نرخ گرانست که بود

«شاعر الکی» ــ دکتر فرشیدورد

معنویات![2]

ای معلم بهر نان و کفش و تنبان غم مخور
مسگرآباد است آخر جای انسان غم‌مخور
گر نداری مال دنیا و لباس و خورد و خواب
معنویاتست قوت اهل ایمان غم مخور
گر شد اعصابت ضعیف و ناتوان، دل بد مکن
گر شدی دائم علیل و زار و نالان غم مخور
روی تو گر زرد شد مانند روی کهربا
گر شدی رنجور و بیمار و پریشان غم مخور
گر عیالت مُرد اندر حسرت یک پیرهن
بوده حوا جده‌اش هم لخت و عریان غم مخور

۲. توفیق، شمارهٔ ۲۶، پنجشنبه ۳۰ شهریور ۱۳۴۰، صفحهٔ ۱۰.

گر نداری همسر و دلدار حرفش را مَزَن
آن جهان بسیار بینی حور و غلمان غم مخور
در کلاست گر بعشق علم خواهی داد درس
سرزنشها گر کند شاگرد شیطان غم مخور
چون چنین گردیده مفهوم جدید تربیت
گر کتک خوردی ز شاگرد تن آسان غم مخور
تا توانی نمرهٔ عالی و قلابی بده
چون چنین باشد صلاح کار رندان غم مخور

«شیخ الشعرا» ــ دکتر فرشیدورد

فی الپند!![۳]

«نکوهش مکن چرخ نیلوفری را» ستایش نما وضع خر تو خری را
قناعت کن ای دوست با نان خالی «زسر کن بدر باد خیره سری را»
«درخت تو گر بار دانش بگیرد» بزیر آوری مرکب دلخوری را
اگر کاخ و ویلا بیابی و عنوان ببوسی بسی سینهٔ مرمری را
چو طفلت ز آموختن سر بتابد بجوید سرش افسر سروری را
مرو از پی کسب علم حقیقی بیاور بکف مدرک ظاهری را
یکی پارک و ماشین خریده است و ویلا تو چسبیده‌ای دامن شاعری را
نهان تو گر ریشه گیرد ز پارتی «بزیر آوری چرخ نیلوفری را»
دروغ و ریا پیشه کن تا توانی دروغست سرمایه مر مهتری را»
مکن کار و کوشش که بیهوده باشد بیاموز ولگردی و سرخری را
شکم گنده شو ژست گیر ای برادر بیاموز الواطی و عنتری را
اگر زندگی خوش و خوب خواهی فراگیر پفیوزی و چاکری را
ز غصه نخواهی اگر جان سپاری برو پیشه کن بی رگی و خری را

۳. توفیق، شمارهٔ ۱۷، ۲۹ تیرماه ۱۳۴۰، صفحهٔ ۲.

دکتر فرشیدورد

اجناس فرنگی[۴]

دیگ و قزقان فرنگی را برم — عطر قلیان فرنگی را برم
ماه ایرانی ندارد تابشی — ماه تابان فرنگی را برم
آسمان آبی ایران بد است — ابر و طوفان فرنگی را برم
آفتاب ملک ما رخشنده نیست — مهر رخشان فرنگی را برم
نقل و سوهان قمی تلخ است و گس — نقل و سوهان فرنگی را برم
فرش کاشانی ما خوشرنگ نیست — فرش کاشان فرنگی را برم
رستم دستان ما قلابی است — پور دستان فرنگی را برم
یار ایرانی ندارد سکس اپیل — یار و جانان فرنگی را برم
لعل خندانش ندارد مزه‌ای — لعل خندان فرنگی را برم
سینه و پستان او مصنوعی است — قوی پستان فرنگی را برم
مرد ایرانی ندارد جاذبه — شکل مردان فرنگی را برم
بوعلی سینا اگرچه نابغه‌ست — مرد نادان فرنگی را برم
شعر موزون و خوش حافظ بد است — شعر داغان فرنگی را برم
نظم سعدی گرچه گرم و زنده است — نظم بیجان فرنگی را برم
موسقی ما بکلی کهنه است — جاز و الحان فرنگی را برم
این زبان فارسی زشتست و زشت — لفظ «مامان» فرنگی را برم
عید نوروزی ما بیموقع است — عید قربان فرنگی را برم
چس فیل ما دگر خوشمزه نیست — چس فیلان فرنگی را برم
بند تنبانهای ما پوسیده است — بند تنبان فرنگی را برم

٤. تهران اکونومیست، نوروز ١٣٤٣.

کریم فکور



کریم فکور با نامهای مستعار: «شیطونک»، «شیطان»، «فتنه»، «بنده‌زاده»، «کریم»، «فکلی»، «سخن چین»، «ارادتمند»، «خوشحال» و... از شاعران، نویسندگان و مطبوعاتی‌های قدیمی متولد ۱۳۰۴ است که با رادیو، نشریات توفیق، سپید و سیاه و... همکاری‌های طولانی و مستمر داشته است. از آثار وی می‌توان نمایشنامهٔ «شاهین طوس» را نام برد.[۱]

نمونهٔ آثار کریم فکور:

هیئت دولت بزودی به کرمان خواهد رفت! **«کریم» ــ کریم فکور**

زیره به کرمان![۲]

هان ای وزرا که باز فکر سفرید
این باز اگر بسوی «کرمان» گذرید
زنهار «عمل» عرضه نمائید، نه «حرف»
از بهر خدا «زیره بکرمان» نبرید!

بز آورده‌ام![۳]

چنین گفت قصاب، من جای گوشت — برای شما قمپز آورده‌ام
مرا قحطی گوشت بیچاره کرد — بلی جای بره، بز! آورده‌ام!!

۱. چهرهٔ مطبوعات معاصر، ص ۱۶۲.
۲. سپید و سیاه، سال پنجم، شمارهٔ ۱۹، جمعه ۲۲ آذر ۱۳۳۶، ص ۱۳.
۳. سپید و سیاه، سال چهارم، شمارهٔ ٤٦ (شمارهٔ مسلسل ۱۹۹)، یکشنبه ۲ تیر ۱۳۳٦، ص ۷.

احساسات دامادانه! **«کریم» ــ کریم فکور**

در صورت ورود![۴]

الا ای «آنفلوانزا» که هستی بلای جان خلق و دشمن من
بیا بنداز بالاغیرتاً لنگ به پیش ما، رها کن دامن من
هزاران درد، جانم را بسوزد تو دیگر از چه سوزی خرمن من؟
به این کشور میا اصلاً گرآئی
بمان در خانهٔ مادرزن من!

زنی در نیاوران از دیدن هوو غش کرد!

ملک الموت![۵]

دیدم اندر نیاوران، زنکی سکته کرده فتاده برلب جو
شده دندان او کلید و سرش خم شده، توی سینه رفته فرو
گفتم: این کیست؟ عده‌ای گفتند این زن فتنه جوی و آتش خو،
ناگه از دیدن هوو غش کرد چون مر او را بدید دربر «شو»
گفتم از این قرار آن خانم
ملک الموت بوده جای هوو

بمناسبت شرکت «ام کلثوم» در کنفرانس دول آفریقائی!

بجای حرف![۶]

شنیدم تازگی ها کنفرانسی که تاریخ شروعش نیست معلوم
شود تشکیل بین دولتی چند که هم کیش اند و مظلوم اند و معصوم
کند از مصر شرکت «بلبل شرق» برآرد نغمه‌ای شیرین ز حلقوم
حریف او هرآنچه سخت باشد شود زین نغمهٔ جانانه چون موم

۴. سپید و سیاه، سال چهارم، شمارهٔ ٤٦ (شمارهٔ مسلسل ۱۹۹)، یکشنبه ۲ تیر ۱۳۳۶.
۵. سپید و سیاه، سال چهارم، شمارهٔ ٤٤ (شمارهٔ مسلسل ۱۹۷)، یکشنبه ۱۹ خرداد ۱۳۳۶، ص ۷.
٦. سپید و سیاه، سال پنجم، شمارهٔ ۱۹، جمعه ۲۲ آذرماه ۱۳۳٦، ص ۱۳.

یقیناً بین کشورهای مزبور نباشد «حرف تازه» طبق مرسوم!
لذا بهتر که جای حرف کهنه شود «آواز» در «دستور» مرقوم!
بجای حرف بیجا پخش گردد
صدای دلنواز «ام کلثوم»[۷]

بمناسبت امتناع تقی زاده از قبول ریاست مجلس سنا **«کریم» ــ کریم فکور**

با ما چرا؟[۸]

آن شنیدم با تقی زاده، «حکیم الملک» گفت
آخر از میز ریاست این همه پروا چرا؟
«قرعه» بر نام تو افتاد و ندارد جای حرف
داری از پست ریاست قصد استعفا چرا؟
خواه ناخواه این مقام ارجمند از آن تست
دست برمی‌داری از این منصب والا چرا؟
چند سالی خود رئیس و سرور ما بوده‌ای
حال با اهل وفا این بی وفائی ها چرا؟
ای برادر! «ما بناز تو جوانی داده‌ایم
دیگر اکنون با جوانان ناز کن با ما چرا؟»

مذاکره[۹]

«فکلی» ــ کریم فکور

سالی گذشته است به نطق و مناظره — بس ماهها که طی شده بهر محاوره
سردرگم است رشتهٔ کار وطن هنوز — یکسال هم گذشت ولی وانشد گره
عیدی گذشت با غم و عیدی دگر رسید — یارب چه دیده‌اند ز بحث و مشاوره
ملت نشسته گوش بزنگ و زهر طرف — افتاده است هستی او در مخاطره

۷. «ام کلثوم» از خوانندگان معروف مصر بود.
۸. سپید و سیاه، سال چهارم، شمارهٔ ۳۷ (شمارهٔ مسلسل ۱۹۰)، یکشنبه اول اردیبهشت‌ماه ۱۳۳۶، ص ۷.
۹. توفیق هفتگی، سال ۳۰، شمارهٔ ۲۹، پنجشنبه ۸ خردادماه ۱۳۳۱، ص ۸.

سالی گذشت و درخم یک کوچه مانده‌ایم ما در غم وطن، رُقبا در مشاجره
یکسال هم گذشت و بود کار ما هنوز
هر روز و شب مذاکره اندر مذاکره!

بمناسبت: زلزله، سیل، زد و خورد و سایر حوادث اخیر! **«فکلی» ــ کریم فکور**

سه پلشک![10]

«سه پلشک آید و زن زاید و مهمان برسد»
این همه در اثر رحمت یزدان برسد!
ترسم آخر فکنند مردم ما را از پای
این بلائی که سر کشور ایران برسد
گاه سیل آید و ویرانه کند شهر و دهات
چند روزی پس از آن نوبت طوفان برسد
راحت از غم نشده «زلزله» آید بمیان
زان، مشقات و بلیات فراوان برسد
پس از اینها؛ همه جا روی دهد جنگ و جدال
خبر مردن سرباز و نگهبان برسد
الغرض دمبدم اخبار ملال انگیز است
کز ایالات و ولایات به تهران برسد
وندر این مخمصه تهران شده سرگرم بکار
تا مگر غائلهٔ نفت بپایان برسد!!
فقر و محنت رسد از هر طرف و نیست کسی
که بدرد دل این مردم نالان برسد
یادم آمد سخن شاعر خوش ذوق که گفت:
«سه پلشک آید و زن زاید و مهمان برسد!»

۱۰. توفیق هفتگی، سال ۳۱، شمارهٔ ۱۵، پنجشنبه ۳۰ بهمن‌ماه ۱۳۳۱، ص ۵.

«فتنه» ــ کریم فکور

خیس شد![11]

پای تا سر هیکلم در زیر باران خیس شد
خیس شد، آری ز لطف ابر نیسان خیس شد
ابر لاکردار، پف نم زد به سر تا پایِ من
جامه‌ام در زیر مروارید غلطان خیس شد
یار مو بورم که موی خویش را کوتاه کرد
از قضا مغز سرش در زیر باران خیس شد
روی پر نقش و نگار او، فتاد از آب و رنگ
رنگ سرخ لب پرید، ابرو و مژگان خیس شد
آن پریروئی که می‌زد درخیابان «لاس خشک»
فاش می‌گویم سخن، کاندرخیابان خیس شد
کرد، باران لشگر مه پیکران را تارومار
این هراسان سوی منزل آمد و آن خیس شد
«ژیگولو» افسرد، چون خوابید، باد کاکلش
رخت عیدش زیر باران فراوان خیس شد
آسمان گریید و یار از غصهٔ ما گریه کرد
اشگ هجران تا به دامان ریخت، دامان خیس شد

۱۱. توفیق هفتگی، سال ۳۰، شمارهٔ ۲٤، پنجشنبه ٤ اردیبهشت‌ماه ۱۳۳۱، ص٦.

کاوس فیلی

«کاوس فیلی» شاعری است که در سالهای ۱۳۴۰ و ۱۳۴۱ از شیراز با نشریهٔ توفیق همکاری می‌کرده و نام مستعاری نیز نداشته است.

شیراز: «ک-فیلی»

خوش باش!؟[1]

اگر دیدی زنت بیماره... خوش باش
اگر اوضاع کارت زاره، خوش باش!
اگر دیدی فاطی تنبون نداره
حسن در نزد مردم خواره، خوش باش!
اگر بقال آمد درب خانه
تو بی پولی و شامت تاره، خوش باش!
اگر دیدی زنت می پیچد از درد
تنش لرزان چو شهر لاره، خوش باش!
اگر دارد کتت هفتاد وصله
و یا گردیده کفشت پاره، خوش باش!
اگر مهمانی، از در گشت وارد
ز وضعت شد خجل بیچاره، خوش باش!
مشو دلخور ز نطق و حرف حاجی
بده گوش و ببین چی داره؟ خوش باش
گر کردت برون از خانه، مالک
برو در کوچه ها، یکباره خوش باش!
اگر بیکاریت آتش بجان زد
بکن دزدی کی میگه عاره؟ خوش باش!
اگر دیپلم شدی در کشور جم
شدی جزء صف بیکاره، خوش باش!

۱. توفیق هفتگی، سال ۴۱، شمارهٔ ۱۳، پنجشنبه ۷ تیر ۱۳۴۱، ص ۳.

شیراز: «کاوس فیلی»

تونتاب[۲]

صغری خانوم گفت که: من، شوهر پولدار نمی‌خوام
کلّهٔ بی مو نمی‌خوام، پرخور و بیکار نمی‌خوام
لیره و اسکن و دلار، خروار و باربار نمی‌خوام
ویسکی و جین و آبجو، کنیاک و سیگار نمی‌خوام
تونتاب نازنین خوبه، پاک منو بی تاب می‌کنه
کاری که تونتاب می‌کنه، قند تودلم آب می‌کنه

نه گوش به رادیو میده، نه در پی سیاسته
نه پول به این و اون میده، نه تشنهٔ ریاسته
نه مثل بعضی وزرا، مدّعی کیاسته
نه مثل بعضی وکلا، همه‌ش پی خباثته!
با دندونای مرمریش، لبهامو سرخاب می‌کنه
کارکه تونتاب می‌کنه، قند تودلم آب می‌کمه

جای قمار و الواتی، لب‌لبو بازی می‌کنه
سر می‌ذارم تو دامنش، نازنازی نازی می‌کنه
نه داد سرم می‌زنه نه، زبون درازی می‌کنه
خوشم میاد چونکه منو، سرتا پا راضی می‌کنه!
واسه‌م لالائی می‌خونه، تا که منو خواب می‌کنه
کاری که تونتاب می‌کنه، قند تودلم آب می‌کنه

۲. توفیق هفتگی، سال ۴۰، شمارهٔ ۴۰، پنجشنبه ۷ دی‌ماه ۱۳۴۰، ص ۱۰.

شاهرخ قائم‌مقامی

«شاهرخ قائم‌مقامی» که اشعارش بیشتر با نام «ش-قائم‌مقامی» چاپ شده، از شعرای همکار نشریهٔ توفیق در سالهای ۱۳۳۷ تا ۱۳۳۹ بوده و نام مستعاری نیز نداشته است.

نمونهٔ آثار طنزی شاهرخ قائم‌مقامی:

«شاهرخ قائم‌مقامی»

گل آدم[1]

«بیا گویم برایت داستانی» ... ز موضوع گِل انسان فانی
در ایّام گذشته، حکمرانی ... حکومت داشت آنگونه که دانی
زنسل خود فریبا دختری داشت ... یگانه دختر افسونگری داشت
که وی را بود بی‌حد خواستگاران ... ز اشراف و دلیران و سواران
ولی هر کس به نوعی داشت تشویش ... که بهر خواستگاری پا نهد پیش
چو این مهپارهٔ مغرور خوشگل ... سؤالاتی ازو می‌کرد مشکل
وگر کس پاسخ بیهوده می‌داد ... حواله‌ش بود با ساطور جلّاد
چه گُردان و یلان نره شیری ... چه مردان و جوانان دلیری
به راهش جان خود از دست دادند ... سر خود در ره قهرش نهادند
ولیکن عاقبت مردی ز مردان ... برای خواستگاری رفت میدان

۱. توفیق هفتگی، سال ۳۹، شمارهٔ ۳۵، پنجشنبه ۳ آذرماه ۱۳۳۹، ص ۳.

سؤالاتی ازو کرد آن پریرو — که هریک را جوابی گفت نیکو
سپس گفتا: سؤال آخری را — اگر گفتی: سزائی سروری را
مرا بر همسری برمی‌گزینی — وزان پس در کنارم می‌نشینی
بگفتا: حاضرم، برگو سؤالت — که مفتونم به حسن بی مثالت
سپس دوشیزه رو برآن جوان کرد — سؤال خویش را اینسان بیان کرد:
بدان ما را چو از گِل آفریدند — برآن نقش رخ انسان کشیدند
بگو اکنون تو ای فرد ستوده — که آیا اندرآن گِل «کاه» بوده؟!
جوانک لحظه‌ای بنمود فکری — به یاد آورد ناگه فکر بکری
بگفتا: خاطرت آسوده باشد — نباید کاه، در گِل بوده باشد
درون گِل، خدا گر کاه می‌داشت — ترک این سان که دارد برنمی‌داشت!

بیوگرافی «ش ـ قائم مقامی»

کولی[۲]

یک چهرهٔ خورده تازیانه — از محنت و سختی زمانه
سیمای سیاه و نقش ساده — عاری ز توالت و افاده
خالی بمیان ابروانش — یک خال دگر دم دهانش
خلخال بپا و درمچ او — در دست، سه چارتا النگو
یک رشته ز کهربا و «منجوق» — مرجان و در و شبق «شیرنیلوق»
از گردن او شده است آونگ — این شده پرفسون و صدرنگ
خوش‌مشرب و حقه و زباندار — با هوش و روانشناس و عیار
یک دامن چیت آق بانو — پرچین و بلند و زیر زانو
یک چارقد از همین نمونه — سنجاق شده بزیر چونه
نزدیک دو تاب زلف مشگی — با بقچهٔ پر گل زرشگی
یک بچهٔ لاغر و، دماغو! — بسته شده روی باسن او
یک سینهٔ گندهٔ شل و ول — نزدیکی ناف، میخورد قل

۲. توفیق هفتگی، سال ٤۳، شمارهٔ ۹، پنجشنبه ۷ خرداد ۱۳٤۳، ص ۱۲.

یکدسته سبد نهاده برسر — میگه سرکوچه و دم در:
خانوم، سبدای خوب داریم — جادوی دم غروب داریم!
هم «مهرگیاه» و «مهرهٔ مار» — «شوهرطلب» و «زبان کفتار»
خانوم قشنگ و نازنینم — بنشین کف دستتو ببینم
نذرم بده تا برات، خواهر — گویم که پسر میزای یا دختر!
آقا نمکی، داغت نبینم — صبر کن که حسابتو بچینم!
اقبال تو گرچه با تویاره — دست تو ولی نمک نداره
خوبی میکنی، بدی سزاته — اما خبر خوشی براته
چار وعدهٔ دیگه بی مصیبت — مادرزن تو رود برحمت!
ضمناً تو یکی رو دوست داری — واسش شب و روز بیقراری
اما یه زن بلند و موبور — اوضاعتونو نموده ناجور
پولی بده تا به سحر و افسون — سازم همه مشکلا تو آسون
القصه بصد بهانه این زن — این خانه بدوش و رند صد فن
نون خود از این میون درآرد — فکر و غم بیش و کم ندارد
کارش همه هست راه رفتن — نه خانه شناسد و نه مسکن
آواره چو او دراین جهان نیست — این خانه بدوش رند کولیست



اسفندیار کاویان جهرمی

اسفندیار کاویان جهرمی فرزند مرحوم علی محمد در سال ۱۳۰۲ شمسی در «جهرم» پا به دنیا گذاشت. وی با نوشتن مقالات اجتماعی و انتقادی و گهگاه با سرودن اشعار طنزآمیز همواره با مفاسد اجتماعی به مبارزه پرداخته و راههای پیشگیری از انحطاط اجتماعی را نمایانده است.

نام‌های مستعار او در اشعار انتقادی و طنز «دورنا» و «لکلک» می باشد. آثاری که از این نویسنده و شاعر تاکنون چاپ شده است به قرار زیر می باشد: در میان آتش ــ آهنگ شیراز ــ زن و مرد در اجتماع ایران ــ سیری در گذشته و دورنمائی از آینده ــ نگرشی بر اندیشه و اشعار حافظ ــ یادی از عبید زاکانی طنزآور بزرگ.

اسفندیار کاویان جهرمی غیر از آثار فوق، آثار دیگری نیز به نظم و نثر دارد که تاکنون چاپ نشده است. این شاعر در حال حاضر با مجلّهٔ اجتماعی ــ انتقادی «خورجین» همکاری مستمر دارد.

نمونهٔ اشعار طنز اسفندیار کاویان جُهرمی:

هیس...!

نه پلیسم، نه رئیسم، نه وکیلم، نه وزیر
نه زمیندار و زمینخوار و نه اهل تزویر
نیستم تاجر بازار، که با ریب و ریا
از گران کردن کالا نشوم هرگز سیر
چون تو ای دوست، از آن روی کمیتم لنگ است
که به مانند حریفان نشدم رشوه بگیر

برخلاف نظر پیر سیاست، حرفی
نزنی تا نشوی کافر و آنگه تکفیر
بیگناهند بزرگان سیاستگر ما
ما به زعم تو فضولیم و سراپا تقصیر
با تو گفتم سخنی از سر شوخی و مزاح
هان پسر جان، نکنی حرف مرا بد تعبیر!
۷ مرداد ۱۳۵۲

اوصاف شهر بلخ...!

شهر حرص و طمع و حقه و جنجال و کلک
شهر رقص کمر و عربده و چوب و فلک
شهر بلخ است که دارای چنین اوصافی است
نه چنین شهر و دیاری که در آن نیست کلک
شهر بلخ است که کانون فساد است و دروغ
نه چنین شهر قشنگی به چنین حسن و نمک
شهر ما هست به خوبی و قشنگی ممتاز
نه گدا دارد و محتاج تقلّب اندک
نیست در مردم این شهر، دوروئی سر مو!
در چنین گفته نباید بکنی هرگز شک!
نشنوی در همهٔ شهر، یکی حرف چرند
کس ندارد به کسی کار و نگوید متلک!
خودمانیم، چنین شهر بود رشک بهشت
یک چنین شهر بود در همهٔ عالم تک
الحذر، الحذر ای شاعر شیرین گفتار
حاکم شهر نبندد تو و ما را به کتک
۲۲ دی‌ماه ۱۳۵۱

خر تو خر!

خواب دیدم که روز محشر بود — محشر گاو و محشر خر بود
گاو در گاو بود و خر در خر — زین سبب بود، نام آن محشر
گاوها صف به صف، قطار قطار — همه از فرط پرخوری، بیمار
صف خرها دراز و طولانی — کارشان عرعر و رجزخوانی
محشری بود آن چنان مغشوش — خیل گاوان، خران، به جوش و خروش
همه در کار خویش، سردرگم — شاخ در شاخ بود و سم در سم
شاخها گرچه بود پیچاپیچ — اثرش غیر شاخ بودن، هیچ!
سُم و دُم هر طرف فراوان بود — جا نه در کاهدان، نه دالان بود
گر خری گاه عرعری می‌زد — وان دگر لاف برتری می‌زد
براساس و رویّهٔ معمول — هیچ خر را خری نداشت، قبول

* * *

هر خری برگهٔ خریت داشت — بر خران دگر مزیّت داشت
همه بودند، بی جُل و افسار — رو به آخور و پشت بر دیوار
شدم از خواب ناگهان بیدار — ور نه می بود گفتنی بسیار

چهارم بهمن ۱۳۵۴

«دورنا»

راه و رسم ابتکاری![1]

امان از دست برف و شهرداری — که هر دو کرده‌اند افراط کاری
جناب برف می بارد شب و روز — که گیرد انتقام از شهرداری
به جنگ برف باید رفت با شن — بنازم راه و رسم ابتکاری
خیابان‌ها بسان باتلاق است — تو گوئی گشته شخم و آبیاری
خیابان‌ها پر از شن کن زمستان — که تابستان کنی اسفالتکاری!

۱. خورجین، سال پنجم، شمارهٔ ۵۰، بهمن‌ماه ۱۳۶۸، صفحهٔ ۱۹.

«دورنا»

نوروز میاد...![2]

مژده ای دوست، به زودی عمو نوروز میاد
خوش خبر با عمو نوروز حاجی فیروز میاد
سوز سرمای زمستان نفسش بند آمد
مژدهٔ فصل بهار هر شب و هر روز میاد
حرمت و قدر ندارد پس از این نفت و زغال
عید نوروز، خوش و خرّم و پیروز میاد
بگو ای دوست، که مطرب بنوازد شب و روز
چون مسلّم بود این، از پس شب روز میاد
اکبر و اصغر و صغری و بتول از چپ و راست
همه زینت و زیبا و دل‌افروز میاد
هر که از راه رسد چشم به عیدی دارد
از دل ما چه خبر؟ آه جگرسوز میاد
عید نوروز برای فقرا درد و بلاست
بهر پولدار دغل، روز به از روز میاد
قیمت میوه و شیرینی و آجیل مپرس
یادم آید ز دلم نالهٔ جانسوز میاد
گفتی از عید سخن، رنج و غمم افزودی
مگو از عید سخن، قوز بالا قوز میاد

۲. خورجین، سال پنجم، شمارهٔ ۵۲، فروردین ۱۳۶۹، صفحهٔ ۳۵.



ناصر کریمیان

«ناصر کریمیان» از شعرائی است که در اواخر حیات نشریهٔ توفیق یعنی از سال ۱۳۴۹ شمسی به بعد با این نشریه همکاری داشته است و بعد از انقلاب اسلامی ایران نیز مدتی کوتاه، اشعارش در نشریهٔ فکاهیون چاپ شده است.

نمونهٔ طنزهای ناصر کریمیان:

این کجا ... و آن کجا ...[1]

داشت اربابی به خانه نوکری / نوکری زبر و زرنگ و کاردان
روزها در خانهٔ ارباب بود / از طلوع صبح تا نیمه شبان
نیمه‌شب چون میکشید از کار دست / سوی منزل زود میگشتی روان
تا ز دیدار رخ فرزند و زن / خستگی بیرون کند از جسم و جان
تا برای کار فردایش کند / باطری تن شارژ، از توش و توان
باز چون شب روز میشد جانب / خانهٔ ارباب میرفتی دوان
روزی از این روزها ارباب دید / نوکرش را سخت دلتنگ و غمان
برخلاف روزهای پیش نیست / سرخوش و شنگول و شوخ و شادمان
گفت با نوکر که برگو چون زده / در بهاران بوستانت را خزان؟!
از چه دیگر خنده برلب نیستت! / گفت: با من در ستیز است آسمان!
باز **دیشب** دختری زاده زنم / دختریکه هست لوچ از دیدگان
گفت: منهم دختری دارم که هست / لوچ و هرگز نیستم دلتنگ از آن

۱. سالنامهٔ **توفیق**، سال ۱۳۵۱، صفحهٔ ۲۴.

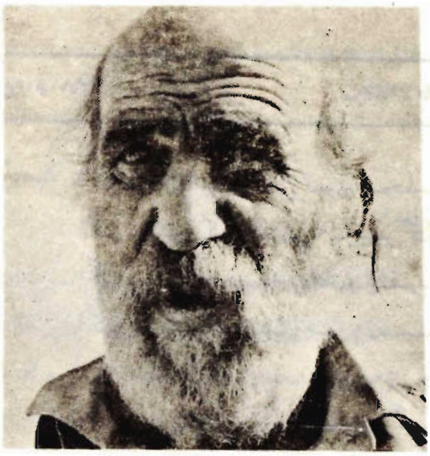
گفت: آری، لیک بین ایندو لوچ فرق باشد از زمین تا آسمان
دختر من دوبل بیند فقر من
دختر تو، ثروت و پول کلان!

«ن. کریمیان»

زن نخبه[۲]

زنی در زندگانی شد مرا قسمت که پا تا سر
وجودش مایهٔ رنج است و درد است و بلا و شر
بود زن چون گل بیخار و، او خاری بود بی گل
بود زن دوست با شوهر، ولی او دشمن شوهر
اگر در روز روشن گفت اکنون نیمه شب باشد
بباید گویم آری، ماه اینک سر زد از خاور
اگر جزاین بگویم کرده‌ام با جان خود بازی
شود روزم چوشب از لنگه کفش بیحد و بیمر
شدم تا خرخره مقروض از ولخرجی خانم
ز اسرافش حقوق مهر می‌گیرم به شهریور
زبس دادم نزول و چک کشیدم بی محل، گشتم
زهستی ساقط و ازدست شد حیثیتم یکسر
مگر فرزند فرزندم کند پرداخت قرضم را
والا، حضرت فیل است، ازپرداختش مضطر
اگر دیدید ازین پس نامی ازمن نیست درتوفیق
یقین دانید آخر شد بزندان کار من منجر
درآنجا میخورم آب خنک جای شما خالی
مرا زندان بود درخانه با این زن، بسی خوشتر

۲. توفیق هفتگی، سال ۴۹، شمارهٔ ۲۸، پنجشنبه ۹ مهر ۱۳۴۹، صفحه ۱۲.



محمدتقی کهنموئی

محمدتقی کهنموئی با نامهای مستعار: «م-سیبیلو»، «لبخند»، «کوتوله واویلا»، «بچه گربه»، «پیش‌پیشی» و «م-کوچولو» متوفی به سال ۱۳۶۳ شمسی (اردیبهشت‌ماه) در تهران از شاعران پرکار و قدیمی نشریات توفیق و از هنرپیشه‌های پرکار، قدیمی و مجرب تئاتر و سینمای ایران است. فیلم «بازجوئی» آخرین فیلمی بود که قبل از مرگ، از کهنموئی به نمایش گذاشته شد. و نیز آخرین فیلمی که کهنموئی در آن بازی کرد، فیلم «پیراک» (خانوادهٔ یک سرباز) به کارگردانی «کوپال مشکوة» بود. ناظران فیلمبرداری «خانوادهٔ یک سرباز» نقل کرده‌اند که آخرین صحنه‌ای که از کهنموئی در این فیلم گرفته شد، یک صحنهٔ مرگ بود و او برای بازی در این صحنه علاقهٔ زیادی از خود بروز می‌داد و مرتب با اصرار می‌گفت: پس چرا صحنهٔ مرگ مرا فیلمبرداری نمی‌کنید؟![1]

نمونهٔ آثار مرحوم کهنموئی:

«لبخند» ـ کهنموئی

تعبیر خواب

اگر در خواب دیدی گربه و موش — شود برق اطاقت پاک خاموش
اگر در خواب بینی هندوانه — بسوی ماه می‌گردی روانه
اگر دیدی که ارزان گشته میوه — به مغزت می‌خورد یک لنگه گیوه
اگر بینی گدای کور و عاجز — بگیرند از تو پی در پی عوارض!
اگر در خواب از بالا بیفتی! — خوری اردنگ و تیپا مفتی مفتی

۱. مجلهٔ فیلم، سال دوم، شمارهٔ ۱۳، خردادماه ۱۳۶۳، ص ۸. با تشکر از آقای محمد سلیمانی بخاطر راهنمائی و یادآوری دربارهٔ مرحوم کهنموئی.

اگر در خواب رفتی توی مجلس / سه چار سال می‌شوی بی حال و بی حس
اگر دیدی که رفتی برسر کار / بدان مغزت شده معیوب و بیمار
اگر در خواب دیدی مار و عقرب / بیاید خانه‌ات مهمان مرتب
اگر در خواب دیدی مار و زنبور / میری مجلس، و یا میشی ثناتور!
چو دیدی خواب درهم برهمی تو
همیشه گیر این صدراعظمی تو[2]

«لبخند» ـ کهنموئی

اندرحکایت سمینارهای جاریه[3]

بیا تا سخنهای نو بشنویم / دمی بوی ماهی پلو بشنویم
اگر در زمستان نباریده برف / شوی در عوض غرق باران حرف
به هر گوشه نطق و سخنرانیه / سمینار نیروی انسانیه
سمینار، پشت سمینار، رج / سمینار در یونجه‌زار و کرج!
بسا دیگها رو اجاق بارشد / بسی پول، خرج سمینار شد
سمینار آبگوشت بزباش و آش / برای نخود لوبیا یا که ماش
توی سالن مبله یا دراطاق / شنیدیم بس نطق پرطمطراق
ولیکن نشد کارها روبراه / که از نطق و پطق وز کاغذ سیاه
بجز آنچه بینی، نیابی ثمر / چه کس کرده با حرف شق المقر؟
مکن وقت ما را تو بیهوده صرف / بیا کار می‌کن، تو بگذار ز حرف
سمینار یکهو چقدر مد شده / اینم چون مینی ژوپ، یکجور مده
سمینار کشک و لبو، کار نیست / عمل بایدت، وقت گفتار نیست
ز نیروی انسان سخن گفته شد / ز حرف زیادی، دل آشفته شد
بلی، گفتن حرف آسان بود / ولی کار، داروی انسان بود
ز نیروی انسان بیکار و لات / چگونه شود برطرف مشکلات؟!
ندانی که انسان چو بیکار گشت / میان سر و همسران خوار گشت
رود مغز او ناگهان مرخصی / توجه ندارد به حرف کسی!
بده بهر تب نوبه‌اش گنگنه! / سمینار بازی به یکسو بنه

۲. توفیق هفتگی، (چهل و نهمین سال انتشار)، شمارهٔ ۴۰، سه‌شنبه ۱ دی‌ماه ۱۳۴۹، ص۲۲.
۳. توفیق هفتگی، پنجاهمین سال انتشار، شمارهٔ ۳، فروردین ماه ۱۳۵۰، ص۸.

«م.سبیلو» ــ کهنموئی

دیوانه[۴]

وقتی پدرم مرد، عمویم پدرم شد ارثیه‌مو خورد و اومدش تاج سرم شد
من نوکر او گشتم و او سرور و آقا من تو زیرزمین رفتم و اون توی اطاقا
او آقا بود و بچهٔ او هم آقازاده هر روز بخوردم می‌دادند فیس و افاده
هم پادوی او گشتم و هم پیک شبانه هم نوکر و هم شوفر و هم آشپزخانه
هرگاه که می‌گشت دچار تب و سردرد خون در دلم از غرغر و از عربده می‌کرد
می‌گفت: آهای، ای لش بیکار، بلند شو! ای بی هنر پرخور و بی عار بلند شو!
فوری برو دنبال یه دکتر بدو زود باش! یالا، دپاشو، تنبل مفتخور، بدو زودباش!
ای وای همهٔ استخونام درد گرفته انگار که سر و پامو تب زرد گرفته
او، هو، دبدو یالا بدو، مردیکه الدنگ! میری یا می‌خوای توسری و تیپا و اردنگ؟
دکتر میومد نسخه میداد با پول بنده من دنبال نسخه می‌دویدم چو دونده
یکروز که از دست عمو ذله شدم من با پای برهنه، توکوچه، با یه‌تا پیرهن
فریاد زدم، داد زدم، نعره کشیدم از دست عموم تا دیوونه‌خونه دویدم
هرکس منو میدید می‌گفتش که دیوونه‌م
الان سهٔ چهار ساله که تو دیوونه‌خونه‌م!

«لبخند» ــ کهنموئی

اگر خواهی[۵]

اگر خواهی شوی راحت به هرکار «عصائی» را برای خود نگهدار
اگر خواهی شود جیبت پر از پول بزن هی حقه و نیرنگ و بامبول
اگر خواهی بچسبی پشت میزت مده از دست دستمال تمیزت
اگر خواهی شوی مشهور و نامی مگو غیر از «بله قربان» کلامی
اگر خواهی که گردد جات، محکم سرت را چون عصا پیوسته کن خم

۴. توفیق فکاهی ماهانه، سال دهم، شمارهٔ ۱۰۸، آذرماه ۱۳۵۰، ص۷.
۵. توفیق، سال ۱۳۴۹، شمارهٔ ۲۲، ص۱۲.

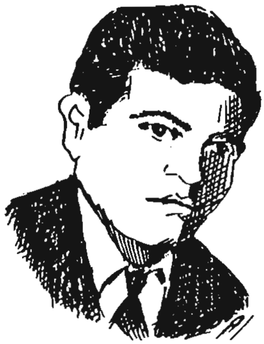
اگر خواهی بمانی توی شوربا — مزن حرف مخالف پیش آقا
اگر خواهی تو ملک و باغ و ویلا — دهی باید تو هم از اون آجیلا
اگر خواهی مقام ارجمندی — دهان خویش را باید ببندی
اگر خواهی بتازی بیست اسبه — نذار وجدان به دست و پات بچسبه

«کوتوله واویلا» ــ کهنموئی

کار و عمل[۶]

ای مشتی «هو پیدا» که روی کرسی سواری
یکسال دیگه رفت و تو باز برسر کاری
چون سرکهٔ هفت ساله نشستی ته خمره
جز حفظ مقامت دیگه هیچ فکری نداری
هی کردی سفر، رفتی ددر، پیپ کشیدی
در موقع نه، گفتی بله، وقت نه، آری
در دادن وعده توئی چون رستم دستان
در وقت عمل پس تو چرا پا بفراری؟
هی وعده شنیدیم، ولی کار ندیدیم
پس بهتره، این وعده در کوزه گذاری
از اول امسال همه مردم این ملک
خواهند که یک نقشهٔ جانانه بیاری
در کار و عمل گیوهٔ خود وربکشی خوب
یادداشت سخنرانی بره زود تو بخاری!

۶. توفیق هفتگی. (پنجاهمین سال انتشار). شمارهٔ ٦. پنجشنبه ۹ اردیبهشت‌ماه ۱۳۵۰. ص ۱۰.



دکتر مسعود کیمیاگر

مسعود کیمیاگر خیلی جوان بود که عضو هیئت تحریریهٔ توفیق شد. او با نام‌های مستعار: «زردآلو عنک»، «آلوزرد»، «دوقلو» و «ک. انگولکچی» همکاری خود را از سال ۱۳۴۱ شمسی با توفیق آغاز کرد و این همکاری تا سال ۱۳۵۰ که سال تعطیل همیشگی توفیق بود، ادامه یافت.

کیمیاگر در توفیق کمتر شعر می‌گفت و بیشتر نثر می‌نوشت. شعر و نثرش روان و شیرین بود. او در کنار کار طنزنویسی به تحصیلات عالیهٔ خود در «انستیتو علوم تغذیهٔ ایران» ادامه داد و به اخذ لیسانس علوم تغذیه نائل شد. بعد از تعطیل شدن توفیق، کیمیاگر برای ادامهٔ تحصیلات به آمریکا رفت و در آنجا موفق به دریافت درجهٔ دکترا در رشتهٔ تحصیلی خود «تغذیه» شد. سپس به ایران آمد و تأهل اختیار کرد و اکنون استاد دانشکدهٔ علوم تغذیه می‌باشد و همین اشتغال به کارهای تحقیقی و علمی، دیگر مجالی برای ادامهٔ کار طنزسرائی و طنزنویسی برای او باقی نگذاشته است.

نمونهٔ آثار طنزی دکتر مسعود کیمیاگر:

یادگاری شرکت زائد(!)[1]

داشت یک همکار من فوق‌لیسانس — توی جیب او شپش میزد بالانس
داد استعفای خود را سال پیش — دیدمش دیروز با ماشین خویش
گفتمش: اوضاع تازه‌مازه چیست؟ — گفت: الحق بهتر از این شغل نیست
نقل کرد او این چنین با آب و تاب — داستان خویشتن را در جواب:
ـ داشتم با دختری با آبرو — در سه راه شاه، بنده راندوو

۱. توفیق هفتگی، سال ۴۱، شمارهٔ ۱۵، پنجشنبه ۲۱ تیر ۱۳۴۱، صفحهٔ ۳.

بهترین شلوار خود را انتخاب
کردم و دربر نمودم با شتاب
با کراواتی و کفشی هر دو شیک
با کتی، در جیب آن خودکار بیک!
چون بمیدان سپه وارد شدم
من سوار شرکت زائد! شدم
با هزاران خدعه! و نیرنگ و زور
جای دادم خویش را در آن تنور!
کله و اشکم همه پر درد شد
زیر شلواری من هم زرد شد!
شصت پایم رفت در جیب بغل
کله‌ام پرموی بود و شد کچل
در سه‌راه شاه با زور و فشار
آمدم بیرون از آن دیگ بخار!
در کناری ایستادم بی صدا
مشتبه شد وضع من با یک گدا
هرکسی از پیش چشمم میگذشت
دست من از دست او میکرد، دشت
پولها در جیب من شد سرنگون
چون شمردم چشمم ازجا شد برون
شصت و پنج تومان و بعدش یک قران
پول یک ساعت گدائی الامان!
دادم استعفا دو روز بعد از آن
پیشه بنمودم گدائی زان زمان
حال دارم خانه و ماشین و باغ
میخورد افسوس برمن هر الاغ!!

«م. کیمیاگر»

غم مخور[۲]

ای پسرجان این نصایح را تو ازمن گوش کن
گوش خود را جانب این شاعر کم‌هوش کن
گر نداری پول برق و لامپ ناراحت نشو،
شمع اجدادی بسوزان، برق را خاموش کن
قیمت آبست گر بی حد گران غمگین مباش
آب لوله قطع کن از آب باران نوش کن
گر هوا گرم است و پول یخ نداری غم مخور
تشنگی را رفع، با آب ولرم و جوش کن!
قالی کرمان و کاشان ازچه خواهی جان من؟
خانه‌ات را با حصیر و بوریا مفروش کن
گر نداری خانه‌ای اندر شمیران و ونک
زاغه‌ای خوشگل! اجاره در سه راه شوش کن!

۲. توفیق هفتگی، سال ٤١، شمارهٔ ١٩، پنجشنبه ١٨ مرداد ١٣٤١، **صفحهٔ ٦**.

«مسعود کیمیاگر»

آرزوهای طلائی[۳]

کی میشه یک زن خوشگل بگیرم مثل هلو
قد بلند باشه و خوش هیکل و نازک ابرو
لب او قلوه‌ای و داغ، بمانند لبو
بروم گردش و تفریح و تماشا با او
همه جا ژست بیام، فیس کنم، باد کنم
از خوشی پشتک و وارو بزنم، داد کنم!

از برایم بپزد مرغ و فسنجون و چلو
اُملت و قیمه بادمجون، کوکو و سبزی پلو
تلفن داشته باشیم و بگوئیم «الو»
هرکجا هرخبری هست، بیفتیم جلو
از زمان عزب اوغلی گری‌یم یاد کنم
از خوشی پشتک و وارو بزنم، داد کنم!

صبح «قوقولی، قوقولی» بنمایم چو خروس
تا که بیدار شود دلبر زیبا و ملوس
بهر آن لعبت فتان بکنم خود را لوس
برلب و گونهٔ گرمش بزنم صدها بوس
بوسه‌ها از بدنش صید، چو صیاد کنم
از خوشی پشتک و وارو بزنم، داد کنم!

چند سالی بسرآمد چو بدین نحو و سیاق
بچه‌ها جا نگرفتند چو در توی اتاق
طاقتم تا نشود زیر چنین باری طاق
می‌دهم زود زن و بچهٔ خود را سه طلاق!
تا به این حیله خودم را ز غم آزاد کنم
از خوشی پشتک و وارو بزنم، داد کنم!

۳. توفیق هفتگی، سال ۴۲، شمارهٔ ۳۹، پنجشنبه ۱۲ دی‌ماه ۱۳۴۲، صفحهٔ ۱۶.



ح.ب. گرگین

«ح.ب. گرگین» که نام کامل او به دست نیامد و همیشه در روزنامهٔ توفیق به همین نام از او آثاری چاپ شده است، از شعرای مقیم شهر «آبادان» بود و از سال ۱۳۳۲ تا ۱۳٤٦ بطور متناوب با توفیق همکاری داشته و امضای مستعار او «کشتی نفت کش» بوده است.

نمونهٔ آثار طنزی ح.ب. گرگین:

ح.ب. گرگین

دکان خانم ها[1]

تا شد بلند، ناخن دست نگار من
از غصه شد هلال، قد چون منار من
زان ناخن چو بیل، دلم زیر و رو شده است
گوئی که شخم کرده دل سوگوار من
باشد بلند، ناخن آن یار نازنین
گیسو بریده، کرده سیه روزگار من
شبها ز بیم و وحشت آن ناخن دراز
جان تو، رفته خواب ز چشم خمار من
ما را به چنگ خویش، چوموشی اسیر کرد
چون گربه ور پریده بُوَد در کنار من
پا تا سرم سیاه شد از نیشگون و گاز
چون گرگ گشته است، زن گلعذار من
برحال من بسوخت دل کیسه کش چو دید
هنگام شستشو بدن زخمدار من
باید خرید آنچه طلب می‌کند زمن
ورنه ذلیل مرده، برآرد دمار من
این هم دکان خانم خونخوار من بود
الحق که خوب، گشته زن من، سوار من

۱. توفیق هفتگی، سال ۳۱، شمارهٔ ۲۵، پنجشنبه ۲۷ اردیبهشت ماه ۱۳۳۲، ص٦.

بیات شمرون! آبادان: «ح.ب. گرگین»

عیب کوچک[۲]

ز خوبی در جهان یکتاست، دلداری که من دارم
خوش اخلاق است و بی همتاست، دلداری که من دارم
نه مینی ژوپ می‌خواهد ز من نه کرست و پوستین
نه در بند مد حالاست، دلداری که من دارم
نداند غمزه و ناز و قمیش و عشوه و حیله
سخنهایش خوش و گیراست، دلداری که من دارم
ز حیث خلق و خوی خوش، ندارد لنگه در دنیا
ز شیرینی چنان حلواست، دلداری که من دارم
نه پول و ملک می‌خواهد ز من نه کاخ و نه ماشین
نه اهل جنگ یا دعواست، دلداری که من دارم
نه اهل سینما باشد، نه اهل پارتی و پیک‌نیک
مخالف با همه اینهاست، دلداری که من دارم
فقط یک عیب کوچک دارد و آن سن او باشد
که ۹ سال از ۹۰ بالاست، دلداری که من دارم!

آبادان: «ح.ب. گرگین»

انار[۳]

دلم خونین ز هجران انار است — که رنگش همچو لبهای نگار است
ریال جیب من مانند گنجشک — ولیکن نرخ او همچون چنار است!

سیب

رخ سرخم شده زرد از غم سیب — جگر هم لک زده در ماتم سیب
ندارم لیک، چون پولی به جیبم — نمی‌آیم دمی مخلص دم سیب

۲. توفیق ماهانه. سال ششم. شمارهٔ ۶۲، بهمن ۱۳۴۶، ص ۱۴.
۳. توفیق هفتگی. سال ۴۶. شمارهٔ ۲۹. پنجشنبه ۲۰ مهر ۱۳۴۶. صفحهٔ ۶.

گلابی

خدایا شدم گردن گلابی　　　کشیدم بسکه سر بهر گلابی
ز نرخش دوش پرسیدم زیارو　　　ولی بر من ندارد اصلاً جوابی

هندوانه

ز دیده قطره قطره، دانه دانه　　　بریزم خون ز هجر هندوانه
اگر روزی به دست بنده آید　　　خورم با پوست آنرا توی خانه

انگور

دلم دائم زند جوش و زند شور　　　چو بینم در دکانها روی انگور
چو پرسم قیمتش را من، دوتا پا　　　کنم قرض و بسرعت میشوم دور

به

ترا ای به فریبا آفریدند　　　عجب خوشبو و زیبا آفریدند
ولی گویا به آن نرخ کذائی　　　فقط بهر تماشا آفریدند!



استاد احمد گلچین معانی

استاد احمد گلچین معانی از شاعران نامدار و موفق معاصر در حوزهٔ اشعار جدی و فکاهی است که به سال ۱۲۹۵ شمسی در تهران بدنیا آمد. وی پس از پایان تحصیلات رسمی از سال ۱۳۱۳ در ادارهٔ کل ثبت به خدمات دولتی روآورد. گلچین در انجمن های ادبی چون انجمن ادبی حکیم نظامی (زیرنظر وحید دستگردی)، انجمن ادبی ایران و... فعالانه شرکت داشت. از وی تألیفات فراوانی به چاپ رسیده و مقالات و اشعار او در نشریات فرهنگی نیز درج شده است. امضاهای مستعار گلچین در حوزهٔ اشعار فکاهی و سیاسی تحت عناوین: لجباز، شاعر، نوچه، بچه مکتبی، سارق دیوان، یغنعلی، گل آقا، سجاف دفتر، اشعرالممالک، سیمرغ و غیره می باشد.[1]

نمونهٔ اشعار طنز گلچین:

منتشار نفت!

تا رفع شد زکشور ما استتار نفت
شدآشکار منفعت بی شمار نفت
آن نفع بیشمار به بیگانگان رسید
شد روزما سیاه تر از روزگار نفت
بیگانه آب زندگی از نفت ما گرفت
ما را نصیب، زهر شد از چشمه سار نفت

۱. بنگرید به تذکرهٔ شعرای معاصر ایران، ص ۳۵۰ ـ ۳۵۶. تهران مصور، شمارهٔ ۳۹۷، جمعه بیست و پنجم اسفند ۱۳۲۹، ص ۷.

دیدیم بارها که در این خاک نفت خیز
بودند مرد و زن همه اندر فشار نفت
ما اختیار خویشتن از دست داده‌ایم
رفت آنکه بود در کف ما اختیار نفت
ما سالهاست بندهٔ اغیار گشته‌ایم
با آنکه بوده‌ایم خداوندگار نفت
ازفیض خاک ماست که با دست انگلیس
آتش بجان خصم فتاد از شرار نفت
هرچند نفت ما بجهان اشتهار یافت
ایران نگشت مشتهر از اشتهار نفت
الحق بنزد ما که به جهلیم مفتخر
اسباب سرشکستگی است افتخار نفت
جز طوق بندگی که بگردن فکنده‌ایم
در آب و خاک ما چه بود یادگار نفت
این مایع است روزی ماشین صنعتی
دنیای صنعت است از آن جیره‌خوار نفت
دانند غربیان که در این جنگ شعله‌بار
باقی نمانده است یکی از هزار نفت
تا برده نیک پی به اهمیتش جهان
بالا گرفته است ز نو کار و بار نفت
آمریک را ببین که از این مایهٔ حیات
مستغنی است و باز بود بی‌قرار نفت
یک ربع قرن دولت بیدار آن دیار
میسوخت روز و شب بره انتظار نفت
وز بهر آن مبارزه‌ها با رقیب کرد
تا در کمند خویشتن آرد شکار نفت
چون امتیاز نفت حجازش نصیب گشت
گوی ظفر ربود در این کارزار نفت

و اکنون بفکر کشور ایران فتاده است
تا رفع تشنگی کند از جویبار نفت
بی اطلاع ما سوی این کشور خراب
کرده است رهسپار دو تن مستشار نفت
ما کی رضا دهیم که بیگانگان دهند
بی شرکت و نظارت ما انتشار نفت
شرکت کنند تا بتساوی بریم سود
زین مخزنی که داده بما کردگار نفت
خاموشی و سکوت روا نیست بیش از این
فریاد می‌کشم که در این گیرودار نفت
نا آشناست مجلس شوری به کار خویش
بی اعتناست دولت ساعد به کار نفت [۲]

اشعرالممالک

اقتباس از غزل خواجه[۳]

گفتم کیم بمجلس شوری روان کنند؟
«گفتا بچشم، هرچه تو گوئی همان کنند»
گفتم گروه رأی‌خران لات گشته‌اند
«گفتا در این معامله کمتر زیان کنند»
گفتم بدون پول بمجلس که برد راه؟
«گفت این حکایتی است که با نکته دان کنند»
گفتم من ار وکیل شوم خون خورند خلق
«گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند»
گفتم کسی به‌توصیه هم می‌شود وکیل؟
گفت این عمل به‌دورهٔ آخرزمان کنند

۲. تهران مصور، سال ۱۴، دورهٔ دوم، شمارهٔ ٦٦، جمعه ۱۳۲۳/٤/۲۳، ص ۸.
۳. تهران مصور، سال ۱٤، دورهٔ دوم، شمارهٔ ٤۲، جمعه ۱۳۲۲/۱۰/۳۰، ص ۸.

گفتم که ازوکالت پیران چه حاصل است
گفتا که پیر را بریاست جوان کنند
گفتم دراین دو سال وکالت چه گفتگوست!
گفتا دو روز گفتگوی آب ونان کنند
گفتم که چیست کاروکیلان ما نخست؟
گفتا نخست توصیهٔ این وآن کنند
گفتم کنند از پی اصلاح ملک، کار؟
گفتا بعید نیست که گاهی چنان کنند
گفتم که شاه کی سوی مجلس شود روان؟
«گفت آنزمان که مشتری ومه قران کنند»
گفتم دعا بکن که وکیلان کنند کار
«گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند»
گفتم اگر کنند سکوت از دم اختیار
گفتا بخویشتن همه را بدگمان کنند

«احمد گلچین»

دولت تهران![4]

طاغیان ازضعف دولت دمبدم طغیان کنند
یاغیان برجان خلق افتاده خوش جولان کنند
سارقان در روز روشن هستی مردم برند
جانیان در کوی و برزن قصد این وآن کنند
تاجران و کاسبان در کسوت اهل صلاح
مشتری را لخت اندر حجره و دکان کنند
حاجیان ناسپاس دزد یزدان ناشناس
کار صد شیطان کنند ولعن برشیطان کنند
همچوزالوخون مردم می‌مکند این ناکسان
تا بهررنگ است خون خویشتن الوان کنند

۴. تهران مصور، سال ۱۴، دورهٔ دوم، شمارهٔ ۶۸، جمعه ششم مردادماه ۱۳۲۳، ص۶.

خواربار مردمان را میخورند و می برند
تا بدین تقریب کار مرگ‌ومیر آسان کنند
آبیاران آب را سرداده درجالیزها
نان خود تأمین زآب مردم عطشان کنند
یخ‌فروشان جملگی با شهرداری ساخته
تا گران سازند یخ را از نظر پنهان کنند
وندراین گرمای تابستان چوماهی خلق را
روز و شب در تابهٔ آز و طمع بریان کنند
از دو سال پیش آوردیم جمعی مستشار
تا که درد ما به تثبیت بها درمان کنند
نرخ کالا رفت بالا وندر این مدت مدام
نرخ‌ها را مستشاران خواستند ارزان کنند
عاقبت معلوم شد کان هیئت معدن‌شناس
جستجوی گنج درویرانهٔ ایران کنند
این وزیرانی که از بس مست جام غفلتند
«دولت ایران» برای خویشتن عنوان کنند
با چنین وضعی که تهران را بود کی قادرند
چارهٔ ناامنی استان و شهرستان کنند
گر بدانند اینکه از تهران برون هیچند هیچ
بعد از این عنوان خود را «دولت تهران» کنند
خواستار حجت و برهان نباشد چون کسی
این وزیران لاجرم دعوی بی برهان کنند
کار ما دشوار از بهر تن آسائی خویش
کار خویش آسان بمکر و حیلت و دستان کنند
چارمه با وعده‌های پوچشان سرکرده‌ایم
کی روا باشد که‌مان زین بیش سرگردان کنند
آن همه گفتار بی کردار جز هذیان نبود
تا بکی باید که مردم گوش بر هذیان کنند

مشتی ارباب قلم با این گروه سخت‌رو
چند می باید که کار مشت با سندان کنند
تا کنم ختم سخن از ناصرخسرو سزاست
مصرعی خاطرنشان سازم اگر فرمان کنند
نیست این دولت که اعضایش به بیحالی و ضعف
متصف باشند و وقت کار رو پنهان کنند
«دولت آن باشد که از بهر رفاه اهل ملک
هرچه گوئی آن کنند، آن از بن دندان کنند»

احمد گلچین معانی

کاریزید کردند، با نوجوان یزدی[1]

ی دولت سعودی، وی دشمن پیمبر
ای شیخ پابرهنه، ابن السعود خودسر
ی آمر بمعروف، وی زشت کار منکر
ای مردم حجازی، وی وحشیان شرخر
ای ابلهان عامی، وی رهزنان نامی
ای فرقهٔ حرامی، ننگ نژاد سامی
چون سوی کعبه هر سال، آید گروه حجاج
زآنان همی ستانید، در هر قدم دوصد باج
سرمایه آنچه دارند، سازید جمله تاراج
هم رهزنید و خونخوار، هم مفلسید و محتاج
اصل و نسب ندارید، جاه و حسب ندارید
یک جو ادب ندارید، خوی عرب ندارید
ـرانی جوانی، راه حجاز طی کرد
واندر حرم در احرام، بدحال گشت و قی کرد

.. تهران مصور، سار چهارده، دورهٔ دوم، شمارهٔ ۴۲، جمعه ۱۳۲۲/۱۰/۳۰، ص ۸.

آن آمر بمعروف، او را دو اسبه پی کرد
شمشیر کین خود را، تشنه بخون وی کرد
در پیش روی جمعی، از خشم سر بریدش
چون خون آریا داشت، درخاک وخون کشیدش
ای آمر بمعروف، اف برچنین قساوت
وی قاضی حجازی، لعنت براین قضاوت
ابن السهود و آمر، دو مظهر شقاوت
ایرانی جوان را، کشتند از عداوت
کار یزید کردند، با نوجوان یزدی
آن عروة الصعالیک، وآن شنفرای ازدی[۶]
ای شیعیان ازین پس، ترک حجاز گوئید
با مسلمین عالم، این قصه بازگوئید
هر روز این دعا را، بعد از نماز گوئید
چون میکنید باحق، راز و نیاز گوئید
کای کردگار یکتا، بر مسلمین ببخشا
دست حجازیان را، از کعبه دور فرما

۶. نام دو نفر از معاریف دزدان و گردنکشان عرب است و این مصراع از ادیب الممالک اقتباس شده.



تیمور گورگین

«تیمور گورگین» با نامهای مستعار: «مورچه رشتی»، «بندهٔ خدا»، «کاسگول» (گیله مرد)، «رومیت کاسا»، «ت۔کامبیز»، «مقروض الشعراء»، «مولانا رشتی»، «تلخوم» و «بی مخ میرزا» از طنز پردازان، شاعران و نویسندگان معاصر در سال ۱۳۱۳ھ . ش. از پدری مرثیه سرا به نام ملا کاس آقا چولابی و مادری به نام زینب گیلانی در چولاب (روستایی از روستاهای کرانهٔ سپیدرود، بین راه کوچصفهان ــ آستانهٔ اشرفیه) بدنیا آمد. او تحصیلات مکتب خانه ای قدیمی و دبستان و دبیرستان را در همان زادگاهش و شهر رشت به پایان رسانید و آنگاه در سال ۱۳۳٦ھ . ش به تهران آمد و در این شهر سکونت گزید. وی تا سال ۱۳٤۲ در دبستانها و دبیرستانهای ملی تهران تدریس می‌کرد تا اینکه از سال ۱۳٤۳ در مؤسسهٔ اطلاعات استخدام شد و تاکنون در این مؤسسه در حال فعالیت فرهنگی است.

او ازدواج کرده و دارای یک دختر و یک پسر است. از تیمور گورگین افزون بر چند مقاله، این کتابها منتشر شده است:

۱ ــ تیره روز (مجموعه شعر و نوول با مقدمهٔ سعید نفیسی).
۲ ــ ستاره های کور (مجموعهٔ شعر).
۳ ــ سرودهای کودکان (ترانه های آهنگین برای کودکان).
٤ ــ چگونه بنویسیم تا ایراد نگیرند؟
۵ ــ درخشان‌ترین شاهکارهای شعرا.
٦ ــ امروز چه کسی می‌تواند شاعر باشد؟
۷ ــ طاغوت در تابوت (مجموعه شعر).
۸ ــ دختر رشتی (مجموعه ۱۰۲ دو بیتی گیلکی).
۹ ــ گلبانگ گیلان (ترانه هائی به لهجهٔ گیلانی).
۱۰ ــ چهار دیوان (شامل مجموعه آثار: زرگر اصفهانی، کفاش خراسانی، شاطر عباس صبوحی، فائز دشتستانی).

نمونهٔ آثار طنزی تیمور گورگین:

مورچه رشتی

بدشانسی سیگاری![1]

مبتلا هرکس به بی‌پولی و بیکاری شود
عاقبت مانند من دودی و سیگاری شود
یا شود از فکر کردن شاعر و کوکب‌شناس
یا که دیوانه ز انواع گرفتاری شود
می‌کشد کبریت، تا سیگار خود روشن کند
سوخته دستش از آن کبریت اطواری شود
با بداخلاقی زند کبریت را چندین لگد
دود از چشمش بجای اشکها جاری شود
این زمان کبریت هم چون می‌دهد آزار او
روز و شب در حیرت از این مردم آزاری شود!

یک جوان مراکشی برای سیر کردن خود از خرده شیشه، میخ و سنگریزه تغذیه می‌کند!

مولانا رشتی

تغذیهٔ تازه![2]

در مراکش من جوانی می‌کنم
ظاهراً خوش زندگانی می‌کنم!
در مراکش گشنه هستم روز و شب
از غم روزی همیشه در تعب
هیچ سیری من ندارم از غذا
می‌خورم من شیشه‌خرده روزها
قفل و میخ و سنگریزه می‌خورم
هرچه باشد ریزه میزه می‌خورم
عقل سالم در سرم باشد یقین
نیستم دیوانه در این سرزمین
بی‌غذائی کار من را ساخته
بنده را در این طریق انداخته!

۱. خورجین، سال اول، شمارهٔ دوازدهم، آذرماه ۱۳۶۵، ص ۶.
۲. خورجین، سال اول، شمارهٔ یازدهم، آبان‌ماه ۱۳۶۵، ص ۳۱.

«مورچه رشتی»

یاد ایامی که در هر وعده می‌خوردم پلو...![3]

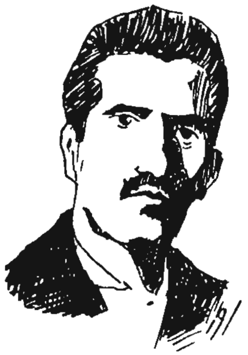
یـاد ایامی کـه در هـر وعـده مـی‌خـوردم پـلو!
دیس و بشـقـاب پـلـو را مـی‌کشـیـدم هـی جـلـو!
عـاشـق بشـقـاب گـود پـر پـلـو بـودم عـجیـب،
آن پـلـوی دم کشـیـده بـر اجـاق پـر الـو!
مـی‌نشسـتـم روی زانـو روبـروی سـفـره‌هـا،
مـی‌نـمـودم هـم پـلو را، هـم خـورش‌هـا را چـپـو!
سـیـر مـی‌گشـتـم، دعـا مـی‌کـردم از بـهـر «بـرنج»
آن کشـاورز شـمـالـی را بـه هـنـگـام درو
یـاد ایامی کـه در هـر وعـده مـی‌خـوردم پـلو!
ای بـرنـج خـوب مـن، غـائـب چـرا گشـتـی یـهـو؟!

«گاسگول» ــ گیله مرد

غذای بین راه...![4]

در سـفـر مـن چـیـزهـا دیـدم کـه سـرگـردان شـدم
حـیـف از روزی کـه غـافـل خـارج از تـهـران شدم
تـوی مـهـمـانـخـانـه‌هـای جـاده‌هـای پـیـچ پـیـچ
از قـضـای روزگـاران، بـر غـذا مـهـمـان شـدم
پـولـهـای نـازنـیـن را خـرج کـردم، در عـوض
رنـگ خـود را بـاخـتـم، چون عـکـس بـرگـردان شدم
آرزویـم بـود یـک لـقـمـه غـذا سـالـم خـورم
آمـدم بـیـمـار، تـوی بـسـتـرم پـنـهـان شـدم!
جـان سـالـم داشـتـم در ایـن سـفـر امـا دریـغ
در تـصـادف بـا غـذای راهـهـا داغـان شـدم!

۳. خورجین، سال دوم، شمارهٔ اول، دی ماه ۱۳۶۵، ص۳۵.
۴. خورجین، سال دوم، شمارهٔ اول، دی ماه ۱۳۶۵، ص۳۵.



مهندس محمدعلی گویا

در دورهٔ جدید انتشار توفیق که از سال ۱۳۳۷ شمسی شروع و به سال ۱۳۵۰ ختم شد، مهندس محمدعلی گویا شاعر کرمانشاهی الاصل، همواره عضو هیئت تحریریهٔ توفیق بود و اشعار فراوانی از این شاعر در دوره‌های مختلف توفیق به‌چاپ رسیده است. مهندس گویا بیشتر سوژه‌های اجتماعی و سیاسی را موضوع اشعار خود قرار داده است. اشعارش درعین روانی و شیرینی از یک نوع سنگینی و وقار خاص بهره‌مند است. اسامی مستعار مهندس محمدعلی گویا «گویای اسرار»، «بلبل گویا»، «لال» و «شیر گویا» بوده است.

نمونهٔ آثار طنز مهندس محمدعلی گویا:

بلبل گویا

جوانی کجائی که یادت بخیر![1]

زبس که خاک و شن و سنگریزه در نان بود
«مرا بسود و فروریخت هرچه دندان بود»!
به‌ما نداد فلک بی حساب و بی حد هیچ
وگر که داد، به هنگام فقر مهمان بود
مرا ز روز ازل بود کهنه زیلوئی
که خود همیشه پی نان شب گروگان بود
کباب بود دلم چون چلوکباب نداشت
ز هجر مرغ و مسما و قیمه بریان بود

۱. توفیق هفتگی. سال ۴۹، شمارهٔ ۲۶، پنجشنبه ۳۱ شهریور ۱۳۴۹، ص ۳.

خوش آن زمان که نه صنف بود در میان و نه بنز
که هرچه بود هم ارزان و هم فراوان بود
به جای فی فی و زی زی و صد هزار رفیق
دل من و دل پرمهر فاطمه سلطان بود
نبود ریمل مژگان و رنگ زلف و رخش،
ز لطف و حسن و ملاحت چو ماه تابان بود
بدون غمزه و اطوار از او نمک می‌ریخت
قسم به جان شما هیکلش نمکدان بود
نبود سالن مد در میان و شامپوی موی
که یار، موی میان بود و زلف افشان بود
به‌جای ریمل و ماتیک و پودر و روژ و کرم
حنا و رنگ و سفیداب خوب زنجان بود
نبود سامبا و رومبا، ولی ز حجب و حیا
به زیر پیرهن اندام یار لرزان بود
نبود مهر و صداق این چنین که می بینی
که مهر دورهٔ سابق نبات و قرآن بود
اگرچه بود هنر!! آن زمان فراوانتر
ولی تمام هنرها (!) ز دیده پنهان بود
نبود حرف هنرمند و ماتم مرفین
وگر که بود هنر آن هنر، نه این سان بود
نبود این همه داروی و این همه دکتر
که دور رستم دستان و گرز و میدان بود
نبود این همه فواره‌های رنگارنگ
که هر دلی ز صفا به ز صد گلستان بود
نبود صحبت آموزگار و از این روی
نه قرض بود و نه نام و نشانی از آن بود
نبود بر سر شیر فشاری این همه جنگ
نه جنگ آب و نه باطوم و فحش آجدان بود
اگر که روده‌درازی شده است، عفو کنید
که دست شاعر مفلس به بند تنبان بود!

بلبل گویا

نامه به خدا[۲]

رحمی بکن خدا جون، خیط است وضع مالی
هستیم ما بدهکار، حتی به آشغالی
یکسر اثاث خود را، دادم به نصف قیمت
دیزی، سه پایه، منقل، کفش و لباس و قالی
باقی نمانده دیگر، در دستگاه مخلص
از بهر خوردن آب، یک کاسهٔ سفالی
از خوان نعمت تو، بوده است قسمت ما
یک عمر نان خالی، یک عمر نان خالی
آموزگار هستم، مفلوک و زار هستم
حسرت برم همیشه، بر دولت بلالی
اوضاع خلق یکسر، بهتر بود ز بنده
میرآب و آب حوضی، سیرآبی و ذغالی
آخر شوم کلافه، ما را مکن اضافه
بر خیل بیشمار، رندان لاابالی
ای خالق معظم، مُردم ز محنت و غم
تا چند من گرسنه، تا کی تو بی خیالی!!
تا کی کنم شکایت، ای جان من فدایت
هستم در انتظار، لطف جنابعالی

«بلبل گویا»

جواب خدا[۳]

ای بندهٔ گنهکار، از شکوه دست بردار
دیگر مباف اشعار، با مغز پوک و خالی

۲. توفیق هفتگی، سال ۳۹، شمارهٔ ۲٤، پنجشنبه ۱۰ شهریور ۱۳۳۹، ص٦.
۳. **توفیق هفتگی**، سال ۳۹، پنجشنبه ۱۰ شهریور ۱۳۳۹، ص٦.

بهر جریمه این بار، گفتم هیچ دکوندار
نسیه نده به سرکار، تا بیش از این ننالی
حالا جناب آقا، گچ نوش جان بفرما
تا شعر نو بگوئی، با شام ایدآلی!

تیشهٔ «بنا»[۴]

ریشهٔ خلقی گسسته تیشهٔ بنا — تیشهٔ خالق خورد به ریشهٔ بنا
خانهٔ او را خدا خراب نماید — غیر خرابی نبوده پیشهٔ بنا
شیشهٔ عمرت شود شکسته چو بینی — صورت بالا بلند شیشهٔ بنا
بهر حیاطی، حیات تو رود از کف — جان دهی و غم خری ز گیشهٔ بنا
«بلبل گویا» مکن شکایت از این قوم
بوده ستم، پیشهٔ همیشهٔ بنا!

«بلبل گویا»

غوغای فوتبال[۵]

بچه جون تو پو بچسب ــ درسو ولش، کارو ولش
غم بابارو ولش، وصلهٔ شلوارو ولش
گل بزن تو دروازه، هم از زمین، هم از هوا
«هد» بزن «دریبل» بده، های آفرین، آمرحبا
این روزا، تو کوچه ها، تو خونه ها، تو برزنا
پسرا و دخترا، ریز و درشت، مردا، زنا
حرفشون حرف گله، که کی چطور به چی زده؟
داوره چی گفته و یارو تو گوش کی زده؟
بدناشون شده گرم، با تب توپ، با تب گل
حرف پیروزیشونه، با دف و با ساز و دهل
حرف «جامه» همه جا، داخل هر انجمنی
به تو چه که خالیه، کاسهٔ آش حسنی

۴. توفیق هفتگی، سال ۳۹، پنجشنبه ۳ شهریور ۳۹، ص ۱۱.
۵. توفیق هفتگی، سال ۴۹، شمارهٔ ۶، سه‌شنبه ۸ اردیبهشت‌ماه ۱۳۴۹، ص ۳.

به توجه «دروازه کنکور» شده واز یا نشده
گره از کار فلان بنده چرا وا نشده؟
توی دروازهٔ قرض و توی دروازهٔ کار
کی میگه گل بزنی تو؟ کی میگه شیرین بکار؟
سوی «دروازهٔ حق» از همه سو، از همه جا
هی میگن آسه بیا، آسه برو، آسه بیا
«بچه ها درس بخونین» هیچکی به هیچکس نمیگه
اگرم کسی بگه توی دلش آسه میگه
بدنا گرم شده، با تب توپ، با تب گل
بچه جنبید زجا، ساز کنید ساز و دهل
بچه جنبید ولی در پی توپ توی زمین
بچه جون توپو ببین، هیچی بجز توپو نبین
بچه جون توپو بچسب، درسو ولش، کارو ولش
غم بابارو ولش، وصلهٔ شلوارو ولش

بلبل گویا

بید و بادمجون یکیست![۶]

زیلوی مشتی رجب با قالی کرمون یکیست
در دیار ما خر و پالون، در و دالون یکیست
مست و مفتی، موش و گربه، میر و میراب محل
مرغ و روبه، دزد و قاضی، بید و باد مجون یکیست
آنکه از غم سینه اش بریون بود هر روز، با،
آنکه هرشب می‌خورد یک سینهٔ بریون یکیست
طبق یک صورتحساب سوزمون برنامه چی
خرج میز مستشار و ثروت قارون یکیست
نه به جون تو، به جون اون جناب شهرتار
قیمت خربوزه در اسلامبول و میدون یکیست

۶. توفیق هفتگی، سال ٤١، شمارهٔ ۳۲، پنجشنبه ۸ آذرماه ۱۳٤۱، ص ۷.

قاطی روغن نباتی موش هست و سوسمار
روغن کرمانشهان با پیه و با صابون یکیست
بشکنند آن سنگدل هر دم دل زار مرا
زیر دندانش دلم، با تخمهٔ ژاپون یکیست
اشک چشمم را نیارد هیچگاه اندر حساب
اشک چشم عاشقان و شرشر ناودون یکیست
هر کسی از رادیول ساعت گرفته جایزه
هی شکایت میکنه این ساعت و پیدون یکیست
گوشت باید باب دندون باشه باقی را ولش
پیش مخلص سینه و ماهیچه، ساق و رون یکیست
«بلبل گویا» مشو شاعر که شاعر این زمان
هر کجا با گشنه و ویلون و سرگردون یکیست

«م. گویا»

قطار قطار دیپلمه توی خیابونا وله[7]

آی بچه ها دس بزنین، عشرت و عیش کامله
رفته اکابر اوس رضا، حالا دیگه محصله
اهل کتاب و قلمه، از همه حیث کامله
در همه کار وارده، در همه چیز قابله
قطار قطار دیپلمه، توی خیابونا وله
زهرا کچل، خجه خانوم، رقیه شله، فاطمه سیا
با اون قمر شلخته و، اون قرو اون عورو ادا
حسن قرو بغل زدن، به شمسی کور میگن بیا
مردا که اهل «فضل» شدن، ما هام بشیم «فاضله»
قطار قطار دیپلمه، توی خیابونا وله
حاج تقی شب رفته خونه، دیده زنش نیومده
شده سیاه بچه اش، بس که ز ترس ورزده

۷. توفیق هفتگی، سال ۳۸، شمارهٔ ۳۰، پنجشنبه ۲۰ آبان‌ماه ۱۳۳۸، ص ۹.

کرده سه باره ترک او، نصف شبی جدا شده
حالا دیگه پشیمونه، دنبال یک محلله
قطار قطار دیپلمه، توی خیابونا وله
هستی هر معلمی، یه دس لباس نیم داره
دو وصله روی کتشه، سه وصله روی شلواره
بپاش کفش پاره ای، که زیروروش سوراخ داره
هر کی پی صداقته، خرش همیشه در گِله
قطار قطار دیپلمه، توی خیابونا وله
نه خونه ای، نه لونه ای، نه نون ظهر و شب داره
زدست بچه ها نه رگ، نه حال، نه عصب داره
بجاش تا دلت بخواد، شبانه روز تب داره
عاقبت معلمی، وبا و طاعون و سله
قطار قطار دیپلمه، توی خیابونا وله
صبحونه رو که زد به تور، توغصهٔ ناهار میاد
معلمش که این باشه، محصلش چی بار میاد
همش بگو که خوب میشه، بزک نمیر بهار میاد
کار از همینجا خیط شده، بقیه حرف باطله
قطار قطار دیپلمه، توی خیابونا وله

محمود گیوی



محمود گیوی اصلاً از اهالی «طرق»، آبادی‌ای میان اراک و اصفهان است اما از ایام کودکی در جنوب شهر تهران اقامت گزید و در همین شهر نشوونما یافته است. او شاعری است که از بطن مردم برخاسته و دردهای جامعه‌اش را با زبان خودشان به شیرینی و لطافت خاصی بازگو می‌کند. شعرش روان و دلچسب و عاری از هرگونه پیرایه و تعقید است. او به‌عنوان عضو هیئت تحریریه از سال ۱۳۴۰ تا آخرین سال انتشار توفیق یعنی ۱۳۵۰ با این نشریه همکاری داشت و ضمناً کارمند ادارهٔ پست تهران نیز می باشد.

اشعار گیوی اکثراً ضربی و نشاط‌آور است. محمود گیوی به لهجهٔ اصفهانی نیز اشعار فراوانی دارد. نامهای مستعار او در توفیق: «بزبزقندی»، «نی نی کوچولو»، «آق‌محمود» و «خاله رورو» بوده است. بعد از انقلاب اسلامی ایران محمود گیوی کوتاه زمانی با نشریهٔ «یاقوت» همکاری کرد و گویا گرفتاریهای روزمرهٔ زندگی دیگر دل و دماغی برای این شاعر جهت ادامهٔ طنزسرائی باقی نگذاشته است.

نمونه طنزهای گیوی:

«بزبز قندی»

ورود ممنوع[1]

به سرسرای وزیران ورود ممنوع است — به جایگاه وکیلان ورود ممنوع است

سراغ کار مرو جانب وزارت کار — که بشنوی زنگهبان: ورود ممنوع است

برای مفلس و بی پول، مرد میوه‌فروش — نوشته بر در دکان: ورود ممنوع است

بهر کجا که غنی رو کند بود آزاد — ولی برای فقیران: ورود ممنوع است

کنار زنگ درمنزلش نوشته خسیس! — برای سورچرانان، ورود ممنوع است

نوشته چاهنمائی هزارها تابلو — زده به کوی و خیابان: ورود ممنوع است

به سوی کاخ عصائی مرو که روی درش

نوشته منشی ایشان: ورود ممنوع است

۱. توفیق هفتگی، سال ٤۹، شمارهٔ ۲، شمارهٔ مخصوص سیزده‌بدر، صفحهٔ ۸.

م. گیوی

«مثقالیه»[۲]

گفتمش: لیسانسه ای یا دیپلمه، شغلت چیه؟
گفت: ای جان برادر، شغل من حمالیه
گفتمش: هر صبح و ظهر و شب خوراکت چیست؟ گفت:
صبح و ظهر و شب خوراک بنده نون خالیه
گفتمش: شلوار پایت کو؟ چنین لختی چرا؟
گفت: شلوارم گرو، در دکهٔ بقالیه
گفتمش: از چیست پشتت در جوانی گشته قوز؟
گفت: چیزی نیست، دکتر گفته از بی حالیه!
گفتمش: دانی بهای صد گرم یخ چیست؟ گفت:
هی مپرس از صد «گرم»، امسال یخ مثقالیه!!
گفتمش: گویند طعم طالبی عالیست، گفت:
من ندانم چیست طعمش، لیک نرخش عالیه!
گفتمش: آن چیست کز قیمت ز زر بالا تره؟
گفت: مقصود تو حتماً لپه باقالیه!
گفتمش: دنیا بکام ما نمیگردد چرا؟
گفت: بیهوده چه میپرسی؟ ز بد اقبالیه!

«بزبز قندی»

تشنه نرو برادر، جیگرتو حال میارم[۳]

ای بابا دوغ دارم من! دوغهای خوب و اعلا
بخور ببین چه دوغی! حظ میکنی بمولا
تشنه نرو بخونه، تو این هوای گرما
بیا جلو، بخور دوغ، که دوغ تازه دارم
تشنه نرو برادر ـ جیگرتو حال میارم!

۲. توفیق هفتگی، سال ۳۹، شمارهٔ ۱۹، پنجشنبه ۱۳ مرداد ۱۳۳۹، صفحهٔ ۱۵.
۳. توفیق هفتگی، سال ۴۵، شمارهٔ ۱۱، پنجشنبه ۱۹ خرداد ۱۳۴۵، صفحهٔ ۳.

دوغ، بخور برادر، تا وقتیکه جوونی
مزهٔ دوغ ما را، تا نخوری ندونی
دوجور لیوان دارم من، «ده شی» و «یکقرونی»
ز هر کدوم که خواستی، بگو واسه ت بذارم
تشنه نرو برادر ــ جیگرتو حال میارم!
اگرچه نون نداری، دوغو بگیر بکش سر
گر زیر بار قرضی، هیچ، نشو مکدر
تو مشکلات چوغرقی، غصه نخور برادر
ببین که منهم آلان، مثل تو در فشارم
تشنه نرو برادر ــ جیگرتو حال میارم!
گر که سر تو رندون، همش کلا گذاشتن
هرچی که داشتی بردن، هیچی واسه ت نذاشتن
بار رو دوشت گذاشتن، رفتن وورنداشتن
پیش، بیا که بنده، نیست کلک تو کارم
تشنه نرو برادر ــ جیگرتو حال میارم!
با اینکه دیپلمم من، چن ساله دوغ فروشم
برای خرج خونه، همش بجنب و جوشم
قرض وقوله یه خروار، بار شده رو دوشم
لیک میگم بظاهر، درد و غمی ندارم
تشنه نرو برادر ــ جیگرتو حال میارم!

سرگردنه گیری[۴]

محمود گیوی

جنس در انبار خود سازی نهان ای محتکر
تا شود کمیاب و بفروشی گران ای محتکر
این نباشد کاسبی اینکار نوعی دزدی است
شرم کن آخر در این دوروزمان ای محتکر

۴. مجلهٔ یاقوت، سال اول، شمارهٔ ۱۰، پنجشنبه ۲۳ اسفندماه ۱۳۵۸، صفحهٔ ۱۰.

آشکارا میکنی اجحاف و داری چشم آز
بر حقوق حقهٔ زحمتکشان ای محتکر
ظاهرت مردم‌فریب و باطنت شیطان‌صفت
بدتر از دزدانی و غارتگران ای محتکر
شک ندارم آب و نان ما اگر دست تو بود
نه کنون آبی بجا بود و نه نان ای محتکر
از کجا آورده‌ای این پولهای بیحساب؟
از فروش کاه، جای زعفران! ای محتکر
جز تقلب کردن و اجحاف بر خلق خدا
جز فسادو حقه‌بازی و چاخان ای محتکر
کاردیگر هم دراین دنیای فانی کرده‌ای؟
هیچ بودی فکر حال دیگران ای محتکر
تا میان خلق خود را یک مسلمان جازنی
چون «محرم» شد تو گشتی نوحه‌خوان ای محتکر
خویش را خواندی طرفدار شهید کربلا
گرچه هستی بدتر از شمر و سنان ای محکتر
جانب پاریس و لندن هرزمان عشقت کشید
از پی تفریح میگردی روان ای محتکر
لعنت حق برتو باد ای کم‌فروش سودجو
ای عدو و دشمن مستضعفان ای محتکر
همچنانکه درد بر دلهای مردم مینهی
مبتلا گردی به درد بی امان ای محتکر
لحظه‌ای از انتقام مردمان غافل مباش
هم بزودی خواهد آمد آنزمان ای محتکر
بیجهت دلخوش مباش از اینکه بعد از مردنت
میشوی خلدآشیان، جنت‌مکان ای محتکر
این عبارتها فقط مخصوص سنگ قبرهاست
گوش بنما حرف «گیوی» و بدان ای محتکر
لااقل تا زنده هستی فکر رفتن هم بکن
هست این دنیا محل امتحان ای محتکر

شعر ضربی «بزبز قندی»

امروزه هر کی زن داره ــ خبر ز حال من داره[5]

شب که میرم بخونه‌مون، هزار، شور و شر دارم
ز ترس نق‌نق زنم، همیشه چشم تر دارم
صب سر خرج بزن‌بزن، با زن خود قمر دارم
آدم زن‌دار بخدا، نه گور و نه کفن داره
امروزه هر کی زن داره ــ خبر ز حال من داره

وای که زاخلاق بدش، کرده بکلی پکرم
بریخت زشتش نمیخوام، بیفته اصلاً نظرم
آخ که همه‌ش با قن‌شیکن، هی میزنه توی سرم
سر کجا ای مسلمونا، طاقت قن‌شیکن داره؟
امروزه هر کی زن داره ــ خبر ز حال من داره

تا لنگ ظهر تو رختخواب، خوابه و خورخور میکنه
اگر بگم که کار بکن، بمن تغیر میکنه
زمن مرتب طلب، پیرهن و چادر میکنه
با اینکه آلان تو خونه چادر و هم پیرن داره
امروزه هر کی زن داره ــ خبر ز حال من داره

امان ز دس پخت زنم، که راسی کولاک میکنه
ز تلخی هرچی میپزه، مزهٔ تریاک میکنه
هر کی به اون لب بزنه، حسابشو پاک میکنه
بی‌خبره که آشپزی، هزار فوت و فن داره
امروزه هر کی زن داره ــ خبر ز حال من داره

رخت منو نمیشوره، روهم تلمبار میکنه
پشت سرم لیچار میگه، پیش رو انکار میکنه
بگفتن دری وری، آدمو وادار میکنه
وای بحالش که مثل من، بلای جون و تن داره
امروزه هر کی زن داره ــ خبر ز حال من داره

۵. توفیق هفتگی، سال ٤٤، شمارهٔ ۳۲، سه‌شنبه ۱۸ آبان‌ماه ۱۳٤٤، ص ۵.

دیشب دیگه از لج من، داریه و نی‌لبک میزد
میرقصید و به پشت من، شوخی شوخی سیخونک میزد
بچه مو پیش چشم من، بیخودی هی کتک میزد
طفلی بهش میگفت ماما‌ن، بچه مگه زدن داره
امروزه هرکی زن داره ــ خبر ز حال من داره

«نی نی کوچولو»

دنیای عوضی[۶]

تا زند مطرب ما ساز و نوای عوضی
هست خواننده نوا خوان به صدای عوضی
چائی قهوه‌چی زیر گذر قلابی است
خسته‌تر میشوی از خوردن چای عوضی
میفروشد به قسم مردک زرگر زرناب
لیک، تحویل دهد برتو طلای عوضی
سر کوچه لبنیاتی ریشو دهدت
کرهٔ ساختگی را به بهای عوضی
هرطرف مینگری برسر بازار و گذر
هست چون مور و ملخ کور و گدای عوضی
مرد بیمار مداوا نشده در گذرد
دهد او را چو فروشنده دوای عوضی
نیست قوت بتن مردم این دور و زمان
کرده لاجون همه را قوت و غذای عوضی
گذری کن طرف مجلس شوربا و ببین
زعمای عوضی و وکلای عوضی
هست صدراعظم ما شهره به پیپ و به عصا
نتوان گفت ولی پیپ و عصای عوضی!
ترسم آنگه که کنم رو به سرای باقی
جای جنت ببرندم به سرای عوضی!

۶. توفیق هفتگی، سال ۴۹، شمارهٔ ۳، پنجشنبه ۲۰ فروردین ۱۳۴۹، صفحهٔ ۳.

«محمود گیوی»

ای داد از گرانی ــ فریاد از گرانی[۷]

دیروز، توی کوچه، یک مرد اصفهانی
می‌کرد شکوه بسیار، از وضع زندگانی
می‌گفت، گشته جسمم، مفلوک و استخوانی
از خرج و قرض بسیار، پشتم شده کمانی
ای داد از گرانی ــ فریاد از گرانی

تا بی صدا گران شد، کیهان و اطلاعات
افزوده گشت فوری، برقیمت حبوبات
این نرخها اثر کرد، در خرج دفن اموات
هرچیز رفت بالا، نرخش چنانکه دانی
ای داد از گرانی ــ فریاد از گرانی

قصاب، دست مردم، هرروز گوشت بد داد
هی جای گوشت شیشک، برمردمان نمد داد
با اینکه منجمد بود، هرچارکی به «صد» داد
این را چو دید، نان را، کوچک نمود، نانی
ای داد از گرانی ــ فریاد از گرانی

برقیمت تیلیفون، تا اینکه شد اضافه
بزاز هم بیفزود، برقیمت ملافه
افزوده شد صدی صد، صورت حساب کافه
هم نرخ کفش چرمی، شد گیوهٔ کتانی
ای داد از گرانی ــ فریاد از گرانی

بالا رود مرتب، درشهر، نرخ کالا
از ماست وشیروسرشیر، ازخامه ومربا
میوه‌فروش چون دید، هرچیز رفته بالا
بر نرخ میوه افزود، او نیز زود و آنی
ای داد از گرانی ــ فریاد از گرانی

۷. توفیق هفتگی، سال پنجاهم، شمارهٔ ۱۱، سه‌شنبه ۱۱ خردادماه ۱۳۵۰، ص ۷.



ابوالقاسم لاهوتی

ابوالقـاسم لاهـوتی فرزنـد یکـی از آزادیخواهـان زمان مشروطه به نام «الهـامی» در سال ۱۳۰۵هـ .ق بـرابر بـا ۱۲٦٦هـ .ش (= ۱۸۸۷م) در باختـران (کـرمـانشاه سـابق) بـدنیـا آمد. پدر لاهـوتـی کـفـاش، مـذهـبی و اهـل شعـر و ادب بـود، و پسر نیـز انـدک انـدک پـا بـه‌پای او گام برمی‌داشت. تا جائـکه با یاری پدر به انـجـمن «فراموشخانـه» کـه با نام «جمعیت آدمـیت» در باختـران فـعـالیت می‌کرد، راه یـافت. پـدر لاهوتی خـود از اعضای مـهم و فعـالان این گـروه بود. لاهوتی با حضور در فعالیت‌های «جمعیت آدمیت» و «انجمن ماسونـی» و برخورداری از حال و هوای فـرهنگـی دراویش و متصوفهٔ باختـران و الهام از مطبـوعات منتشرهٔ روزگـارش چون روزنامهٔ «قانون» به مدیریت «میرزا ملکم خان» که بـنا به روایاتی در انگلستان چاپ می‌شد و پنهانی در ایران دست بدست مـی‌شد، اشعاری صوفیانه و ملی و میهنی می‌سرود. او بتدریج که دشواری‌های مادی پدر را دریـافت، برای یـاری خـرجی پدر و ادامهٔ تحصیل در سـن ۱٦ سالگـی (۱۹۰٤م) به تـهران آمـد. درباره‌اش گـفته‌انـد که تشکـیلات فـراماسونـی انـدکـی از مخـارج او را در تـهران می پـرداخت. لاهوتـی با حضور در مرکز کشور و آشنایی با اوضـاع آشفته و گـروهـهای آزادیخواه و ستم‌زدای تـهران به صف مشروطه‌خواهـان پیوست و بـا قلم و قـدم به‌یاری انقـلابیون پرداخت. از همان سنین کم شـاعر جوان، شعرهایش در روزنامهٔ «حبل المتین» و دیگر نشریات چاپ می‌شد. لاهوتی رفتـه‌رفتـه دامنهٔ فـعـالیت‌های سیـاسـی و مبارزاتـی‌اش را گسترده‌تر کرد و در نـبـردهای مسلحانه خـارج از تهران نیز شـرکت می‌کرد چنـانکه در نبرد گـیلان حضوری ارزشمند داشت و در آنـجا به دریافت «نشان ستـارخان» نائل آمد و در قیـام نافرجام تبریز نـیز شرکت جست. لاهوتی زندگی سیاسـی ناآرامی داشت و همواره مانند دیگر آزادیخواهان در نبردها و سفرهای سیاسی بسر می برد و دارای زندگی پرفراز و نشیب و ناآرام بوده و حضوری آشکار و پنهان داشت. لاهوتی پس از قیام نافرجام تبریز برای حفظ جان خود و رهائی از تعقیب مزدوران به کشور ترکیه رفت و پس از مدتی آموزگاری در آن خطه به کشور شوروی رهسپار شد. او به گـفتهٔ خودش در سال ۱۹۲۲ پس از ورود به کشور شوراهـا! بـا فرهـنگ و ایـدئـولوژی مـارکسیستـی آشنـا گشته و سـرانجام در این فرهنگ و ایدئـولوژی غرق می‌شود. لاهـوتی گرچه پیش از ایـن در ایران نیز گرایشهائی به فرهنگ کارگری داشت اما ایـن خودباختـگی و ریشه‌زدائی (= اصالت‌زدائی) اجباری یا غیـراجباری در

زمان اقامتش در شوروی، وی را در خود حل نمود. لاهوتی در سال ۱۳۳۲ پس از شایعه پراکنی برخی رسانه ها مبنی بر فرار وی از شوروی به پاکستان و جعل کتاب «زندگی من» با سرودن شعری و قرائت آن از رادیو مسکو به حیات این شایعه پایان داد. او در شوروی نیز زندگی آرام و سالم و بروفق مراد نداشت. فرزندانش اینک در شوروی زندگی می‌کنند. دیوانش بصورتهای مشوش و پریشان در شوروی و ایران چاپ شده است. مرحوم سعید نفیسی پس از کودتای ۲۸ مرداد، لاهوتی را در شوروی دیدار کرد. لاهوتی در فروردین ماه ۱۳۳۶ چشم از جهان فروبست.[۱]

نمونهٔ آثار ابوالقاسم لاهوتی:

وفای به عهد[۲]

اردوی ستم خسته و عاجز شد و برگشت
برگشت، نه با میل خود، ـــ از حملهٔ احرار
ره باز شد و گندم و آذوقه به خروار
هی وارد تبریز شد از هر در و هر دشت.

* * *

از خوردن اسب و علف و برگ درختان،
فارغ چو شد آن ملت با عزم و اراده،
آزاده زنی برسر یک قبر ستاده،
با دیده‌ای از اشگ پر و، دامنی از نان.

* * *

لختی سر پا دوخته برقبر همی چشم،
بی جنبش و بی حرف، چو یک هیکل پولاد.
بنهاد پس از دامن خود آن زن آزاد،
نان را به سر قبر، چو شیری شده در خشم.

* * *

۱. بنگرید به: مقدمهٔ کلیات ابوالقاسم لاهوتی بکوشش بهروز مشیری. جلد دوم «از صبا تا نیما» مرحوم یحیی آرین پور.
۲. کلیات ابوالقاسم لاهوتی، ص ۲۲۰ ـــ ۲۲۱. از صبا تا نیما، ج ۲، ص ۱۷۰ ـــ ۱۷۱.

در سنگر خود شد چو به خون جسم تو غلتان
تا ظن نبری آنکه وفادار نبودم،
فرزند، به جان تو! بسی سعی نمودم،
روح تو گواه است که بویی نبد از نان.

* * *

مجروح و گرسنه ز جهان دیده ببستی
من عهد نمودم که اگر نان به کف آرم
اول به سر قبر عزیز تو بیارم
مزد تو که جان دادی و پیمان نشکستی

* * *

تشویق مکن! فتح نمودیم، پسر جان،
اینک به تو هم مژدهٔ آزادی و هم نان
و آن شیر حلالت که بخوردیم ز پستان،
برخیز، که نان بخشمت و جان بسپارم.

تهران ــ دسامبر ۱۹۵۹

لالایی مادر

ابوالقاسم لاهوتی

آمد سحر و موسم کار است، بالام لای
خواب تو دگر باعث عار است، بالام لای
لای لای، بالا لای لای
لای لای، بالا لای لای
ننگ است که مردم همه در کار و تو در خواب
اقبال وطن بسته به کار است، بالام لای
برخیز و سوی مدرسه بشتاب
خاک تن آباء تو با خون شهیدان
بر گرد تو ز آن خاک حصار است، بالام لای
گردیده غمین مادر ایران

تو کودک ایرانی و ایران وطن تست!
جان را تن بی‌عیب به کار است، بالام لای
تو جانی و ایران چوتن تست
برخیز سلحشور، تو در حفظ وطن کوش
ای تازه گل، ایران زچه خوار است؟ بالام لای
پس جامهٔ عزت به بدن پوش

جای تو نه گهواره بود، جای تو زین است
ای شیر پسر، وقت شکار است، بالام لای
برخیز که دشمن به کمین است

نگذار وطن قسمت اغیار بگردد
با آنکه وطن را چو تو یار است، بالام‌لای
ناموس وطن خوار بگردد!...[۳]

یکی از رنج مردم رزق می‌خورد — وز این ره راحتش آماده دایم
ز هر سان خوردن و نوشیدنیها — به خوان نعمتش بنهاده، دایم
خود از این نکته آگه بد که می‌خورد — خورش از خون دهقان‌زاده دایم
تمام هستیش از رنجبر بود — ولی می‌گفت «یزدان داده» دایم[۴]

ابوالقاسم لاهوتی

کیش من[۵]

یکی «روم» و یکی «یونان» پرستد — یکی «کفر» و یکی «ایمان» پرستد
یکی «اکا»، یکی «مکه» یکی «بلخ»، — یکی دربار «واتیکان» پرستد
یکی بهر شکار مرغ مشرق، — کمان و ناوک و پیکان پرستد
برای حفظ جان کودکانش، — یکی در مزد زحمت نان پرستد
یکی سیمین تنان نار پستان، — لب لعل و در دندان پرستد
برا فعله استثمار کردن — یکی «قانون»، یکی «قرآن» پرستد
یکی از دست ظلم انگلستان، — خلاص ملک هندوستان پرستد

۳. روزنامهٔ «ایران نو»، محرم ۱۳۲۸ هـ .ق؛ به‌نقل از «از صبا تا نیما»، ج ۲، ص ۱۷۱ ــ ۱۷۲.
۴. کلیات ابوالقاسم لاهوتی، ص ۹۱.
۵. کلیات ابوالقاسم لاهوتی، ص ۵۴

یکی آزادی «ایرلند» خواهد — یکی آبادی «افغان» پرستد
یکی از دسترنج کارگرها، — فروش جنس در دکان پرستد
یکی از هرچه ادیان درجهان هست، — فزونتر لیره و تومان پرستد
یکی با پادشاه و شیخ و خانش، — فقط از روی حس، ایران پرستد
میان اینهمه مخلوق عالم، — که این یک، این و آن یک، آن پرستد

اگر از کیش «لاهوتی» بپرسی
نجات فعله و دهقان پرستد

کرمانشاه، ژانویهٔ ۱۹۱۴

هرکس به جهان صاحب کاریست بجز من
دست همه در گردن یاریست، بجز من
هرکس نگری معتقد مذهب و دینی ست
یا در سر او مهر دیاریست، بجز من
ازمنعم ومسکین همه شب، هرکه درین شهر
تا صبح در آغوش نگاریست، بجز من
جز دوستی رنجبران چیست گناهم؟
کاینجا همه را خویش وتباریست، بجزمن
کردم به ره فعله فدا هرکس خود را
اکنون همه کس را کس و کاریست، بجزمن
دل مردگیم بین که کنون در سر هرکس
مهر صنم لاله عذاریست، بجز من
بی خانه بسی هست ولی شاد که او را
لابد زپس مرگ مزاریست، بجز من[۶]

من فعله و تو دهقان، داد از تو و آه از من
تا چند برند اشراف، کفش از تو، کلاه ازمن
ما را و تو را دارا، یک نوع کند یغما
خون می‌خورد این زالو، خواه از تو و خواه ازمن
ما طعمهٔ درباریم، مرغان گرفتاریم،
سیرند ستمکاران، گاه از تو و گاه ازمن

۶. کلیات ابوالقاسم لاهوتی، ص ۹۷.

یک دل نشویم ار ما، دوری نکند اصلاً
این بخت زبون از تو، این روز سیاه از من
ما تا که ز هم دوریم، درمانده و مهجوریم
این غفلت و نادانیست، عیب از تو، گناه از من
بی چون و چرا از ماست، هرچیز که در دنیاست
این نعمت و نان از تو، این دولت و جاه از من
با زور همان نفعی، کز زحمت ما بردند
کردند بزرگان سلب، عیش از تو، رفاه از من
من پینهٔ کف دارم، تو ناطقه، «لاهوتی»
در محکمهٔ زحمت، عرض از تو گواه از من[7]

دوشنبه ـ اوت ۱۹۲۵

طبیب رنگ مرا خوب دید و هیچ نگفت،[8]
گرفت نبضم و آهی کشید و هیچ نگفت
شنید دختر ایران خبر ز آزادی،
عرق ز هر سوی مویش چکید و هیچ نگفت
به پیر میکده رمزی ز رادیو گفتم،
درون خرقه به حیرت خزید و هیچ نگفت
به ناله مرد فقیری میان کوچه ز جوع
توانگری همه را می‌شنید و هیچ نگفت
شنید «فقر وطن»، شاه بهر مترس خود،
دو دست، رخت مرصع خرید و هیچ نگفت
ز خوابگاه غنی دید عکسی آهنگر،
به فکر غرق شد و دم دمید و هیچ نگفت
ز من مبارزهٔ صنف کارگر چو شنید،
سیاه شد، لب خود را گزید و هیچ نگفت
ز رنج کارگران خواجه را خبر کردم،
پیالهٔ می خود سر کشید و هیچ نگفت...

۷. کلیات ابوالقاسم لاهوتی، ص ۹۶ ـ ۹۷. ۸. کلیات ابوالقاسم لاهوتی، ص ۵۲.

محاسب الملک

میرزا یوسف خان وقار ملقب به «محاسب الملک» بنی عم میرزاعلی خان امین الدوله صدراعظم آزادیخواه قاجار است. وی در شعر و خطاطی شهره بود و چون مشرب صوفی گری داشت از نام و شهرت پرهیز می‌نمود. وقار به سال ۱۲۶۰ هـ .ش در تهران زاده شد، ادب فارسی و عربی و خطاطی و آزادخواهی را در محضر امین الدوله آموخت. در دیوان استیفاء (وزارت مالیه) کار گرفت و تا آخر عمر نیز در این وزارت‌خانه بود تا اینکه به سال ۱۳۲۵ هـ .ش در سن ۶۵ سالگی درگذشت و گورش در صحن امامزاده صالح تجریش ــ ضلع غربی ــ واقع است. مخمس «مشتی اسمال» وی که در واقع در برابر شعر «داش غلام» ایرج میرزا قرار دارد، سخت مورد توجه قرار گرفت. برخی ها به اشتباه این مخمس را از آن دهخدا دانسته اند تا این که عبدالله انوار دانشمند معاصر این شبهه را برطرف کرد و متن کامل این مخمس را به نقل از دستخط خود شاعر در مجلهٔ آینده، سال دوازدهم، صفحه ۷۸۲ ــ ۷۸۳ نقل نمود، توجه کنید:

مشتی اسمال به‌علی کار و بار آزاد شده
پاتوق ما تو بمیری بچه بازار شده
[هر کسی واسهٔ خود یکه میوندار شده
علی زهتاب در این ملک، پاتوقدار شده
وکیل مجلس ما حجت آقا سردار شده]
بعد ازین برسر ماها چه بلاها برسه
چه بلاها که ازین خلق به ماها برسه
به گوش ما و تو فردا چه صداها برسه
کار این ملک و بپا تا به کجاها برسه
آن پدر نفطی ابول باعث این کار شده
مشتی اسمال قسم بر علم و نخل و کتل
هرچه گشتیم در این کوچه و بازار و محل

کس ندیدیم بجز دوم و لش و دزد و دغل
حاجی خرده‌فروش گفت به ابرام کچل
روح مشروطه ز ما والله بیزار شده
مشتی اسمال نمی‌دونی چه کشیدیم به حق
چنقده واسهٔ مشروطه دویدیم به حق
پاهامون پینه زد و پاک بریدیم به حق
یه جوون پروپا قرص ندیدیم به حق
همه از پیر و جوون ورمال وردار شده
جلتا فکر تلکه بدو صد شیوه و رنگ
ما همه لول و پاتیلیم زافیون و زبنگ
از ممد جنی گرفته تا به کل مهتی پلنگ
صاف درخورخور خوابیم به کل مست و ملنگ
کی میگه ملت ایرون همه بیدار شده
مشتی اسمال هرآنکس که خیانت کرده
یا به دزدان ستم پیشه اعانت کرده
یا که خود دزد شده ترک امانت کرده
یا که دزدی ز دگر دزد حمایت کرده
آقا سردار شدهٔ یا آقا سالار شده
مشتی اسمال به تای سبیلت قسمه
لوطی حق و حساب دون به علی خیلی کمه
هرکسی رو که به بهرش بری از اهل نمه
ماربه اینها نزنه والله برمار ستمه
علومت وردار ما مهتی عبدار شده
هیچکس واسهٔ ما یه پاپاسی کار نکرد
یه ازین خوش غیرتا ذره‌ای کردار نکرد
چه ستمها که به ما آن لش دیندار نکرد
تا سوار خر خود شد، خرش و بار نکرد
از چپ و راست خرانند که افسار شده

مشتی اسمال یکی لوطی پادار کجاست؟
یه نفر مشتی بی شیوهٔ رگ دار کجاست؟
برق قداره کل زینل عصار کجاست؟
گود زورخونه چه شد؟ اصغر نجار کجاست؟
دور دور ممل لنت ولنگار شده

مشتی اسمال به علی این بچه ها گشت لشند
لش و بی غیرت و پنتی صفت و ماست کشند
بی بلا نسبت تو بد روش و بد کنشند
برسر یه لش مرده همه در کشمکشند
چون سگ و گرگ پی خوردن مردار شده

شعر وَصفُ الحال لوطیانه[1]

در دیوان دهخدا این گونه آمده:

۱

مَشتی اسمال به علی کار و بارا زار شده
تو بمیری پاطوقِ ما بچه بازار شده
هر کسی واسهٔ خود یِگّه میاندار شده
علی زهتاب در این ملک پاطوقدار شده
وکیل مجلس ما جَخّت آقا سردار شده

۱. مخمص وصف الحال لوطیانه با عنوان ادبیات در نامهٔ «هفتگی جنگل» سال اول، شمارهٔ سوم به تاریخ سه شنبه ۶ رمضان ۱۳۲۵ هجری قمری چاپ شده و در آغاز آن نوشته اند: «اثرِ طَبعِ نقّاد ادیب سخنور آقا میرزا علی اکبرخان (دخو) قزوینی که خدمات ایشان به عالم معارف و تصرفاتش در ادبیات ایران عدیم النظیر است و اینک جزو مهاجرین ایران در زوایای وطن متواری است و در «دارُالشّورایِ گُبریٰ» سمت وکالت داشته و از سران آزادیخواهان بشمار می‌رود. ما آن وجود مبارک را از حیث اشتهار مستغنی از معرفی می‌دانیم. چون در انتشار بیانات فصیح، آبدارش بی اختیاریم محض آنکه قارئین کِرام بار دیگر آن وجود محترم را به‌یاد آرند ما زائیدهٔ طَبع او را که نثراً و نظماً از نوادر زمان است، زینت‌بخش صفحات «جریدهٔ جنگل» می‌نمائیم».

۲

مَشتی اِسمال نمیدونی چه کشیدیم به حق
چِقَدِه واسِهٔ مشروطه دویدیم به حق
پاهامان پینه زد و پاک بُریدیم به حق
یه جَوُونِ پَروپا قُرص ندیدیم به حق
همه از پیر و جوون وَرمال و وَردار شده

۳

بعد از این بَر سَرِ ماها چه بلاها بِرَسه
چه بلاها که از این خلق به ماها بِرَسه
به گوش ما و توفردا چه صداها بِرَسه
کار این مُلک از اینجا به کجاها بِرَسه
تَقی نَجّار یه پا اوستایِ مِعمار شده

۴

هیچ کس واسِهٔ ما یک پاپاسی کار نکرد
یِه از این خوش غیرتا ذَرّه‌ای کِردار نکرد
چه خیانت‌ها که آن بی رگِ دیندار نکرد
تا سوار خر خود شد خرشو بار نکرد
باز بگو مشروطه از ما چرا بیزار شده

۵

مَشتی اسمال به اون جفتِ سبیلات قَسَمِه
لوطی حقّ و حساب‌دان به خدا خیلی کَمِه
هر کسی را که به بَحرش بروی اهل نَمِه
مار به اینها بِزنه والّاهِه بر مار سِتَمِه
سراسر راستهٔ ما معدنِ اطوار شده

۶

مَشتی اسمال به‌علی این بچه‌ها گُشتِ لَشَند
بلانسبت بلانسبت همگی لاف کشند
خلق بی‌منتِ و دون و کِنِس و بد کُنِشند
به سر یه لَشِ مُرده همه در کشمکشند
چون سگ و گرگ پی خوردنِ مردار شده

۷

جُلَّتا فکر تَلَکه به دوصد شیوه و رَنگ
ما همه لول و پاتیلیم ز افیون و زِبَنگ
از مَمَد جِنّی گرفته تا به کَل مِهدی پَلنگ
صاف درخورخورِ خوابیم همه مَست و مَلَنگ
کی می‌گه مِلَّتِ ایرون همه بیدار شده![۲]

۲. دیوان دهخدا، ص ۱۶ـ ۱۷.



محمّد جواد محبّت

«محمّد جواد محبّت»، با نام مستعار: «م. آدمیزاد»، «آدمیزاد»، «میزمم جواد»، «آمیزمم جواد» و «ج. محبت» از شعرای ساکن کرمانشاه و قصرشیرین بود که از این شهرها بین سالهای ۱۳۳۹ تا ۱۳۴۳ شمسی با نشریهٔ توفیق همکاری داشته است. او اکنون ساکن کرمانشاه است. محمدجواد محبّت بعد از پیروزی انقلاب اسلامی سرودن شعر طنز را ترک گفته و در راستای اهداف انقلاب، اشعار جدّی فراوانی از ایشان در جراید چاپ شده است.

نمونهٔ آثار طنز محمّد جواد محبّت:

«محمّد جواد محبّت» ــ آدمیزاد

آدمیزاد![1]

باشد اگر چو آدم، کردار آدمیزاد — بی شک ز رونق افتد، بازار آدمیزاد!
با سیر این تمدّن، شاید بجا نماند — چندی دگر به دنیا، آثار آدمیزاد
از دیدن طلبکار، آن هم در آخر برج — بی شبهه می‌شود تر، شلوار آدمیزاد
ساقط کند زهستی، یکماهه شوی خود را — گر دست زن بیفتد، افسار آدمیزاد
گردد نزار و بی مال، انسان ز شب نخوابی — زیبا رخی شود گر، دلدار آدمیزاد
گر دلبران مهرو، با ما کنار آیند — بالا رود به هرسال، آمار آدمیزاد
شرم ازخدا ندارند، این مهوشان که این سان — باشند جلوه گر در، انظار آدمیزاد
هرشب به‌منزل من، همسایه چشم دوزد — خواهد که سر درآرد، از کار آدمیزاد!

قصرشیرین: «ج.محبّت»

بیلان زندگی[2]

وقت گرما، ز تن خویش، عرق باریدیم!
فصل سرما، رنداری، همگی چائیدیم!

۱. توفیق هفتگی، سال ۴۰، شمارهٔ ٤، پنجشنبه ٢٤ فروردین ماه ۱۳۴۰، ص ۷.
۲. توفیق هفتگی، سال ٤٢، شمارهٔ ٤٦، پنجشنبه ۱۵ اسفند ۱۳٤۲، ص ۱۲.

سفرهٔ خالی از قاتق و نان را، همه شب،
پهن کردیم و به امید خدا برچیدیم
عاقبت دار و ندار خودمان را، دربست
بهر شهریهٔ آقا پسرم، سلفیدیم!
بس که آورد گرانی، ز چپ و راست فشار
زیر بارش همه با آه و فغان زائیدیم!
وعده دادند بزرگان که شود کار زیاد
رنگ آن را تو اگر دیدی، ما هم دیدیم!
خیل رندان جهان، از من و تو دزدیدند
آنچه یک عمر به حسرت، ز شکم دزدیدیم!

به دلبر غمناک! «آمیزمم جواد»

خداداده[3]

سرت را گرفتی به دستت که غم وجود ترا رنج‌ها داده است
مرنج از خلایق که در روزگار سرخر به دستت خدا داده است!

اوضاع خرابی داریم![4]

«ج-محبّت»

ما که در خانه نه نانی و نه آبی داریم
بی جهت نیست که اوضاع خرابی داریم!
دائم از غصهٔ بی پولی وبی آب یخی!
دل غمدیده و چشمان پرآبی داریم
ما کشیدیم در این دار فنا بس که عذاب
روز محشر چه غم از زجر و عذابی داریم؟!
بس که تن مانده در این بنزلعین! تحت فشار
روز و شب هیکل مانند کتابی داریم!

۳. توفیق هفتگی، سال ۳۹، شمارهٔ ۱۳، پنجشنبه ۲۶ خرداد ۱۳۳۹، ص ۵.
٤. توفیق هفتگی، سال ۳۹، شمارهٔ ۱۸، پنجشنبه ٦ مرداد ۳۹، ص ۱۵.

در حساب بدهی شب به سحر مشغولیم!
تا دم ظهر سپس چرتی و خوابی داریم
ای خوش آن دم که سرسور بیفتیم دمر
چون که با قاب پلو خرده حسابی داریم!
گر تو با جیب تهی فکر زنت نیست بسر
ما به رغم تو در این کار شتابی داریم!

کرمانشاه: «ج-محبّت»

فراری[5]

ز قرض و قولهٔ بسیار و بدبیاری ها! همیشه می‌کند این بنده آه و زاری ها!
حساب جاری بانکم نباشد و باشد میان کاسب و من بس حساب جاری ها!
هوای میوه نموده دلم در آخر برج بگو چه چاره کنم با چنین خماری ها؟!
رفیق من چو کند در حساب میز اصرار شوم به خجلت از این گونه چوبکاری ها!
نمانده در تن مخلص توان و تاب و رمق گرفته بس که زما هر کسی سواری ها!
نشد «به حقه» به خیل رجال بربخوریم فغان زروی کم و، تف به بی بخاری ها!
ز بار خرج گران هر کسی فراری شد
حساب کن تو مرا یک تن از فراری ها (!)

«جواد محبّت»

فحش به بابای زمستان![6]

پیدا شده از دور هیولای زمستان
وامی‌شود آخر همه جا پای زمستان
خوب است بیائید رفیقان به تفرّج
در کلبهٔ مخلص به تماشای! زمستان
آن گوشه پری لرزد و پیوسته نماید
نفرین خدا برقد و بالای زمستان!

۵. توفیق هفتگی، سال ۴۳، شمارهٔ ۱۹، پنجشنبه ۲۲ مرداد ۱۳۴۳، ص ۸.
۶. توفیق هفتگی، سال ۳۹، شمارهٔ ۳۷، پنجشنبه ۲۶ آذرماه ۱۳۳۹، ص ۱۱.

اکبر که کمالش ز پری هست فزونتر
هرلحظه دهد فحش به بابای زمستان!
خانم شده از غصه سر درددلش باز
دارد گله‌ها از من و آقای (!) زمستان
گوید که نداریم کنون نفت و ذغالی
ماتم، چه کنم در شب یلدای زمستان؟!
محسن طلبد چکمهٔ نو از من مفلس
الحق طلبش هست تقاضای زمستان
من مانده‌ام این بین دل آزرده و غمگین!
اینک من خوشبخت (!) و معمّای زمستان

درد دل[۷]

قلبم از بیداد، پرخون است، می پرسی چته؟
اجرتم کم، خرجم افزون است، می پرسی چته؟
دیگران را بخت و طالع می‌شود میمون، ولی؛
من زنم مانند میمون است!، می پرسی چته؟
گشته مادرزن مرا سربار و کارم روزوشب
داد ازاین عفریت ملعون است، می پرسی چته؟
بچه‌ام درمانده از تحصیل و اکنون همچو من
آس و پاس و لخت و عریون است، می پرسی چته؟
طالعم چون کار بعضی از رجال خرسکی!
خود ندانم ازچه وارون است، می پرسی چته؟
بهر یک گونی ذغال از حال می‌گیرم عزا
این که دارم می‌کَنم، جون است!، می پرسی چته؟
من به درد خود گرفتارم، تو هم هی بی جهت
چون ندانی حال من چون است، می پرسی چته؟

۷. توفیق هفتگی، سال ۴۱، شمارهٔ ۳۵، پنجشنبه ۲۹ آذرماه ۱۳۴۱، ص ۷.

منوچهر محجوبی

در سال ۱۳۳۷ هـ .ش که دورهٔ جدید انتشار توفیق پس از پنج سال تعطیل آغاز شد، یکی از شعرائی که به‌طور دائم و مستمر با آن همکاری داشت و عضو هیئت تحریریهٔ توفیق شد، «منوچهر محجوبی» بود. این شاعر اصفهانی الاصل با نامهای مستعار «محجوب‌الشعرا»، «بزمجه»، «همه‌سر حریف» و «کمرو» در هر شمارهٔ توفیق چندین شعر داشت و به لهجهٔ اصفهانی نیز اشعار فراوان از او در نشریهٔ توفیق چاپ شده است. محجوبی به اندازه‌ای طرف توجه برادران توفیق (حسن ـــ حسین ـــ عباس) قرار گرفت که در اردیبهشت‌ماه ۱۳۴۱ وقتی که اولین شمارهٔ مجلّهٔ صرفاً فکاهی «توفیق ماهانه» منتشر شد، نام «منوچهر محجوبی» را به عنوان سردبیر در سرلوحهٔ آن می بینیم. اما این دوستی و صمیمیّت دیری نپائید و در پی اختلافاتی چند در سال ۱۳۴۲ محجوبی و دوست دیرینه‌اش «غلامعلی لطیفی» کاریکاتوریست هنرمند توفیق از کادر هیئت تحریریهٔ توفیق به حال اعتراض خارج شدند و پس از چندی مجلّهٔ «کشکیات» را به صورت ضمیمهٔ مجلّهٔ «تهران مصور» دائر کردند.

اولین شمارهٔ کشکیات در فروردین‌ماه ۱۳۴٦ منتشر شد. کسانی که در انتشار کشکیات شمارهٔ اول همکاری کردند عبارت بودند از: محمدتقی اسماعیلی (جوونک ـــ آق اسمال)، م. امیری (کوتوله)، عبدالله توکل، هادی خرسندی (هادی‌خان)، صادق خواجوی (خاجه ـــ خواجه لوطی)، خلیل سامانی (خلیفة الشعرا)، محمد صالحی آرام (صالح الشعرا ـــ ملا ـــ ملا صالح)، مصطفی قلعه گل، جمشید قنادی، آقا کمال، عبدالحسین همره. و از کاریکاتوریست‌ها: بهمن رضائی، علی طوّاف‌زاده، غلامعلی لطیفی و هوشنگ‌ـم.

منوچهر محجوبی پس از انشعاب از توفیق جنگ قلمی شدیدی را علیه برادران توفیق به‌راه انداخت و جزوه‌ای را منتشر ساخت که در آن سخت برضد توفیقی ها و نشریهٔ توفیق مطالبی نوشته بود. سرانجام «کشکیات» نیز پس از چندی انتشار مداوم تعطیل شد.

پس از پیروزی انقلاب اسلامی ایران در ۲۲ بهمن ۱۳۵۷، محجوبی که تمایلات چپی شدیدی داشت، به فکر انتشار مجدد روزنامهٔ «چلنگر» ـــ که در سال ۱۳۳۰ توسط محمدعلی افراشته منتشر می‌شد ـــ افتاد. یک شمارهٔ آن با همکاری نوح، خلیل سامانی و غلامعلی لقائی منتشر شد، اما با اعتراض خانوادهٔ افراشته روبرو گشت و ناچار شد که نام «چلنگر» را به

«آهنگر» تغییر دهد. بدین ترتیب نخستین شمارهٔ چلنگر (آهنگر) در تاریخ دوشنبه ۲۷ فروردین ۱۳۵۸ منتشر شد. آهنگر پس از ۱۶ شماره و پس از انتشار شمارهٔ مخصوص انقلاب مشروطیت به تاریخ سه‌شنبه ۱۶ مرداد ۱۳۵۸ برای همیشه تعطیل شد و محجوبی به لندن رفت و انتشار آن را ادامه داد. محجوبی در تاریخ ۱۱ شهریور ۱۳۶۸ به بیماری سرطان مغز در لندن درگذشت.

منوچهر محجوبی

را... را... را...![1]

بتا شکسته دلت قدر سنگ خارا را — خجل نموده لبت، آلوی بخارا را
از آنکه سار صفت، از درخت دل رفتی — نهاده‌ایم به روی تو نام سارا را
اگر چو ماه بیفتد به خانه‌ام راهت — خموش می‌کنم این شمع مجلس آرا را
زبس که تیغ زنی عاشقان مسکین را — گدا کنی سریک هفته مرد دارا را
چو «حافظ» ارچه نداریم، از جهان چیزی — به راه عشق تو بخشیم، ملک دارا را
برای آنکه بگویم به مدح تو شعری — رها نموده‌ام این بار، کار و بارا را
در این میانه کسی نیست تا زمن پرسد
مکرر اینقدر آورده‌ای چرا را را؟

محجوب الشعرا

سؤال و جواب روز[2]

«آن یکی پرسید اشتر را که هی» — از کجا آئی؟ بگفت: ـ از ملک ری
گفت: آنجا وضع مردم جور بود؟ — گفت: نی نی وضعشان ناسور بود
گفت: طول صف در آنجا چون بود؟ — گفت: خلق از طول آن دلخون بود
گفت: وضع شرکت زائد چیه؟ — هیچکس آیا از آن ناراضیه؟
گفت: کارش مردم آزاری بود — دود آن اسباب بیماری بود
گفت: آیا نرخ یخ ارزان بود؟ — گفت: کی اصلاً اثر از آن بود!

۱. توفیق هفتگی، سال ۳۸، شمارهٔ ۸، پنجشنبه ۱۳۳۸/۲/۲۳، ص۲.
۲. توفیق هفتگی، سال ۳۷، شمارهٔ ۱۰، پنجشنبه ۱۵ خرداد ۱۳۳۷، ص۶.

گفت: آسفالت خیابان خوب هست هیچ جائی اندر آن معیوب هست؟
گفت: غیر از چاله چوله اندر آن چیز دیگری را نمی بینی عیان
گفت: آنجا هیچ کس خندان بود؟ یا کسی جفت غم و حرمان بود
گفت: آری! آنکه دارا، شادتر آنکه بی پول و پله، ناشادتر
گفت: برق شهر تهران را بگو هست آیا وضع نور آن نکو؟
گفت: نی شمعست روشنتر از آن خود مفصل را از این مجمل بخوان

م. کمرو

هر که غیر از من انتخاب کند جگرش را علی کباب کند![3]

من که از بوی «شوربا؟» مستم گرچه ده بار بار خود بستم
فرصت افتاده باز در دستم بهر یک رأی مستحق هستم
هر که غیر از من انتخاب کند
«جگرش را علی کباب کند!»
من که کاندید شهر قوچانم گرچه اکنون مقیم تهرانم
از اهالی شهر کاشانم بچهٔ خاک پاک کرمانم!
هر که غیر از من انتخاب کند
«جگرش را علی کباب کند!»
من دهم وعده‌های رنگارنگ می‌دهم بسط دانش و فرهنگ
کس نباشد مثال من الدنگ دل من هم دل است نبود سنگ
هر که غیر از من انتخاب کند
«جگرش را علی کباب کند!»
ای رفیقان منم خدای ریال می‌دهم مثل ریگ پول حلال
کاندیدای وکالتم امسال دل من گشته است یک مثقال
هر که غیر از من انتخاب کند
«جگرش را علی کباب کند!»

۳. توفیق هفتگی، سال ۳۹، شمارهٔ ۱۸، پنجشنبه ۶ مرداد ۱۳۳۹، ص ٤.

بنده از جملهٔ خوانینم صاحب یک طویله سرگینم!
عاجز و بینوا و مسکینم می‌دهد رأی خلق تسکینم
هرکه غیر از من انتخاب کند
«جگرش را علی کباب کند!»
من پسر خالهٔ فلان کسکم کاندیدای حوالی ونکم
بین اشرار روزگار تکم خوشگل و خوش بیان و بانمکم
هرکه غیر از من انتخاب کند
«جگرش را علی کباب کند!»

«بزمجه»

نردبان ترقی[۴]

ای که گفتی چه در جهان دارم بی‌خبر از منی گمان دارم
اندرین دورهٔ گرانی گوشت پوستی گرد استخوان دارم
تشکم سر به سرزمین خداست تا لحافی ز آسمان دارم
رد شوم آخر از ته سوزن تا تن همچو ریسمان دارم
شکمم خالی است همچو طبل بی‌سبب نیست گر فغان دارم
از تمام وسائل سفره! من فقط اشتهای نان دارم
نرخ اجناس را چو می‌خوانم در پی آن امان، امان دارم!
جان «شیرین» بود به قالب من آنچه شیرینی از جهان دارم
از برای به باد دادن سر در دهان این هوا! زبان دارم
از برای ترقی دگران قد مانند نردبان دارم
تا زند بر دهان من افسار زوجه‌ای مطلق العنان دارم
از برای خوراک تو دهنیست گر که چون دیگران دهان دارم
گرچه کابوس غم بود یارم
من ز کاووس و کی نشان دارم!

۴. توفیق هفتگی، سال ۳۹، شمارهٔ ۳۷، پنجشنبه ۱۷ آذر ۱۳۳۹، ص ٤.

بزمجه

قصیدهٔ مگسیه![5]

تنها مرا نموده به عالم نشان مگس
یکدم نمی‌دهد به تن من امان مگس!
چاکر که قهرمان مگس‌وزن نیستم
بهرچه بسته است به قتلم میان مگس!
هرچند بوسه قیمت جان است این زمان
برمن هزار بوسه دهد رایگان مگس!
بی‌مهریلم هرآنچه به او بیشتر شود
زآن بیشتر به بنده شود مهربان مگس!
ای مه مران مرا که سماجت کنم فزون
کآموخت این عمل به من اندرجهان مگس
کامی نمی‌بری زسخندانی ای پسر
بنگر که هست کامجو و بی‌زبان مگس!
بی‌دست و پا مباش چنان کرم خاکسار
کاخر شد از سماجت خود کامران مگس!
گر طالب مزاحمت دیگران نئی
از روی خود به هیچ طریقی مران مگس!
هرجا نشست زود مگس نقطه می‌نهد
الحق که هست جانوری نکته‌دان مگس!
با اینکه هیچگه نشدم میهمان او
هرشب بود به سفرهٔ من میهمان مگس!
امشب نوشته‌ام به روی طالبی: «خیار»
شاید که بعد ازین ننشینند برآن مگس!
پیوسته روی ظرف غذا پاس می‌دهد
گوئی که هست اغذیه را پاسبان مگس!
ازبس قشنگ وخوشگل و شیرین شد این غزل؟
رویش نشسته است کران تا کران مگس!

۵. توفیق هفتگی، سال ۳۹، شمارهٔ ۱۵، پنجشنبه ۹ تیر ۱۳۳۹، ص ۱۴.



حسین مدنی

حسین مدنی مطلق با نامهای مستعار: «لک لک میرزا»، «ح-غریبه»، «مطلق»، «روده دراز»، «برهنهٔ خوشحال» و... متولد ۱۳۰۵، متأهل و دارای دیپلم طبیعی، از طنزنویسان، طنزسرایان، سناریست‌ها و نویسندگان قدیمی و موفق رادیو و تلویزیون است که با سمت‌های نویسنده، مسئول، سرپرست و سردبیر با نشریات: «توفیق»، «پست»، «دنیای جدید»، «سپید و سیاه»، «روشنفکر»، «پیکار زندگی»، و... همکاری داشته است. مدنی با زبان انگلیسی آشنا است و به بسیاری از کشورها سفر کرده است. از آثار طنزی و موفق مدنی می‌توان این کتابها را برشمرد: «اسمال در نیویورک»، «اسمال در هندوستان»، «اسمال در ویتنام»، «عسل تلخ»، «بازار بلخ»، «ژوکر» و... که هریک چند بار چاپ شده است.[1]

نمونهٔ آثار مدنی:

«ح-غریبه» ـ حسین مدنی

تا هستم و هست[2]

«گویند مرا چو زاد مادر» / آئین گرسنه ماندن آموخت!
بنشست بپای رادیاتور / تا پنبه بگوش چپاندن آموخت
هر روز مقابل طلبکار / رسم و ره جیب تکاندن آموخت!
یک شمع و دو شمع کرد روشن / بی برق نشست و خواندن آموخت!
بگذاشت گروسه پایه و دیگ / از قرض، مرا رهاندن آموخت!
بیکار به کوچه‌ها قدم زد / تا راه مگس پراندن آموخت!
هی داد به لای در فشارم / در «بنز» مرا نشاندن آموخت!
یک لحظه هزار وعده‌ام داد / تا شیوهٔ سردواندن آموخت!

پس ماندن من ز زحمت اوست
«تا هستم و هست دارمش دوست»

۱. چهرهٔ مطبوعات معاصر، ص ۱۲۹.
۲. سپید و سیاه، سال دوم، شمارهٔ ۲۶، یکشنبه ۱۰ بهمن ۱۳۳۳، ص ۷.

«ح-غریبه» ـ حسین مدنی

قطارها[۳]

نسیم تند می‌وزد، مگر ز کوی زارها
که بوی گند می‌دهد، هوای رهگذارها
نگر درون جوی‌ها، پر است از گل و لجن
ببین کنند عده‌ای، در آب آن، چکارها
نهی اگر که صبحدم، ز خانه‌ات برون قدم
دهند بس سپورها، بحلق تو غبارها
فروش می‌رود کنون، شبانه روز نفت ما
ببین که ناو نفت‌کش، چسان بود قطارها
چه کشته‌ها که داده شد؟ چه سینه‌ها که پاره شد؟
بدست خصم کینه‌جو، نه ده نه صد هزارها
چه نقشه‌ها کشیده شد؟ چه جامه‌ها دریده شد؟
چه رازها ز پرده‌ها، برون شد آشکارها؟
دگر شده بدون شک، درست کار مملکت!
خزانه نیز پر بود ز لیره و دلارها!

بزن نی زن...[۴]

«ح-غریبه» ـ حسین مدنی

بزن نی زن به آهنگ گل نی
بزن نی زن که فرصت می‌شود طی
بزن نی زن ولی آهسته و نرم
چو فعلاً گشته بازارت کمی گرم
بزن یک لحظه با آهنگ دشتی
که بهر نفت، آمد چند کشتی
بزن نی زن که دزدان فراری
عجب کردند پشت ما سواری
بیا حالا که دیگر نوبت توست
نظرها جمله سوی دولت توست
بزن رنگی برای بینوایان
شبیه ناله و آه گدایان
بزن تا قیمت نان گردد ارزان
چو هر یک قرصه باشد قیمت جان

۳. سپید و سیاه، سال دوم، شمارهٔ ۳۶، یکشنبه ۲۷ فروردین ماه ۱۳۳٤، ص ۹.
٤. سپید و سیاه، سال دوم، شمارهٔ ٤۱، یکشنبه ۳۱ اردیبهشت ماه ۱۳۳٤، ص ۹.

بزن جانم بزن، اما ملایم   مکن «نی» را به پشت خویش قایم!
بیا، جان تو وضع ما خرابه   بزن حالا چه وقت چرت و خوابه؟
شده حل ماجرای مشکل نفت!   بزن آنهم که پاک از این میان رفت
بزن چون ملت بیچاره گشنه است   بمولا بهر اصلاحات، تشنه است
غنیمت دان و با «نی» ناله سرکن   بپا در قلب دشمن شور و شر کن
بزن چون عمر دولتها دو روزه   شوی در امتحان آخر رفوزه
به وعده گوش مردم کرده عادت   ندیده هیچکس روی سعادت
بزن چون اغلب مردم خمارند   اسیر دست مشتی جیره‌خوارند
بیا بر ملت ایران مکن پشت   مزن دیگر تو هم بر مغزشان مشت
بزن نی زن که چشم ما براه است
«اگر خاموش بنشینی، گناه است»

زبانحال بعضی از فراری‌ها   **«ح-غریبه» ــ حسین مدنی**

مناجات

یارب بجهان خدای بخشنده توئی   هر مشکل بسته را گشاینده توئی
ما را زغم و رنج رهاننده توئی   فهمیده توئی عالم و داننده توئی
آگاه ز وضع حال و آینده توئی
بدبخت منم، گدا منم، بنده منم
یارب تو خود آگهی که بدکارمنم   بدسیرت و حقه‌باز و مکار منم
اندر نظر خلق، گنهکار منم   آن عنصر دزد و پست و خونخوار منم
ناکام و سیه‌روز و دغلکار منم
زین غصه مرا فقط رهاننده توئی
یارب منم آنکه سالها در ایران   از جیره شدم خدای این پول کلان
شرمنده‌ام ارکنم برای تو بیان   زیرا که بود تمام، پیش تو عیان
با ناله بدرگه تو گویم الان
از کردهٔ زشت خویش شرمنده منم
یارب بفسون چه صحنه‌سازی کردم   با حیله دوصد دسیسه‌بازی کردم

با هستی ملک خویش بازی کردم اعمال قبیل حزب نازی کردم
تا آنکه بدهر سرفرازی کردم
محکوم منم، خدای پاینده توئی
لعنت بکسی که حلقه در گوشم کرد با پول بچنگ خود چنان موشم کرد
از بادهٔ «جیره» سخت مدهوشم کرد کارش چو تمام شد فراموشم کرد
کن رحم بمن کنون ز لطف وز کرم
بخشنده توئی، بندهٔ شرمنده منم[۵]

غم مخور!

«ح-غریبه» ـ حسین مدنی

«یوسف گمگشته بازآید به کنعان غم مخور»
کشور ایران شود روزی گلستان غم مخور
دور ذلت رفت و می‌آید زمان خوشدلی
می‌رسد دوران غم آخر بپایان غم مخور
گرچه مایحتاج کمیاب است و ملت درعذاب
صبر کن در آتیه گردد فراوان غم مخور
در خیابان گر پی کاری روی هر روز و شب
کار اگر گیرت نیامد، باش خندان غم مخور
ای که بی پولی و فریاد از گرانی می‌کنی
قیمت اجناس گردد آخر ارزان غم مخور
از برای لقمه‌ای نان بی جهت نالان مباش
می‌رساند نان هر آن کس داده دندان غم مخور
خرج اگر بسیار و دخل مملکت گر کم بود
می‌کند این درد را هم قرضه درمان غم مخور
هموطن اندر پس این ظلمت و رنج و تعب
تا بود صبح سعادت خوش نمایان غم مخور[۶]

۵. سپید و سیاه، سال دوم، شمارهٔ ۳۸، یکشنبه ۱۰ اردیبهشت ۱۳۳۴، ص ۹.
۶. سپید و سیاه، سال دوم، شمارهٔ ۲۷، یکشنبه ۱۷ بهمن‌ماه ۱۳۳۳، ص ۷.

ح-مدنی «مطلق» ــ حسین مدنی مطلق

ای مجلس شورا؟![۷]

این شورش و جنجال شده بهر تو بر پا	ای مجلس شورا!
مردم نشناسند برای تو سر از پا	ای مجلس شورا!
آخر بوکیلان برسد از تو چه نفعی	کاینگونه چوافعی!
پیچند به خود بهر یکی رأی بهرجا	ای مجلس شورا!
کافر شده در راه تو با مذهب و ایمان	گردیده مسلمان
عامی شده از راهْ فسون سید و مولا	ای مجلس شورا!
بیگانه نگر چون شده یکباره وطن خواه	خادم شده ناگاه
تا خویش در آغوش تو با حقه کند جا	ای مجلس شورا!
از بسکه فراوان شده کاندید درامسال	از دکتر و بقال
این دوره شود مجلس ما جنگل مولا	ای مجلس شورا!
ای کاش که تبدیل شود نام تو یکسر	بر ظلم مظفر!
تا از تو شود راحت و آسوده دل ما	ای مجلس شورا!

«لک لک میرزا» ــ حسین مدنی مطلق

شماریدم![۸]

ز هجرت اشک غم ای گل ز شب تا صبح باریدم
چنان ابر بهاری از جفایت سخت زاریدم!
نمی‌دانستم از اوّل که با من بشکنی پیمان
ز عشقت، طاقتم شد طاق، از بس انتظاریدم!
زدی بر قلب من تیر جفا با ناوک مژگان
شدم نومید و از غم کنج عزلت اختیاریدم!

۷. توفیق هفتگی، سال ۳۰، شمارهٔ ۱۲، پنجشنبه ۳ بهمن‌ماه ۱۳۳۰، ص ۵.
۸. توفیق هفتگی، سال ۳۰، شمارهٔ ۵۱، پنجشنبه ۱۵ آبان ۱۳۳۱، ص ۳.

سیه شد روزگارم همچو گیسوی تو درمحنت
کنون آواره و ویلان به هر شهر و دیاریدم!
از آن روزی که با من عهد بستی در وفاداری
چنان ساعت پی وصلت، دقایق را شماریدم
بدام زلف مشکینت ندانی چون گرفتارم
چه شبها غافلی کز هجرت رویت بیقراریدم!
بیا یکدم که باشی همچو جان ای گل درآغوشم
که بهر بوسه‌ای شیرین، بسی مست و خماریدم!
به اندام چنان سرو تو چون افتاد چشمانم
به دل خواندم «تبارک» را و بر تو افتخاریدم!
دلم اندر جهان جز خواهش وصلت نمی‌خواهد
هزاران بار در گوشت عزیزم، این شعاریدم!
کنون مأیوس می باشم زوصلت، لیک خوشنودم
که روزی با فراغت نیک، بر پشتت سواریدم!



مصطفی مسّاحی

مصطفی مسّاحی دربارهٔ خود چنین گفت:

من مصطفی مسّاحی فرزند علی اصغر، متولد سال ۱۲۹۹ شمسی با شمارهٔ شناسنامهٔ ۶۵۰ صادره از شهرستان ملایر، کارمند پایهٔ ۱۵ بازنشستهٔ وزارت دارائی هستم. از کودکی در مدرسه ذوق و علاقهٔ وافری به سرودن اشعار درمایهٔ طنز داشتم. پس از پایان تحصیلات ابتدائی در سال ۱۳۱۴ که در آن تاریخ این گواهینامهٔ تحصیلی خیلی ارزش داشت، ترک تحصیل کردم. در سال ۱۳۱۸ در شهرداری ملایر استخدام شدم و تا سال ۱۳۲۳ در آن اداره خدمت نمودم بعد به وزارت دارائی منتقل شدم و تا سال ۱۳۵۸ در این وزارتخانه خدمت کردم. در مدّت خدمتم علاوه بر ملایر در کرمانشاه، صحنه، فومنات، اهواز و تهران با سمت حسابدار اسناد خزانه کار کرده‌ام. در شهرستانها با روزنامه‌های محلّی و در تهران با مجلّهٔ فکاهی توفیق و کیهان ورزشی همکاری داشته‌ام. متأسفانه نسخه‌های اشعارم در اوایل جنگ عراق و ایران در اهواز با مقداری از اثاثیه و اموالم از بین رفت. از آن همه اشعار، فقط قطعه شعری که در اهواز در وصف زادگاهم ملایر سروده‌ام، موجود است. بنده مدّت ۵۵ سال هم سابقهٔ ورزشهای میدانی و باستانی و کشتی پهلوانی و باشگاه‌داری دارم و پیش کسوت صاحب زنگ می‌باشم و در اهواز و ملایر دو باشگاه تأسیس نموده‌ام که هر دو دایر می‌باشند و خدمات شایانی به ورزش کشور کرده‌ام و با پهلوانانی چون مرحوم حاجی مصطفی طوسی، مهدی کریمی، حاج طاهر، طیّب رضائی و مرحوم غلامرضا تختی در زورخانه و میادین ورزشی تهران ورزش کرده‌ام.

غرض نقشی است کز ما بازماند   که هستی را نمی‌بینم بقائی.

نمونهٔ آثار طنزی مصطفی مسّاحی:

«مصطفی مسّاحی»

آرزومند[1]

کاشکی من پنج نوکر داشتم — هریکی را در صفی بگذاشتم
آنکه بودی زورمند و پهلوان — می‌فرستادم ورا از بهر نان
آنکه بودی هم صبور و هم دلیر — کردمش مأمور، بهر ماست و شیر
آن یکی کو بود قدری پیرتر — می‌فرستادم صف قند و شکر
آنکه بودی قد و پاهایش دراز — کردمش مأمور اخذ نفت و گاز
وانکه پرخور بود رستم صولتی — کردمش مأمور مرغ دولتی
من خودم این شهر زیر پا کنم — تا که عامل‌های آن پیدا کنم
الغرض بیچاره آن مرد اسیر — که بود در زندگی فردی فقیر
باید اوّل پول آن پیدا کند — بعد، پیدا جنس آن کالا کند

«مصطفی مسّاحی»

معرّفی شاعر

منم یک شاعر از شهر ملایر — قوی و قد بلند و با کر و فر
خوراکم شیره است و نان تازه — نه چون افیونیان باشم قراضه!
شمار عمر من باشد به هفتاد — نوه ده دارم از نُه دانه اولاد
سر و کارم بود من با خداوند — به تقوی و امانت گشته پابند
بود در زندگی این افتخارم — که بر یاران خود خدمتگزارم
منم آن دوستدار و یار «خورجین» — که باشد گفته هایش نغز و شیرین
دو چشم من به راه است آخر ماه — که از در آیدم آن یار دلخواه
بود ایزد مدیرش را نگهدار — هم آنهائی که آنجا می‌کنند کار

«مصطفی مسّاحی»

پراکنده گوئی

«چنین گفت رستم به اسفندیار» — که این زُور بازو نیاید به کار!
«اگر کیف خواهی و عیش و خوشی» — بخر قوت مخلوق و کن احتکار!
«اگر پیل زوری وگر شیرگیر» — برو یک حلب روغن قو بگیر!

۱. خورجین، سال چهارم، شمارهٔ ۴۰، شمارهٔ مخصوص نوروز ۱۳۶۸، ص ۳۴.

«آن علم که ازمدرسه ما را یاد است» تبعیض و جفا و جور هر استاد است!
«درخانهٔ ما میان مام و بابم» پیوسته نزاع و داد و هم فریاد است!

«مصطفی مسّاحی»

وصف شهرستان ملایر

این شعر درتاریخ ۱۳۵۴/۱/۱۲ هـ .ش دراهواز سروده شده است.

خوشا شهر ملایر با فضای باغ و بستانش
هوای کوهسارانش، نسیم صبحگاهانش
خوشا فصل بهارانش که دردشت و چمن هرسو
بساط شادمانی کرده بر پا نوجوانانش
مصّفا پارکی دارد که رشک جنت است آنجا
که عمر تازه می بخشد نسیم جویبارانش
فراتر گر نهی پا، می‌رسی زان پس به دربندش
که بینی بزم گلها، صوت مرغان خوش الحانش
کهن شهری که می‌آید به گوش دل از او هردم
صدای شاه زند و نیز آوای سوارانش
غریبی گر شود وارد همی روزی به شهر ما
پذیرا می‌شوند از جان و دل خرد و بزرگانش
به هر فصلی ملایر دلپذیر و با صفا باشد
زمستان برف کوهستان و باران بهارانش
به یاد آری بهشت و آب کوثر، حوری و غلمان
چو بینی دختران گلرخ و رعنا جوانانش
به بزم عارفانش پا بنه، یکشب ببر فیضی
ز فضل نوجوانان و هم از فرهنگ پیرانش
هزاران شعر اگر گوئی زوصف آن تو «مساحی»
نباشد درخور آب و هوای همچو رضوانش



عیسی مسیحا

«عیسی مسیحا» از اهالی لنگرود استان گیلان و فارغ التحصیل رشتهٔ «علوم طبیعی» است. ولی سالیان عمر خود را در خدمت آموزش و پرورش به شغل دبیری در رشتهٔ تحصیلی اش «زیست شناسی» گذراند. او زمانی که حس کرد دارای استعداد شاعری است به تحصیل در رشتهٔ فوق لیسانس مدیریت در دانشگاه تهران پرداخت و بعد از سالها تحصیلات دانشگاهی و بازنشسته شدن از خدمت وزارت آموزش و پرورش به همکاری با مطبوعات فکاهی بویژه «خورجین» مبادرت ورزید. مسیحا متأهل و دارای سه فرزند است. و اسامی مستعار او: «عیسی میرزا»، «سایه وار»، «اعتدالی»، «بچه فشکالی»، «نی لبک» و «سوت سوتک» می باشد.

نمونهٔ آثار طنز عیسی مسیحا:

«ع.م. اعتدالی»

قسمنامه[1]

به ماهی و مرغ و پنیر و کره — که این روزهانیست پیدا قسم
به اشکی که از نرخ گوشت و برنج — روان باشد از دیدهٔ ما قسم
به کرسی گرم و به پشتی نرم — به تخت و لحاف و متکا قسم
به دود کبابی که بیرون زند — ز کاشانهٔ مرد دارا قسم
به آن فیله و قلوه و راسته — کبابش نباشد مهیّا قسم

۱. مجلهٔ خورجین، سال چهارم، شمارهٔ ۴۵، شهریور ۱۳۶۸، ص ۳.

به آن مرغ بریان و ماهی که نیست — اثر زان سر سفرهٔ ما قسم
به آن خاوریاری که یکروز بود — سر حرمتش داد و دعوا قسم
به آن سیم و زرها که انباشتند — به صندوق خود محتکرها قسم
به فرش و به عرش و به آن کهکشان — که گسترده پائین و بالا قسم

رمق رفته دیگر زمزد و حقوق
ز طرف گشادش نوازیم، بوق!

«اعتدالی»

نرخ جان[۲]

فروشنده طبعاً گران می‌فروشد — همه چیز با نرخ جان می‌فروشد
اگر گوشت خواهم ز قصاب، بی شک — دوسوم به من استخوان می‌فروشد
اگر میوه خواهم ز میوه‌فروشان — پلاسیده در لای آن می‌فروشد
نخواهد که گلچین کنم از بساطش — خودش بدترین‌ها عیان می‌فروشد
چو ماهی طلب می‌کنم، فاسدش را — جدا کرده زان بی زبان می‌فروشد
اگر کفشی از چرم خواهم ز کفاش — ز لاستیک، چاروقمان می‌فروشد
چنان با ترازو لبو را کند وزن — که گوئی به ما زعفران می‌فروشد
لباسی به خیاط، دادم سفارش — قبا ز عهد صاحبقران می‌فروشد
اگر خانه خواهم ز دلّال موذی — یکی لانهٔ ماکیان می‌فروشد
به ماها افاده، به صدام، میراژ — فراوان بسی «میتران» می‌فروشد
خدایا چه گویم، خودت نیک دانی — گران هرکسی، این زمان می‌فروشد

«سایه‌وار»

بدبیاری[۳]

«تعارف شعار»ی، تعارف کنان — به اصرار و ابرام و با صد زبان
فلان دوست را، شام دعوت نمود — برای زنش باز، زحمت فزود

۲. مجلهٔ خورجین، سال چهارم، شمارهٔ ۳۹، اسفندماه ۱۳۶۷، ص ۷.
۳. مجلهٔ خورجین، سال سوم، شمارهٔ ۳۶، آذرماه ۱۳۶۷، ص ۱۹.

به زن گفت: شامی مهیّا نما
که فردا فلانی بود پیش ما
چلو با خورشتی کفایت کند
کفایت به حدّ نهایت کند
زنش گفت: مهمان و پایان برج؟!
که در رفته است بندتنبان برج؟!
توانیم شاید فقط یک چلو
به سفره گذاریم، او را جلو!
ولی از «خورش» هیچ صحبت مکن
که امکان آن نیست، از بیخ و بن
بگفتا به او مرد، یک فکر بکر
به مغزم رسیده، کنم حال، ذکر
برای «خورش» چاره‌ای ساختم
ندانی که طرح نو انداختم
در آن شب که سفره مهیّا شود
ظروف اندر آن، چیده، بر پا شود
بکوبم زمین کاسه‌ای با صدا
بگویم: خورش ریخت، وای ای خدا!
زنش آفرین گفت بر فکر وی
به شادی بکردند، اوقات، طی
که تا وقت موعود و آن شب رسید
ز در نیز، مهمان مؤدب رسید
نشستند بر سفره در انتظار
فلک بین چه نیرنگ دارد به کار
بشد سوی مطبخ «تعارف شعار»
که تا نقشهٔ خود کند آشکار
به ناگه صدائی ز مطبخ رسید
سراسیمه آقا به بیرون دوید
زنش گفت: لابد خورش ریخت، هان؟
ز تو نیست بی عرضه‌تر در جهان
بگفتا: نه جانم، چلو ریخته است!
که با خاکروبه درآمیخته است!

«عیسی مسیحا»

شق القمر[۴]

حال گردیده دو دندان ثنایایم لق
بهر افتادن، از آنهای دگر برده سبق
می‌خورد بر سر دندان ردیف پائین
می‌دهد از اثر ضربه صدای تق تق
وسوسه می‌کند آن نوک زبانم بسیار
تا به بازیش، به هرلحظه شود مستغرق

۴. مجلهٔ خورجین، سال دوم، شمارهٔ ۱۷، اردیبهشت‌ماه ۱۳۶۶، ص ۲۱.

خوف دارم که نشانش بدهم دندان‌ساز
کلبتینش بنماید به سر آن ملصق
بکشد هر دوی آن را و بماند خالی
همچنان حفرهٔ یک غار، عیان اندر سق
یا چو سوراخ کند جلوه و موشی خواهد
بگریزد که به یارانش، بگردد، ملحق
در تنفّس چو هوائی گذرد از درزش
همچو یک سوت از آن گشته صدائی مشتق
لاجرم سعی من این است بماند برجای
گرچه هستم دمق از بس که زند او لق‌لق
برسر سفره کشم حسرت یک وعدهٔ سیر
رنج بسیار دهد از فلقم تا به شفق
کرده او موی سیاهم به سفیدی چون برف
در عوض روز سفیدم به سیاهی چو شبق
نتوانم که دگر نیش کشم سیب سفید
گل به سرسبز خیاری که بود توی طبق
کرده این بس عنق و منزجر و بدخویم
عصبانی شدم و پاک گرفتار قلق
چون در این شعر کذا قافیه با قاف آمد
زین سبب خواندن آن هست ثقیل و مغلق
تو ببخشای، که این دفعه زدستم دررفت
تو نه انگار که این بنده قمر کردم شق!



فریدون مشیری[1]

«فریدون مشیری به سال ۱۳۰۵ [هـ . ش] در تهران چشم به جهان گشود. دورهٔ ابتدائی و متوسطه را در مشهد و تهران به انجام رسانید و چندی نیز در رشتهٔ ادبیات در دانشگاه تهران ادامهٔ تحصیل داده و هم اکنون در وزارت پست و تلگراف و تلفن به خدمت مشغول است.

آثار او از هجده سالگی بطور پراکنده در مطبوعات انتشار یافت و با اقبال فراوان مردم روبرو گردید.

تاکنون از اشعار او کتابهای «تشنهٔ توفان» به سال ۱۳۳٤، «گناه دریا» به سال ۱۳۳۵، «نایافته» به سال ۱۳۳٦، «ابر» [سال] ۱۳٤۰، «ابر و کوچه» سال ۱۳٤٦، «بهار را باور کن» سال ۱۳٤۷ منتشر گردیده که بعضی بکلی نایاب و بعضی به چاپهای سوم و چهارم رسیده است.

در سال ۱۳٤۸ نیز مجموعه‌ای از کتابهای یاد شده بنام «پرواز با خورشید» انتشار یافته است.

منتخبی از نادره گفتارهای شیخ ابوسعید ابی الخیر را نیز بنام «یکسو نگریستن و یکسان نگریستن» گردآوری و منتشر کرده است.

فریدون مشیری به سال ۱۳۳۳ ازدواج کرده و دارای پسر و دختری بنامهای: بهار و بابک می‌باشد». آثار طنزی او در روزنامهٔ توفیق منتشر می‌شد. او هم اکنون در کنج انزوا سرگرم سرودن شعر و نوشتن مقالات و کتابها می‌باشد.

۱. به نقل از برگزیدهٔ شعرهای فریدون مشیری.

افسرد تن و جان تو در خدمت دولت
قاموس شرف بودی و ناموس فضیلت
وین هر دو، شد از بهر تو اسباب مذلت

چل سال غم و رنج ببین با تو چه ها کرد
دولت، رمق و روح ترا از تو جدا کرد
چل سال ترا بردهٔ انگشت‌نما کرد
وانگاه چنین خسته و آزرده رها کرد

از مادر بیچارهٔ من یاد کن امروز:
هی جامه قبا کرد
خون خورد و گرو داد و غذا کرد و دوا کرد
جان برسر اینکار فدا کرد

هان ای پدر پیر!
کو آن تن و آن روح سلامت؟
کو آن قد و قامت؟
فریاد کشد روح تو، فریاد ندامت!

□

علم پدر آموخته بودی
«واندم که خبردار شدی، سوخته بودی»
از چشم تو آن نور کجا رفت؟
آن خاطر پرشور کجا رفت؟
«میراث پدر» هم سر این کار هبا، رفت
وان شعله که برجان شما رفت،
دودش همه در دیدهٔ ما رفت.

امروز تو ماندی و همین درد روانسوز

فریدون مشیری

قطعه[۲]

ای که با پول یتیمان فقیر و بی گناه — مکنتی برهم زدی، در کاخ عالی می‌روی
بینوایان را کنی بی خانمان و دربدر — خود بروی پرنیان وفرش وقالی می‌روی
هستی بیچارگان را می‌ربائی زین سپس — پیش این و آن برای ماست‌مالی می‌روی
حرص ثروت تا بچند و جمع مکنت تا بکی؟ — دست‌خالی آمدستی، دست‌خالی می‌روی

فریدون مشیری

تو که از راه وچاه بی خبری...![۳]

آن شنیدم منجمی نادان — بود در کوچه های شهر روان
دوربینش بدست و سر بهوا — گشته مجذوب عالم بالا
رازها داشت با کواکب و ماه — بی خبر زانچه بود اندر راه
ناگهان پای او گرفت بسنگ — با سر افتاد توی چاهی تنگ
پیرمردی چو اینچنین دیدش — از میان لجن رهانیدش
گفت: آنانکه ماه را دیدند — ابتدا راه و چاه را دیدند
تو که از راه و چاه بی خبری
پس چه سان برستاره مینگری؟!

فریدون مشیری

چند[۴]

میراث پدر خواهی؟
ــ علم پدرآموز
«سعدی»

برای پدرم وپسر کوچکم

هان ای پدر پیر، که امروز،
می‌نالی ازین درد روانسوز؛
علم پدر آموخته بودی
«واندم که خبردار شدی، سوخته بودی»

۲. توفیق هفتگی، سال ۲۳، شمارهٔ ٤٤، چهارشنبه ۲۱ شهریورماه ۱۳۲٤، ص ۲.
۳. توفیق هفتگی، سال ۲۳، شمارهٔ ٤۵، چهارشنبه ۲۸ شهریورماه ۱۳۲٤، ص ۲.
٤. برگزیدهٔ اشعار فریدون مشیری، ص ۱۹۸ــ ۲۰۱.

نفرین نکند سود به استاد بدآموز!

چل سال اگر خدمت بقال نمودی
امروز باین رنج گرفتار نبودی!

هان ای پدر پیر،
چل سال در این مهلکه راندی،
عمری به «تماشا» و «تحمل» گذراندی،
دیدی همه ناپاکی و خود پاک بماندی،
آوخ! که مرا نیز بدین ورطه کشاندی!

□

علم پدر آموخته ام من!
چون او همه در دام بلا سوخته ام من
چون او همه اندوه و غم اندوخته ام من.

ای کودک من، مال بیندوز
وان علم که گفتند، میاموز!

فریدون مشیری

خوشهٔ اشک[۵]

قفسی باید ساخت
هرچه در دنیا گنجشک و قناری هست،
با پرستوها،
و کبوترها،
همه را باید یکجا به قفس انداخت!

□

۵. برگزیدهٔ اشعار فریدون مشیری، ص ۵۰ ــ ۵۳.

روزگاری است که پرواز کبوترها
در فضا ممنوع است.
که چرا
به حریم حرم جت‌ها خصمانه تجاوز شده است!

□

روزگاری است که خوبی خفته است
و بدی بیدار است.
و هیاهوی قناری ها،
خواب جت‌ها را آشفته است!

□

غزل «حافظ» را می‌خواندم:
«مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو»
تا به آنجا که وصیت می‌کرد
«گر روی پاک و مجرد چو مسیحا به فلک
از فروغ تو به خورشید رسد صد پرتو»

□

دلم از نام «مسیحا» لرزید
از پس پردهٔ اشک
من مسیحا را بالای صلیبش دیدم
با سر خم شده بر سینه، که باز
به نکوکاری، پاکی، خوبی
عشق می‌ورزید.

□

و پسرهایش را
که چه سان «پاک و مجرد»! به فلک تاخته اند
و چه آتش ها هر گوشه به پا ساخته اند
و برادرها را خانه برانداخته اند!

□

دود در «مزرعهٔ سبز فلک» جاری است
تیغهٔ نقرهٔ «داس مه نو» زنگاری است،
و آنچه «هنگام درو» حاصل ماست؛
لعنت و نفرت و بیزاری است!

□

روزگاری است که خوبی خفته است
و بدی بیدار است
و غزلهای قناری ها
خواب جت ها را آشفته است!

□

غزل «حافظ» را می بندم
از پس پردهٔ اشک
خیره در مزرعهٔ خشک فلک می‌نگرم
می بینم.
در دل شعله و دود
می‌شود «خوشهٔ پروین» خاموش!
پیش خود می‌گویم:
عهد خودرائی و خودکامی است،
عصر خون آشامی است،
که درخشنده‌تر از خوشهٔ پروین سپهر
خوشهٔ اشک یتیمان ویتنامی است!



رحمت‌الله مطهری

رحمت‌الله مطهری دربارهٔ خود این گونه قلمفرسایی کرده است:

اینجانب «رحمت‌الله مطهری» فرزند «علی» دارای شناسنامهٔ شمارهٔ ۸۱ صادره از «شهرضا» در یکی از روزهای آذرماه سال ۱۳۱۰ شمسی در یک خانوادهٔ فقیر در شهرستان شهرضا پا به عرصهٔ وجود گذاشتم. از همان اوان طفولیت در اثر فقر خانواده به کار و کوشش پرداختم. من هرگز برروی نیمکت مدرسه ننشستم و آرزوی تحصیل علم و دانش بردلم ماند. البته بجای کسب دانش در کارخانهٔ «اتحاد» شهرضا مشغول به کار شدم و سواد خواندن و نوشتن را ضمن کار آموختم تا اینکه در سال ۱۳۳۰ گواهی نامهٔ ششم ابتدائی را دریافت کردم.

از هنگامی که خواندن و نوشتن را آموختم، شروع به خریدن و خواندن کتاب و روزنامه و مجله کردم. مطالعه را بطور کلی دوست دارم و شب و روزی نیست که اوقات من بی‌مطالعه بگذرد. عاشق مطالعه و هرچه بیشتر دانستن هستم. فکاهیات را دوست دارم و کتاب یا نشریه‌ای فکاهی نبوده و نیست که مطالعه نکرده و از نظرم نگذرد. از سال ۱۳۲۲ خورشیدی با مجلهٔ «توفیق» آشنا شدم و از همان آغاز آشنائی، از سوی خود شعر و مطالب دیگر برای مجلهٔ توفیق می‌فرستادم. ناگفته نماند در واقع مشوق من در سرودن اشعار فکاهی، خود توفیق بود و راه و رسم فکاهی سرائی را توفیق به من آموخت. در مجلهٔ توفیق با نام مستعار «بیکار اصفهانی» همکاری داشتم و در نشریات دیگر فکاهی بنام «فقیر اصفهانی»، «آذر اصفهانی» و غیره آثاری دارم. یاد برادران «توفیق» بخیر که براستی خدمات شایانی به فرهنگ و ادب پارسی کرده‌اند. به‌هر صورت تا سال ۱۳۳۴ خورشیدی در کارخانهٔ اتحاد شهرضا مشغول کار بودم، بعد به اصفهان هجرت کردم و در کارخانهٔ «شهناز» اصفهان ــ که فعلاً بنام کارخانهٔ «بافناز» معروف است ــ بکار پرداختم تا اینکه در اواخر سال ۱۳۵۹ بازنشسته شدم و اکنون با حقوق بازنشستگی جان می‌کنم و زندگی می‌کنم. پس از بازنشستگی در یک مؤسسهٔ خدمات تلفن کار می‌کنم.

در سال ۱۳۳۹ ازدواج نمودم که ثمرهٔ این ازدواج شش فرزند است که ۵ پسر و یک دختر می‌باشند. در حال حاضر سه دیپلمهٔ بیکار دارم و سه محصل. بهرصورت با اینکه در کمال فقر زندگی می‌کنم، در هرکجا باشم، می‌خندم و می‌خندانم. خود مانند شمع می‌سوزم و روشنی بخش جمع دیگران هستم نه اینکه علی بی‌غم باشم. غم فراوان دارم ولیکن غم خودم را پنهان می‌کنم. می‌گویند راه راست گم شدن ندارد ولی من در راه راست گم شدم. این بود مختصری از شرح زندگی من.

نمونهٔ آثار رحمت‌الله مطهری:

«بیکار اصفهانی»

اسکناس[۱]

می‌رسد هردم به گوش من، صدای اسکناس
عاشقم من بر جمال دلربای اسکناس
می‌کند دیوانه‌ام این کاغذ خوش طرح و رنگ
داد و قال من بلند است از برای اسکناس
گفت آمیرزا شبی در گوش بادمجون یواش:
بنده می‌سازم سر و جان را فدای اسکناس

«بیکار اصفهانی»

خوش است[۲]

گلگشت بهار، عید نوروز خوش است
همصحبتی یار دل‌افروز خوش است
غم خورن و اخم کردن اصلاً خوش نیست
می خوردن و رقص کردن امروز خوش است

«بیکار اصفهانی»

امیرعباس[۳]

من پول ندارم بخرم نان، امیرعباس[۴]
یا اینکه لباس نو و الوان، امیرعباس
من خانه ندارم که توی آن بنشینم
حیرانم و نالانم و ویلان، امیرعباس
از بسکه چک و سفتهٔ بی وجه کشیدم
روزی بروم گوشهٔ زندان، امیرعباس
من مفلسم و هیچ ندارم زر و اسکن
دارم عوضش بچه فراوان، امیرعباس
بی قیدی و هیپی گری و مستی و سستی
مد گشته کنون بین جوانان، امیرعباس
می‌گفت زنم با زن همسایه شب پیش
دارم هوس میوهٔ ارزان، امیرعباس
عمری گذراندم همه با پاکی و ایمان
زین‌روست ندارم کت و تنبان، امیرعباس

۱. توفیق هفتگی، (چهل و نهمین سال انتشار)، شمارهٔ ۵۰، پنجشنبه ۱۳ اسفندماه ۱۳۴۹، ص ۹.
۲. توفیق هفتگی، شمارهٔ مخصوص نوروز، (پنجاهمین سال انتشار)، شمارهٔ ۱، ص ۲۷.
۳. توفیق هفتگی، (چهل و نهمین سال انتشار)، شمارهٔ ۱۸، سه‌شنبه ۳۰ تیرماه ۱۳۴۹، ص ۹.
۴. مقصود امیرعباس هویدا، نخست‌وزیر وقت است.



مرتضی معتضدی «ناطقیان»

از سال ۱۳۳۹ تا ۱۳۵۰ شاعری از تهران به نام «مرتضی معتضدی» با روزنامهٔ توفیق همکاری می‌کرد که اشعارش همانند گفتگوی مردم کوچه و بازار ساده و دور از تکلّف و تعقید شاعرانه بود. او مغازه‌داری بود که طبع شعر داشت. سوژه‌هایش امور عادی و روزمرّهٔ مردمی بود که با آنها نشست و برخاست می‌کرد. اصطلاحات رایج طبقهٔ کارگر و کاسب‌های خرده‌پا جزء لاینفک اشعارش بود. ستون اخبار روزنامهٔ توفیق را به نظم تهیه می‌کرد. هفته‌ای یکبار به ادارهٔ روزنامه سری می‌زد و ساکت و بی‌صدا اشعارش را به سردبیر می‌داد و بدون آنکه با کسی خوش و بش و گفتگوئی کند، ادارهٔ روزنامه را ترک می‌کرد.

وی پس از پیروزی انقلاب اسلامی ایران در بهمن‌ماه ۱۳۵۷ شمسی مجله‌ای به‌نام «قلقلک» منتشر کرد که تقریباً از اول تا آخر این نشریه را خودش می‌نوشت. امّا بیش از چهار شماره از این مجله منتشر نشد. نامهای مستعار مرتضی معتضدی در توفیق «م-شبدر»، «فضول آغاسی»، «زرّافه»؛ در مجلّهٔ قلقلک علاوه براین نامها شامل: «م-روزدر»، «ملا سه شنبه»، «م-شیخ بچه»، «م-حالی به حالی»، «م-شاعر بعد از این»، «م-دراز علی بک»، «م-شیخ ولیخان»، «م-زهرمار»، «م-بزن و برو»، «م-جانماز آب کش»، «ضد ساواک»، «م-ملا چغندر»، «م-بی تربیت»، «مرتضی خان»، «م-چماق علی بک» و... بود.

نمونهٔ آثار طنز مرتضی معتضدی:

«م-شبدر»

دیزی نامه![1]

چه خوشگل و چه عزیز و لذیدی، ای دیزی
چه گردی و چه قلمبه، چه ریزی، ای دیزی
خوش آن دمی که به‌وصل تو رو کند گشنه
بلا رقیب به بینند رو میزی، ای دیزی

۱. توفیق هفتگی، سال ۴۳، شمارهٔ ۴۳، پنجشنبه ۶ اسفندماه ۱۳۴۳، ص ۸.

سزد که عبد و عبیدت شود حقیر فقیر
زبس که خوب و مامان و تمیزی، ای دیزی
فدای دنبهٔ چرب و سفید مفیدت شم
که از کرامت آن چرب و لیزی، ای دیزی
گدای کوی تو مائیم بی برو برگرد
ز ما تو از چه سبب می‌گریزی، ای دیزی
هرآنکه «غلغلتو» دید روی آتش، گفت:
چه خوش ادا و، چه خوش جست و خیزی، ای دیزی
چقدر ناز و ادا و قمیش میای واسه ما
مگر خدای نکرده مریضی، ای دیزی؟
تو هم که مثل بزرگون با آسمون جل ها
همیشه برسر جنگ و ستیزی، ای دیزی
گرانبها و گران قدر و کیمیا گشتی
عزیز و خوبتر از هر «چی چیزی»، ای دیزی
به مدح تو غزلیدم، ببین چه اندازه؛
برای شاعر بیدل عزیزی، ای دیزی

م-فضول آغاسی

زلزله!...[2]

از آنجائی که راستی هرچی سنگه — فقط تنها برای پای لنگ
وز آنجا که دهاتیهای مفلوک — زیادی کیفشون داشت میشدش ک
از اونجا که یه ذره غم نداشتند — ز اسباب خوشی هیچ کم نداشتن
از اون جائی که مالک یارشون بود! — زیاد از حد دیگه غمخوارشون ب
از اون جائی که با دامبول و دیمبول — تو ناز و نعمت هر شب می‌زدن «و و
از این بابت طبیعت هم لج افتاد — که بی رحمانه باهاشون کج اف
به خوشبختی آنها چون حسد برد — رو «ده لو خوشگله» تک خالو آ

۲. توفیق هفتگی، سال ۴۱، شمارهٔ ۲۳، پنجشنبه ۲۲ شهریورماه ۱۳۴۱، ص ۷.

که رب و روبشونو یاد کردند
جهانی داد از این بیداد کردند
به یک لرزه دویست ده زیر و رو شد
خودت الباقیشو میدونی لابد
خبرداری ز میزان خسارت
که تا جبران بشه، هیهات هیهات!
ولی «کاکا» در این چن روز حاضر
تا اون جائی که بود شیش چشمی ناظر
شدش ممنون ز احساسات مردم
که خوب بنزین می‌داد «ساسات» مردم!
که هرکی هرچقد مقدور بودش
چه از نزدیک و چه از دور بودش
ز پوشاک و خوراک و فرش و ارسی!
لحاف و منقل و زیلو و کرسی
چراغ و سمور و بشقاب و سینی
لعابی و مسی ـ روئی و چینی
غرض هرکی که هر چیش می‌رسیدش
بدون هیچ نک و نال و خش و فش
نهادش در طبق از روی اخلاص
بسوی آن نواحی داد هی پاس!
از اینرو «کاکا» با عرض تشکر
به خود می بالد از فرط «تفاخر»!
بشرطی این کمکهای عدیده!
که ملت گرو گر تحویل میده
نشه باز لوطی خور چون عهد ماضی
نگیرن ریش ما رو باز به بازی!
بنام این یه مشت آسیب دیده
نگن باز کشک چی؟ ول کن مالیده!

م-شبدر

افسوس![3]

افسوس که از حرف تو خورسند شدم من
ماتم که چه شکلی رو پاهام بند شدم من!
افسوس که از روغن بی پیر نباتی
عقل و «چیزمون» گشته بکلی قاطی پاطی!
افسوس که از برق، رضائیم چه جورم!
بی قابله، هر گوشه میزائیم، چه جورم!
افسوس که نون ما نه شن داره نه «ماسه»
باور بکن اینها که میگم جان تو راسه!
افسوس که تو بنز نه زور و نه فشاره!
جیب بر دیگه دخل جیب ما رو نمیاره!

۳. توفیق هفتگی، سال ۴۲، شمارهٔ ۸، پنجشنبه ۲۶ اردیبهشت‌ماه ۱۳۴۲، ص ۲.

افسوس که بیکار ابداً پیدا نمیشه!
یک ناخوش و بیمار ابداً پیدا نمیشه!
افسوس که از مختلس و دزد اثر نیست!
تو گوش رجال ما چو پیش پنبه دگر نیست!
افسوس که واشد در شورا و سنا هم!
باور نمی‌کردم که دوتائی واشه با هم!
افسوس که کنسرسیوم از توپ ما جاخورد
ترسیدش و لرزیدش و شل دادش و ـــ واخورد!
افسوس که شد ریشه کن از ریشه، مفاسد!
در هیچ کجا نیست دگر سوءِ مقاصد!!
افسوس که ارزاق فراوان شد و ارزان!
این درد بی درمونمونم شد دیگه درمان!
افسوس که از رشوه نه نام و نه نشانیست!
اصلاً بگو رشوه چی چیه؟ پول چائی چیست؟!
افسوس که بازار راه افتاده بی آمپول!
هر گوشه کنارش میزنن مشتری ها «وول!»
داشتم هی از این خوابا می‌دیدم، یکی یکهو،
زد تو دک و دندهم که چته؟ بسه! بلند شو
لیکن چو از آن خواب خوش و عالی پریدم
اصلاً اثری زان همه «افسوس» ندیدم

«ملا شبدرالدین دارقوزآبادی»

مگس نامه![4]

ای مگس! دستم به دامانت، امانم ده دمی
تا بیاسایم من بی بته آخر یک کمی
ای مگس! گرمای بی پیر از یه سو، تو از یه سو
برده‌ای نره خری مانند مخلص را ز رو

۴. توفیق هفتگی، سال ۴۵، شمارهٔ ۱۴، پنجشنبه ۹ تیر ۱۳۴۵، ص ۱۵.

ای مگس! شاخت رو بادکش کن ازین عبد ذلیل
کم بشین برروی ریشم، یا که برروی سبیل
کم بشین برروی چشمم، کم برو توی دماغ
د-ننه سگ! میری یا آیم بجنگت با چماق
ای مگس! دستم به مایوی بدون خشتکت
جان فدای شیرجه و ملق زدن، با پشتکت
ای مگس! هی با سر و زلف نگارم، ورنرو
بی حیا! روی ممه ش، هی این ور اون ور نرو
ای مگس! نیشش نزن، ماچش نکن، گازش نگیر
گاز از اون اندام خوش ترکیب و طنازش نگیر
ای مگس! درویش کن آن چشم هیزت را دگر
هی بروی باسن لخت و قلمبیدش نپر
ای مگس! تیشه مزن برریشهٔ جانم چنین
پاشو از روی لبش، جای لب من هی نشین
ای مگس! دستم به دامانت، امان ده بنده را
تا به درگاه خدا بالا برم دست دعا
تا از او خواهم که یامن را بگیرد از تو پاک
«تا نسازی بیش از این با وزوزت ما را هلاک»
یا براندازد بکل نسل تو را از بیخ و بن
که زبونم مودرآوردش زبس گفتم: «نکن!»

دندان درد[۵]

«م-شبدر»

آخ مردم، واخ مردم، ای خدا — بند بندم شد زیکدیگر جدا
گه به «ذق ذق»، گه به حال خارشه — درد دندان داره من را میکشه
هر شبی را که به روز آورده‌ام — سیصد و سی تا مسکن خورده‌ام
هرکی، هرچی گفت و هردستور داد — طبق دستورش عمل کردم چو باد

۵. توفیق هفتگی، سال ۵۰، شمارهٔ ۸، پنجشنبه ۲۳ اردیبهشت‌ماه ۱۳۵۰، ص ۶.

طبق تجویز زن آقا کرم / هی گرفتم پاش نشاسته دمبدم
بیشتر از هفتصد و شصت و سه بار / پاش گذاشتم پنبه و «جرم» سیگار
بارها شد که روزی پن شیش «بست» / تریاکو، هی دود کردم یک نشست
تا به آنجا که دیگه کم مونده بود / تا شوم از پیروان اهل دود
عاقبت عقلم به من گفت: آی زرشک / چاره‌اش داند فقط دندانپزشک
تا که دندانسازه دید حال مرا / دید آن اوضاع و احوال مرا
گفت: خوش باش که دواش پیش منه / چارهٔ کرم خورد گیش «پر» کردنه
گفتمش که: جای پر کردن داداش / «کلبتین» وردار همین حالا یواش
زود بکش آن‌را که «کاسم» کرده است / جونمو دردش به لب آورده است
گفت: این دندون خوب و سالمو / حیفه جانم ریشه کن سازی یهو
گوش هی بر حرف این و اون نکن / خود را عین فاطمه بی دندون نکن
مختصر با حرف، افسونم نمود / سیخ و سمبه توی دندونم نمود
درد آن را ظاهراً آرام کرد / ختم این برنامه را اعلام کرد

یک دو ماهی بیشتر زین ماجرا / تازه داشت میگذشت که باز دندون ما
درد را ازسر گرفت و چانه‌ام / قر شد و آمد به روی شانه‌ام
عاقبت یک روز با حال خراب / باز رفتم پیش آن عالی جناب
گفتم این پر کردن دندان تو / خوبه تنها بهر عمه جان تو!
پاشو زود از جات و بی چون و چرا / زود بکش آن را و راحت کن مرا
دکتره من را چو با آن حال دید / لاجرم دندان مخلص را کشید
گفتمش: قصه چه بوده ای دغل؟ / که همین کارو نکردی از ازل
دکتره گفت این «لم» کار منه / آری این «لم» مال جیب پر کردنه
که علاج درد دندون، کندنه / رفع این درد بی درمون، کندنه
منتها ما از پی کسب ریال / تا کنیم «چولی»، پولا تو حلال
اول از «پر» کردن آغازش کنیم / با «عصب کش» مدتی نازش کنیم
خوب که دوشیدیم طرف را مثل تو
تازه آن وقت می‌کشیم آن را یهو



محمد علی معرفت

محمدعلی معرفت شاعری است که از اصفهان در سالهای ۱۳۴۷ و ۱۳۴۸ با نشریهٔ توفیق همکاری می‌کرده و نام مستعاری نیز نداشته است.

نمونهٔ آثار طنزی محمد علی معرفت:

اصفهان ـــ محمد علی معرفت

حیوانات موذی[1]

چنان با ساس و پشه در ستیزم　　　که دیگر کند شد، شمشیر تیزم

نمی‌گویم تنم شد تکه تکه　　　ولی کردند دیشب ریز ریزم

زبس برجانم آوردند حمله　　　دگر کم مانده تا اشکی بریزم

بر هر کس که عروتیز کردم　　　نبرده ره به جائی عروتیزم

چو کک از دست حیوانات موذی　　　ز شب تا صبحدم در جست و خیزم

هوا شد گرم و از نو لشکر مور　　　رود بالا ز شلوار و بلیزم

ببستم پشه‌بند و پشه «کر» کرد　　　ز پشت پشه‌بند از و زویزم

خلاصه ذله گردیدم حسابی　　　به مرگ چار فرزند عزیزم

اصفهان ـــ محمد علی معرفت

بگذرد[2]

غم مخور جانا که دنیا بگذرد　　　این جهان با زشت و زیبا بگذرد

خوردنی های جهان را خورده گیر　　　تا که آسان بر تو دنیا بگذرد

۱. توفیق هفتگی، سال ۴۷، شمارهٔ ۱۹، پنجشنبه ۱۷ مردادماه ۱۳۴۷، ص ۱۱.

۲. توفیق هفتگی، سال ۴۷، شمارهٔ ۲۴، پنجشنبه ۲۱ شهریورماه ۱۳۴۷، ص ۱۲.

نگذرد گر طبق میلت روزگار / غم مخور امروز و فردا بگذرد
استر اقبال اگر کس شد سوار / رو بگردان تا از آنجا بگذرد
هیچ از اجحاف کاسب‌ها مرنج / آخر این غوغا و بلوا بگذرد
چون مینی ژوپ پوش بینی خیره شو / تا که آن ماه فریبا بگذرد
از تو می پوشاند سابق گر تنش / این زمان سازد هویدا بگذرد
خواهش دل چون برآید از نگاه / چشم بگشا بین که شهلا بگذرد
می‌روم دنبال آن زیبا زنی / کز خیابان تک و تنها بگذرد
گر اسیر دست مأموری شدی
حق به فریادت رسد تا بگذرد

اصفهان ــ محمدعلی معرفت

زمستانیه[3]

زمستان از غضب با برف و سرما / بتازد اسب کین را بر سر ما
ز فرط و شدت سرمای امسال / شده خون منجمد در پیکر ما
ز مردم گر پدر سرما درآورد / درآورده است از ما مادر ما
ز ثروتمند، سرما نیست خوشدل / از آن رو هست روز و شب بر ما
خر اعیان گذشت از پل، ولیکن / فرورفته است اندر گِل خر ما!
زمین شد روسفید از برف، اما / ز سرما شد سیه، پا تا سر ما
جهان برسر کشیده چادر از برف / فلک گسترده از یخ بستر ما!
بگو ساقی نریزد می به ساغر / که پر برف است جام و ساغر ما!
بیامد برف دیشب تا سحرگاه / از آن پر شد همه بام و در ما
در این سرما و یخبندان خدایا / چه سازد اکبر ما، اصغر ما
خداوندا شدیم از برف سیراب
به فروردین بدل کن آذر ما

۳. سالنامهٔ توفیق، سال ۱۳۴۸، ص ۱۱۹.



ابوالحسن ملک

ابوالحسن ملک از شعرای طنز پردازی است که همکاری مطبوعاتی خود را ابتدا با «توفیق» آغاز کرد و پس از انقلاب اسلامی آثارش کم و بیش در «خورجین» چاپ شده است. او ساکن شهرستان کرج بود و چون فرزندانش در آمریکا اقامت داشتند، به آن کشور مهاجرت کرد. از شرح حال ایشان اطّلاع بیشتری در دست نیست.

نمونهٔ آثار طنزی ابوالحسن ملک:

«ابوالحسن-میم»

غزل کلم![1]

ای کلم، ای سبزی جان سخت دندان کن کلم
ای تنت پوشیده در صد برگ پیراهن کلم
ای حکیمان متفق بر ذات نیروبخش تو
ای وجودت معدنی از آهک و آهن کلم
بی دهن دُهن از کجا خوردی که یکسر گشته چرب
لابلای برگهای سبزت از روغن کلم
ای گلت برعکس گلهای بهاری درخزان
زینت سبز و سفید دامن گلشن کلم
بوی بد هر کس که می‌گوید تو داری گفته است
گفته‌ای بیجا و حرفی پوچ و مستهجن کلم

۱. خورجین، سال اول، شمارهٔ ٤، فروردین ۱۳٦۵، ص ۲۰.

ترشی ات خواهان فراوان دارد از مهرو ابان
دلمه ات از ماه آذر تا دی و بهمن، کلم
من بیادت می‌کشم اسفند و کندر را به دود
تا بماند زنده در هر کوی و هر برزن، کلم
من نه خود خواهم ولی از جان و دل می‌خواهمت
دیدنت چشمم کند چون توتیا روشن، کلم
من نخواهم خوردت، آخر خودخوری شایسته نیست
چون از آن سو قسمتی هستی زنام من کلم!

غزل سیب زمینی[۲] «ابوالحسن ملک»

ای به قربانت شوم سیب زمینی جان من
ای که در تنگی توئی یار بلا گردان من
ای که وقتی می بُرد دستم ز انواع خوراک
این تو هستی جاگزین تخم مرغ و نان من
گرچه گاهی می‌شوی غیب و نمی‌آیی به چشم
باز هستی در خیال من مه تابان من
سیب خاکی گرچه خوانندت توئی ای نازنین
بهترین سیبی که هستی فخر سیبستان من
آزمندان از حسادت گر درآرندت ز بیخ
ریشه داری تا قیامت در بن دندان من
گر طلا آید به بازار تو با معیار رشگ
بشکنند نرخش به سنگ شعر خوش میزان من
این همه نازت کشم، از رو برو، دیگر بس است
این قلم تیغ است و دارد سر به هر فرمان من
یا بیا و رخ عیان و نرخ ارزان کن به ما
یا نداری جای پائی در دل دیوان من

۲. خورجین، سال اول، شمارهٔ هشتم، **مرداد ۱۳۶۵**، ص ۷.

گر نیائی یک غزل گویم که در آن برترند
شلغم من، کاهوی من، سیر و بادمجان من
گر بیائی همچو گل، جان ملک قربان تو
ورنه مانند تو صدها خاروخس قربان من

«ابوالحسن ملک»

طنز گاز[۳]

چند سالی می‌شود شد کوی ما مشمول گاز
ای دو صد رحمت به شیر مادر مسئول گاز
دل به امیدی عبث بستیم و بوئی برنخاست
عاقبت از لولهٔ پر قطر و عرض و طول گاز
گاز می‌زد برلبم دندان ز حسرت روزوشب
چون که دور افکنده بودم بی‌جهت کپسول گاز
من نه چندان خبره بودم تا بدانم قدر نفت
هم نه از اهل کلک بودم که خوردم گول گاز
راحت خود را هدر دادم ز چندرغاز خویش
جای قدری نفت و هیزم بسکه دادم پول گاز
شب نمی‌خوابم مگر با ذکر الله و رسول
تا به کابوسی پر ازوحشت نبینم غول گاز
مسخ گشته بالش و وارفته ازهم رختخواب
می‌زنم از بسکه در زیر لحافم وول گاز
یک حساب ساده هم شکل معما را گرفت
لوله معلومست و اما حل نشد مجهول گاز
ای مهندس یک نفس بروفق من دمساز باش
تا بیابم بلکه در این کیمیا فرمول گاز
جای بازی گاز اگر یابد به هر بیغوله باز
این منم بی بهره و بی حاصل از محصول گاز

۳. خورجین، سال اول، شمارهٔ ۷، تیرماه ۱۳۶۵، ص ۲۳.

رفت دیروزای ملک، امروز و فردائی که هست
پس مکن طبع لطیفت را دگر مشغول گاز

«ابوالحسن ملک»

ساختگی[۴]

شد هرچیز، در این عصر قمر ساختگی
مثل اینکه شده هر کار بشر ساختگی
کرده افراط در این باره بسی جنس لطیف
با سن و سینه بود پنبه، کمر ساختگی
ای صد افسوس که از مهر و وفا نیست نشان
این دو بوده است خود از عهد حجر ساختگی
شدم آزرده من از دست دل و قلوه فروش
چون دلش ساختگی بود و جگر ساختگی
مرد گردد زن و زن مرد به یک یا دو عمل
گشته مخلوط به هم ماده و نر ساختگی
کم کمک جایگزین گشته به هرجا «تلقیح»
شده اسب و شتر و استر و خر ساختگی
ز اصالت چه حکایت کند آن بچه که هست
مادرش ساختگی، یا که پدر ساختگی
«بیتل» و «هیپی» و «اگزیستی» و «بیت نیک» شده اند
هست یک پارچه این «نسل دگر» ساختگی!

«ابوالحسن ملک ــ کرج»

خواهان گوشت

روز و شب از بس نشستم بر دم دکان گوشت
جان من آخر به لب آمد قسم بر جان گوشت
بز فراوان بود و گاو و گله های گوسفند
این گهرها را که یغما برده از این کان گوشت؟

۴. توفیق هفتگی، سال ۴۸، شمارهٔ ۲۷، سه شنبه اول مهرماه ۱۳۴۸، ص ۲۹.

نسخهٔ کوپن به دستم ماند و دارو رو نکرد
استخوان من شکست از درد بی درمان گوشت
وحشت چاقو همه ماهیچه هایم آب کرد
من ندارم طاقت ساطور اربابان گوشت
گردنم شد چرب و چیل و شد بنا گوشم کثیف
بس که سرافکنده رفتم نزد قصابان گوشت
نعره زد قصاب و گفت: اینجا چه می‌خواهی عمو؟
گفتم: از رحمت عطا کن پاره ای زان ران گوشت
گفت: پشت دیگ ما هم شد ز خجلت روسیاه
خورد برهم ای عمو، عهد تو و پیمان گوشت
گفتمش: یکسر بفرما سینه و رانت به چند؟
گرچه کوته گشته دست بنده از دامان گوشت
گفت: دیگر صحبت قیمت میاور در میان
تسلیت باید به هم گوئیم در فقدان گوشت
ای بگندد از مکافات و جزای احتکار
معدهٔ آنان که شد مانند قبرستان گوشت
در بساط مردم بی زور و زر این روزگار
رونق بازار شلغم کرده آجر نان گوشت
تا نیفتد کرم انگل بر غزلهایت «ملک»
بگذر از این مطلب و از بن بکن دندان گوشت[5]

۵. خورجین، سال اول، شمارهٔ ۱۱، آبان‌ماه ۱۳۶۵، ص ۵.



استاد ملک حجازی

استاد سیدمهدی ملک حجازی متولد ۱۲۷۰ ش. در شهریزد با تخلص «قلزم» از دوستان مرحوم حسین توفیق مؤسس نشریهٔ توفیق بود که از اولین سالهای انتشار توفیق (۱۳۰۱ شمسی) با او همکاری نزدیک داشت و بیشتر اشعار ادبی او در سالهای نخستین انتشار توفیق در این نشریه چاپ می‌شد و این همکاری تا سالهای آخر عمر آن شادروان ادامه داشت. استاد ملک حجازی در تیرماه ۱۳۴۹ هـ .ش دارفانی را وداع گفت.

نمونهٔ آثار طنز استاد ملک حجازی:

ملک حجازی

دلبر غربی

در غرب دیدم دلبری ــ از دلبر «کنگو» بتر
در دل ربودن ماهری ــ از دزد «شیکاگو» بتر
یک لحظه گرم و آتشین ــ گیراتر از کوه «وزو»
یکبار هم سرد و خنک ــ از دشت «اسکیمو» بتر
یک دم چو پشه یا مگس ــ از پیش یک پف هرزمان
یکدفعه درچسبندگی ــ از ساس و از زالو بتر
گه در تبسم با لبی ــ نازکتر از شوخ «حبش»
گه چین نخوت برجبین ــ از لعبت توکیو بتر

یکروز با زلفی عجب ــ کوتاه‌تر از ریش بز
یکروز با موئی دراز ــ از دمب هر یابو بتر

گفتم: بفرما کیستی؟ دیوی؟ پریئی؟ چیستی؟
کز نسل انسان نیستی ــ ای یار از لولو بتر

فرمود: من آزاده‌ام ــ شوخی تمدن زاده‌ام
من شرقی اخمو نیم ــ از زنگی کج خو بتر

گفتم: تمدن‌زاده جان ــ قربانت ای آزاده جان
نه شرق ــ نه غرب، این بدان ــ او از تو، تو از او بتر

شرقی جهالت پرورد ــ غربی رذالت گسترد
وین هر دو نکبت آورد ــ از نکبت جادو بتر

فرمود: قلزم جان من ــ زین در مگو دیگر سخن
بنشست اندرزت به دل ــ از تیر شش پهلو بتر

زین بعد مستی کم کنم ــ شهوت پرستی کم کنم
تا خویش را آدم کنم ــ از آدمی هم خوبتر! [1]

۱. توفیق هفتگی، سال ۳۱، شمارهٔ ۱، پنجشنبه ۲۲ آبان ۱۳۳۱، ص ۶.



امان‌الله منطقی

امان‌الله منطقی شاعر، نویسنده، روزنامه‌نگار، نظامی و فیلمساز ایرانی است.

در مجلهٔ اطلاعات هفتگی، نوروز ۱۳۴۲ دربارهٔ شرح احوال امان‌الله منطقی این گونه آمده است:

«امان‌الله منطقی اهل تهران است و بیست و نه سال دارد. خودش می‌گوید:

«از بچگی وردست دائی ام کار می‌کردم!» دائی منطقی «احمد سروش» است که از چهره‌های سرشناس مطبوعات است. اولین کار «امان» در اطلاعات هفتگی در سال ۱۳۳۶ «سرهنگ رستم در قرن اتم» بود که کلی گل کرده بود و طرفدار داشت. بین بچه‌ها منطقی به «بمب خنده!» معروف شده [است]. ممکن نیست او حرفی بزند و اطرافیان را نخنداند. کمتر کسی از نیش متلک های آبدار منطقی می‌تواند بگریزد. با صغیر و کبیر شوخی می‌کند، و در این مورد بخصوص به هیچکس رحم نمی‌کند. «بمب خنده!» بدون هیچگونه آشنائی قبلی، در همان اولین دیدار با شما، و یا با هرکس دیگر، باب شوخی و مزاح را افتتاح می‌کند.

عقیدهٔ بچه ها براین است که انسان اگر تا آخر عمر توی یک اطاق دربسته پیش منطقی بنشیند، پیر نمی‌شود! منطقی هر حرفی را با شعر جواب می‌دهد. آنهم چه شعرهائی! انسان فقط باید آنها را بشنود و کیف کند...

تا چندی قبل منطقی عکس هم ترجمه می‌کرد. بدین معنی که عکسهای مجلات خارجی را می برید، آنها را رتوش می‌کرد، و بعد از باصطلاح «ایرانیزه!» کردن آنها را بمطالب و داستانهای مجلات ایرانی می‌خوراند. حالا هم هنوز گاهی وقتها خیلی بندرت این کار را می‌کند.

و بعد از همهٔ این حرفها «بمب خندهٔ» اطلاعات هفتگی جوانیست دست و دل باز، بانشاط و خنده‌رو، صدیق و راستگو، و در کارش جدی و پشتکاردار...»[1].

۱. **مجلهٔ اطلاعات هفتگی**، شمارهٔ ۱۱۱۸، نوروز ۱۳۴۲، ص ۵۳.

«امان‌الله منطقی»

جنگهای رستم در قرن اتم

گم شدن رستم در «ماوراء جو» و دیدن قمر مصنوعی را

«تهمتن» بروی جت خود نشست — بیفتاد گرز گرانش ز دست
غم آلوده آن رستم پهلوان — معلق همی بود در آسمان
چو چشمان آن پیلتن خیره گشت — «جتش» اوج بگرفت و از «جو» گذشت
چو آن پهلوان دیده را باز کرد — دل تنگش از شوق پرواز کرد
جهانی دگر دید و جای دگر — یکی جای ناآشنای دگر
بناگاه جسمی شد آنجا عیان — سرش «گرد»، بر سان گرز گران
بسرعت ز پیش «جتش» دور شد — دل رستم از وی پر از شور شد
بدل گفت کاین جسم پرنور چیست؟ — چنین شیئی پر سرعت و دور چیست؟
«تهمتن» خروشید، چون شیر مست — بغرید آن گرد ایران پرست
چنان «گاز» فرمود آن پهلوان — که شد خیره از سرعتش آسمان
ولی سرعت آن «قمر» بیش بود — دل پیلتن پر ز تشویش بود!
بهر دم، «سه فرسنگ» «رفتی» «قمر» — دل رستم از درد، شد پر شرر
بسانیکه از دیده‌اش شد نهان — همی محو شد در دل آسمان
چو رستم چنین دید، غمناک شد — شنیدم که چشمانش، نمناک شد
ز دور آن «قمر» گشت از نو پدید — «تهمتن» کمند «کیانی» کشید
بیفکند و بر وی نیامد بکار — پر اندیشه شد رستم نامدار
یکی دوربینی بهمراه داشت — همان دوربین را بچشمان گذاشت
«سگی» دید بنشسته اندر «قمر» — «کلاه هوائی» نهاده به سر
لباس بتن داشت از چرم «خوک» — ز آهن بسر برکشیده «کروک»
یکی «عینک ذره‌بینی» بچشم — نهان کرده در زیر پولاد پشم
«بخرطوم» او لوله‌ای مار پیچ — نبودی پدیدار آن «کلب» هیچ
بحیرت فرورفت آن پیلتن — غمین گشت آن گرد لشکرشکن
ز نو دور شد آن قمر از نظر — پدیدار گردید بار دگر
تهمتن بدانست کاین سگ مدام — بگردد بدور جهان صبح و شام
چو بار دگر «سگ» پدیدار شد — «تهمتن» مهیای پیکار شد
«مسلسل» کشید از «دوال کمر» — همی بست «رگبار» بر آن **قمر**

نشد تیر بر «توله سگ» کارگر بخندید آن «کلب» والا گهر
تهمتن چو «واق‌واق» او را شنید یکی «فکر نو» در دلش شد پدید

استخوان دادن رستم به سگ و پرسیدن نام او را

بسرعت همی درب جت را گشود یکی ظرف «کنسرو»، خارج نمود
ز «کنسرو» بیرون کشید استخوان ز بهر «سگ» آماده کرد آنزمان
زره چون بیامد «سگ نامدار» «بجنباند دم»، تا شود کامکار
همی گشت دلشاد و «ترمز» نمود «تهمتن» بوی گشت، نزدیک زود
بدو گفت رستم که نام تو چیست؟ فرستنده‌ات در «سماوات» کیست؟
که گفتت بکن خارج از جو سفر؟ که گفتتت که ازعرش بنما گذر؟
دریغ از تو ای «کلب» والا گهر که جان در ره علم کردی هدر
چنین گفت آن‌سگ که ای پهلوان! نگویم سخن تا «ندی» استخوان[۲]

فرار سگ و کمند کشیدن رستم

تهمتن بدو داد و آن سگ بخورد ولی ناگهان گاز را برفشرد
بشد دور از رستم نامدار بیاورد رستم «کمندی» بکار
بیفکند و بر آن «قمر» گیر کرد بنزدیک آوردش آن شیرمرد
بدو گفت کای «کلب» «واژونه بخت؟» بکوبم کنون برسرت سنگ، سخت؟
تو از من پذیرفتی آن استخوان ولی بر محبت نه‌بستی میان
«سگان» شهره در مهربانی بدند وفادار چون یار جانی بدند
چنین شیوه از سگ نباشد پسند چنین گفت و بگشود، خم کمند
بزاری چنین گفت آن سگ، بدوی که ای مهربان مرد پرخاشجوی
منم اهل «روسیهٔ شوروی» که او باشد از حیث «موشک» قوی
مرانام باشد همی «دامکا» که پرتاب گردیده‌ام در هوا
خروشچف» بود نام ارباب من که بگرفته آرامش و خواب من
فرستاده این سان مرا در هوا مرا کرده از «توله‌هایم» جدا
همیشه گذارم سپاس ترا که دادی بمن «استخوان» در هوا
ولی گر «خروشچف» بداند که من به بیگانه‌ای باز کردم سخن

۲. مجلهٔ اطلاعات هفتگی، شمارهٔ ۸۴۶، هشتم آذر ۱۳۳۶، ص ۴۵.

به یک تیر فرق مرا بشکنند — مرا پوست از کله برمی‌کنند
غمین گشت رستم از این گفتگوی — دو قوطی ز کنسرو دادی به اوی

خبریافتن «خروشچف» از موضوع و کشتن سگ را

ورا کرده در آسمان‌ها رها — خبر شد «خروشچف» از این ماجرا
که «دامکا» سخن گفته با «پیلتن» — فرو رفت، در بحر رنج و محن
بفرمود «رادار» بیرون کشند — تن «کلب» بیچاره در خون کشند
زنندش بخواری بروی زمین — بود چارهٔ «کلب» خائن همین
همه «بخردان» و «خردپیشه گان» — به بستند بر مرگ «دامکا» میان
که گر او نمیرد بما «رگ» مباد — ز اولاد او زنده یک «سگ» مباد
یکی بزم علمی بیاراستند — «نشستند و گفتند و برخاستند»
«چو فردا برآمد بلند آفتاب» — بیفکند از چهره گردون نقاب
همه آسمان پر ز امواج شد — «قمر» محو در پیچ و «قیقاج» شد
بلرزید ناگه دل «دامکا» — بنالید از درد، آن بی‌نوا
همه «روده»هایش ز تن دور شد — همه کار او سخت ناجور شد
همی گشت از تن روانش جدا — تنش با یکی شعله شد آشنا
سگ سیم پیکر برآتش بسوخت — همی دیده از روی گیتی بدوخت

خبریافتن سگها از مرگ «دامکا»

چو آمد بسگهای عالم خبر — که «دامکا» روانش شد از تن بدر
بسر خاک، از عشق او ریختند — نوار «سیه» برسر آویختند
همه زوزه کردند شب تا سحر — ز هجران «دامکای» والا گهر
چهل روز «واق‌واقشان» قطع گشت — دوصد سگ روان شد بصحرا و دشت
دریغا از آن «کلب» با رأی و هوش — دریغا از آن چشم و چنگال و گوش
دریغا از آن «میس» نیکوسیر — دریغا از آن «تولهٔ» پرهنر
دریغا از آن قامت دلنواز — دریغا از آن یار گردن‌فراز
«بمیدان فوزیه» با شور و خشم — «رژه» جمله رفتند با اشک چشم
هیاهو و زاری بشد کارشان — که ناگه «جوانمرگ» شد یارشان[3]

۳. مجلهٔ اطلاعات هفتگی، شمارهٔ ۸۴۷، ۱۵ آذر ۱۳۳۶، ص ۴۵.



حاج محمّدباقر مهدی‌قلی خان

«حاج محمّدباقر مهدی‌قلی خان» در اواخر حیات نشریهٔ توفیق، کار طنزسرائی را با همکاری در آن روزنامه آغاز کرد. پس از پیروزی انقلاب اسلامی ایران یکی از اعضای هیئت تحریریهٔ نشریهٔ فکاهیون شد که این همکاری کماکان ادامه دارد.

شغل اصلی مهدی‌قلی خان تابلوسازی است و اسامی مستعار او: «مخلص»، «بچه ورامین»، «فسقلی» و «شب‌پره» می باشد.

محمدباقر مهدی‌قلی خان درباره خود چنین گفته است:

«مخلص، محمدباقر مهدی‌قلی خان در سال ۱۳۱۲ در تهران، خیابان اسماعیل بزّاز (مولوی) متولد شدم. در مدرسهٔ توفیق و دبیرستان تمدن واقع در خیابان جمهوری (نادری سابق) تحصیل کردم. در مدرسه همیشه از جبر و ریاضیات در رنج بودم، بخصوص در هندسه و حساب ضعیف، به همین علت از قافلهٔ حسابدارها عقبم! از کودکی عاشق طبیعت و گل و گیاه و پرنده بودم و بارها به علت نقاشی کردن گل روی در و دیوار اتاق و منزل مورد تنبیه والدین قرار گرفتم. بعدها مونس تنهائی حقیر کتاب و شعر بود و با مطالعه و نوشتن سرگرم می‌شدم. از سن ۱۲ سالگی شعر می‌گفتم و با نشریات مکاتبه داشتم. از سال ۱۳۴۵ با روزنامهٔ توفیق همکاری نمودم. بعد از انقلاب با کمک چند تن از دوستان یک طنزنامهٔ هفتگی به‌نام «بختک» منتشر کردیم که به‌علت ضعف مالی بیش از ده شماره دوام نیافت. چند کتاب منظوم برای بچه‌ها منتشر کرده‌ام و چندتای دیگر در دست انتشار دارم. از اوایل انتشار مجلّهٔ «فکاهیون» با این نشریه همکاری مداوم داشته‌ام و به نامهای مستعار «بچه ورامین»، «مخلص»، «شب‌پره» مطلب و شعر می‌نویسم.

تا به‌حال کباب ران هو و کبک و قرقاول به لبم نرسیده چون از مخالفان سرسخت شکار هستم. برای صبحانه سرشیر و عسل و برای ناهار چلوکباب برگ و شیشلیک و شام جوجه کباب و سالاد فصل و برای تنقلات مغز پسته و بادام هندی را می پسندم. به میوه‌ها خیلی علاقمندم ولی

پدر کم پولی بسوزد که فعلاً به جای میوه بیشتر حسرت می‌خورم.

از مَرکّب ها «بنز» را برای سواری در شهر و «چروکی چیف» را برای هواخوری در ییلاق ترجیح می‌دهم، اما به‌علت ضعف مالی اگر پایم به رکاب اتوبوس بند نشود با خط ۸ و ۱۱ رفت و آمد می‌کنم!

از آواز بلبل و صدای ریزش آب و قدم‌زدن روی چمن، کنار رودخانه و مصاحبت با یاران یکدل و یکرنگ لذّت می برم. وقتی شاخهٔ خشکی را در لابلای شاخسار سرسبز درختان مشاهده می‌کنم به‌یاد خودم می افتم. با اینکه ۵۶ بهار را پشت‌سر گذاشته‌ام اما هنوز خود را پیر نمی‌دانم. از دروغ و ریا بیزارم و به کاسب با انصاف و خداشناس درود می‌فرستم و محتکر و گرانفروش را لعنت می‌کنم. طرفدار مظلوم و محرومم و با ظلم و قلدری و استکبار که سرکردهٔ آن آمریکای جهانخوار است، مخالفم و با آن در حال مبارزه. والسلام.»

«مهدی‌قلی خان»

تیمارستان![1]

اگر خواهی شوی واقف، درام زندگی را
بیا بنگر کمی اوضاع بیمار روانی را
یکی از دست صاحبخانه عقلش را زکف داده
یکی طاقت نیاورده، غم و رنج گرانی را
یکی از جور زیبا دلبری دیوانه گردیده
کند هی وصف روی آن مه ابرو کمانی را
یکی کرده کلاه خویش، جای کفش، در پایش
یکی آویخته بر گردنش کفش کتانی را
گرفته چوب قلیانی به پیش چشم خود این یک
دهد انجام، روی بام، کار دیده‌بانی را...
خوشا برحالشان کز قید و بند عقل، آزادند
کشد عاقل به‌دوش خویش، بارزندگانی را

۱. «توفیق» سالنامه، سال ۱۳۵۱، ص ۲۲.

مهدی قلی خان

سازمان ملل[۲]

سازمان ملل ای خانهٔ راز / ای همه کار تو با عشوه و ناز
در تو از عدل نباشد خبری / بهر مخلوق خدا دردسری
پادوئی بهر ابرقلدرها / می‌کنی بر ضعفا ظلم و جفا
نیست در کار تو یک جو ثمری / مایهٔ رنج و عذاب بشری
تیغ دادی به کف زنگی مست / بسته‌ای مردم دنیا را دست
گاه لال و کری و کوری تو / گنگ و بی عرضه و بی نوری تو
نیست در تو به جهان خاصیتی / کس ندیده است ز تو معدلتی
تا وتو بر تو بود حکمروا / گر شود بسته درت، هست بجا!

محمدباقر مهدی قلی خان

پند...!

«هان ای پسر عزیز و دلبند» / بشنو ز پدر یکی دوتا پند
پندی که اگر به کار بندی / بهتر بود از هزار من، قند
خوش خلق و امین و مهربان باش / از خلق مکن دریغ، لبخند
پرهیز کن از زیاده گوئی / خود پیش مگو، گرت نپرسند
پشت سر کس، مگو بد او / تا پشت سر تو بد نگویند
از حرف دروغ، کن تو پرهیز / بردار ز کار خویش، ترفند
آن را که به خود نمی پسندی / بر خلق خدا تو نیز مپسند
از کبر و غرور، برحذر باش / تا خلق، رخ از تو برنتابند
در خشم، صبور باش و خوددار / تا رحم کند به تو خداوند
بر ثروت و پول و مال دنیا / زنهار مباش، آرزومند
با مهتر خود مکن درشتی / حق با تو بود اگر چه، هرچند
از آدم این چنین مؤدب / باشند خدا و خلق، خرسند

۲. فکاهیون، سال سوم، شمارهٔ ٤٤، ص ٥.



محمد علی مهرکش

محمدعلی مهرکش شاعری اصفهانی الاصل است که نام مستعاری نیز برای خود انتخاب نکرده است. او همکار نشریهٔ توفیق بوده و بعد از انقلاب اسلامی ایران نیز کم‌وبیش با نشریات طنز همکاری داشته است.

نمونهٔ آثار طنز محمد علی مهرکش:

اصفهان: م - مهرکش

ردیف![1]

پیش چشمم شده یک دسته طلبکار ردیف
همه صف بسته سرکوچه و بازار ردیف
مدتی بود که از بهر کاکاجون شب و روز
می‌نمودم لغز و نکته و اشعار ردیف
شعر می‌گفتم و آسوده در اشعار ز شوق
می‌نمودم لغت مشکل و دشوار ردیف
لیک دیگر رمقم نیست که شعری گویم
بس که غمها شده از بهر من زار ردیف

۱. توفیق **هفتگی**، سال ٤٤، شمارهٔ ٤١، پنجشنبه ۳۰ دی ۱۳٤٤، ص ۷.

هیچ پرسی زچه رو نیست دل و حوصله‌ام
تا دگر شعر کنم بهر تو چون پار ردیف
هیچ گوئی زچه افتاده‌ام اندر غم و درد
رمقم نیست کنم شعر دگر بار ردیف

گوش کن تا که بگویم چه عذابی دارم
وز چه رو گشته برایم غم و ادبار ردیف
مدتی بود که من مرد مجرد بودم
بهر من بُد همه‌جا صد بت عیار ردیف

هر کجا رو بنمودیم، صف اندر صف بود
بهر دل بردن ما غمزه و اطوار ردیف
لیک ز آنروز که درفکر عیال افتادم
بهر من گشته گرفتاری بسیار ردیف

یک طرف سفته و یک سوچک و یکسو کاسب
هر کجا می‌نگرم خیل طلبکار ردیف
جای صد بوسه که بر پیکر من بود آنروز
شده صد وصلهٔ پیراهن و شلوار ردیف

بس که در پردهٔ فکرم غم و رنج است ردیف
شعر من نیز ردیفش شده ناچار «ردیف»



علی میثاقی (= غلامعلی لقائی)!

علی میثاقی با نامهای مستعار: «مش مسلم»، «مش مندلی»، «توله خرس»، «بیرگ»، «دوسر طلا»، «مفلوک»، «قوچعلی»، «ننه همدم»، «اجاره‌نشین»، «نقدعلی»، «مافنگی»، «گربهٔ مرتضی علی»، «سرخر»، «حمال باشی»، «قندعلی»، «زرشک علی»، «گدا علی»، «لقا»، «م. امتیاز»، «نقلعلی»، «سنسگری»، «سنگپائی»، «علامهٔ درگزینی»، «شوفره» و «گل مولا»[1] و... از قوی‌ترین طنز پردازان اجتماعی ـ سیاسی نیم‌قرن اخیر ایران بود و روزنامه و مجلات: توفیق، کاریکاتور، پرواز، رفتگر، آهنگر، چلنگر و سایر نشریات، کارنامهٔ فعالیت‌های ادبی، اجتماعی و سیاسی اوست.

او متولد ۱۲۹۲ هـ. ش، دیپلمهٔ زبان انگلیسی، طلبهٔ حوزهٔ علمیه، شاعر، داستان‌نویس، مترجم، طنز پرداز و آشنا به زبان روسی بود که از سال ۱۳۲۷ خدمت مطبوعات خود را آغاز نموده بود[2]. علی میثاقی نام اصلی او بود و هیچگاه تخلصی برای خود برنگزید.

لازم[3] به توضیح است که علی میثاقی پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ برای شناخته نشدن با شناسنامه‌ای به نام «غلامعلی لقائی» در ایران زندگی کرد و تا پایان عمر به غیر از دوستان نزدیک او، کسی نمی‌دانست که نام واقعی او چیست؟ او حتی دیپلم انگلیسی خود و همچنین امتیاز روزنامهٔ «رفتگر» را به نام «غلامعلی لقائی» گرفت. تنها برروی سنگ قبرش در بهشت زهرا نام حقیقی او «ممتاز میثاقی» نقر شده است.

شغل اصلی «ممتاز» رانندگی کامیون بود و رانندگان جاده‌ها او را به‌عنوان «علی آقا ممتاز» یا «علی سنگسری» می‌شناختند. او راننده‌ای ورزیده بود و همیشه با کامیون بزرگ در جاده‌های ایران به حمل‌ونقل بار می‌پرداخت. [آقای نصرت‌الله نوحیان در خاطراتشان نقل کردند که] ممتاز سه چهار ماه بعد از من در سال ۱۳۳۰ به ادارهٔ روزنامهٔ چلنگر آمد و به کار پرداخت. او دارای چنان طبعی قوی و طنزی کوبنده بود که از روزهای اول شعر او به عنوان «سرشعر» روزنامه چاپ می‌شد و در این میان من توانستم نهایت استفاده را از او ببرم. او غالباً اشعار اولیهٔ

۱. امضاء «گل مولا» هیچگاه مورد استفادهٔ مرحوم لقائی قرار نگرفت و متعلق به شاعر نامدار معاصر آقای «محمد خرمشاهی» است.

۲. چهرهٔ مطبوعات معاصر، سال ۱۳۵۱ ش، تهران ذیل عکس غلامعلی لقائی.

۳. با استفاده از یادداشت نصرت‌الله نوحیان از دوستان و یاران و همکاران شادروان لقائی.

مرا تصحیح می‌نمود و در همان روزنامه چاپ می‌کرد. ممتاز از انسانهائی بود که واقعاً از عمق اجتماع برخاسته بود و با پائین‌ترین طبقات مردم حشرونشر داشت. با دردها، شادی‌ها، امیدها، روحیات و اخلاقیات تودهٔ محروم جامعه آشنا بود. از همانها بود و برای همانها نیز می‌نوشت.

سراسر زندگی او در رنج و محرومیت و اختفا طی شد. همانطور که از نامش پیداست زادگاهش قصبهٔ قدیمی «سنگسر» واقع در شمال شهر سمنان بود. او یکی از دوستان و استادان نگارنده در سراسر زندگی بوده است و همیشه مرا به ساده‌نویسی تشویق می‌کرد و به من امید می‌داد.

او مردی مقاوم، سرسخت، مردم دوست، شاعری فکاهی سرا و طنزاندیشی پرقدرت بود. نزدیک به ۳۵ سال با هم دوستی داشتیم. در فروردین‌ماه ۱۳۳۵ با کامیون او به شمال، گنبد و مشهد می‌رفتیم. در جادهٔ هراز کامیون را کنار رودخانهٔ هراز متوقف ساخت و برای آب‌تنی به رودخانه رفت. مرا هم به آب‌تنی تشویق کرد ولی من از جریان شدید آب وحشت کردم و فوری از رودخانه درآمدم و لباس پوشیدم. ممتاز با دیدن من فی البداهه گفت:

ترسید از صلابت و از هیبت هراز «نوح»ی که بود منجی عالم زآبها

و این بیت را پس از خروج از آب تکمیل کرد که هم در چاپ اوّل «تذکرهٔ سمنان» و هم در مجلهٔ امید ایران همان زمان با امضای «مزدک» چاپ شد:

نازم هراز را که دهد درس زندگی درسی که هیچ خوانده نشد در کتابها
دیوانه‌وار نعره زند تا که گویدت بشکن سکوت و جبن مکن از عتابها
چون گرزه مار پیچد و هردم کند تلاش یعنی مشو مکدر از این ناصوابها
کف می‌کند که من ننهم دست روی دست تا آنکه آبها فتد از آسیابها
همگام می‌شود به دوصد چشمهٔ زلال در کام می‌کشد، خزه‌ها، منجلابها
هرگز نرفته تند و نکرده‌ست اشتباه وانکه نخورده آه و فسوس از شتابها

دیدی زچیست «نوح» عزیزم، که از هراز
لرزیده پشت رستم و افراسیابها

«ممتاز» داستانهای جدی و فکاهی نیز از زبان انگلیسی ترجمه کرده بود که یک جلد آن در سال ۱۳۶۰ در تهران چاپ شد.»

او ۲۵ شماره از روزنامهٔ خود به نام «رفتگر» را نیز چاپ کرد. این روزنامه سپس توقیف شد و «ممتاز» بکار ترجمه پرداخت.

سرانجام «علی میثاقی» در اول بهمن‌ماه ۱۳۶۱ در حالی که ۶۹ سال از عمرش می‌گذشت با داشتن فشار خون و اوره در خانهٔ خود واقع در افسریه ــ شرق تهران ــ سکته کرد و کارنامهٔ فعالیت‌های ادبی ــ سیاسی خود را به دست تاریخ سپرد.

نمونهٔ آثار طنزی علی میثاقی (غلامعلی لقائی):

«مش مسلم»

رفتن بهرام سورخوار و اهل بیتش به دید و بازدید عید و کشتن شیران را و برداشتن پرتقال دو تومانی از میان دو شیر

دلیری که بد نام او سورخوار / که بد منزلش سمت دروازه غار
چو ماهی بغلطید و دم راست کرد، / زتن دور رنج کم و کاست کرد،
چو گاو زمین شاخ افراشت سیخ، / زمین مستقر شد برآن همچومیخ،
جدی دلو را بست و آزاد کرد، / زحل در غم مشتری داد کرد!
اسد حمله آورد بر سنبله، / چو جوزا شد از خستگی چو مبله!،
شد از ترس عقرب قمر در نیام، / که شد عید، یعنی خلاصه کلام
زن خویشتن را بفرمود پیش / چنین گفت آن مرد فرخنده کیش
که عید است و نوروز و سال نوین / بکش وسمه و سرمه، ای مه جبین
سفیداب قزوین برآن خوب چهر / بمالان که تابنده گردی چو مهر
النگوی و گوشواره و چارقد / (ولش کن بره ــ قافیه خیلی بد!)
(منْ اصلاً پی وزن و سجع و ردیف / نخواهم کنم خون خود را کثیف)
غرض طبق دستور آن نامدار / زن و بچه گشتند حاضر بکار
چو زن را چنین دید آن رادمرد / بپوشید برتن سلیح نبرد
(بجائی که سوری فراهم بود / چه مردی بود کاززنی کم بود!)
وزان پس بفکر اندرآمد فرود / ز اقوام و خویشانش هر کس که بود
کرا لقمهٔ چرب و بهتر بود / که شیرینی اش به ز دیگر بود
پس از اندکی فکر و لفت و لعاب / یکی زان میانه نمود انتخاب
که در سفره داری قوی حال بود! / «خداوند جاه و زر و مال بود»
گرفته بکف دست اطفال را / ولو کرده هر سو پر و بال را
بیک لحظه در بنز شد مستقر / روان شد سوی مقصدش... مختصر

در رسیدن تهمتن به مهمانسرای حاج عمدةالاعیان و مابقی قضایا

یکی خانه در کوی خیام بود / که دیوار آن وصل بر بام بود
«نوازنده بلبل به باغ اندرون» / فسنجان پلو در اجاق اندرون
درخت صنوبر کشیده زده / پر از طرقه و بلبل و بدبده

خیابان کشی گشته از هر طرف
دو سوی خیابان چناران بصف
«هوا مشکبار و زمین زرنگار»
بعینه علیشاعوض، شهریار!
تهمتن فرود آمد از راحله
ز پشتش روان دستهٔ قافله
به باغ اندر آمد بدون درنگ
سرانگشت بنواخت بر روی زنگ
عیان گشت ازلای در میزبان
نمودش ابر سمت سالن روان

رفتن تهمتن بداخل اطاق پذیرائی و دیدن میوه و شیرینی در میان دو شیر و بیتاب شدن و وحشت کردن و مابقی قضایا:

تهمتن چو شد وارد اندر اطاق
ز وحشت فرو داد آب از دماغ!
یکی صحنه‌ای دید وحشت‌فزا
که از دیدنش اوفتاد از غذا
به طالار اندر یکی میز دید
یکی میز از میوه لبریز دید
ز قطاب و از پشمک و باقلوا
تلمبار گردیده تا این هوا!!
بپا گشته درمیز هنگامه‌ای
ز انواع شیرینی خامه‌ای
دو شیر ژیان بسته برهر دو سوی
خروشان و غران و پرخاشجوی
تهمتن ز دیدار آن منظره
همی کرد آب دهان غرغره
برفت از کف‌اش رشتهٔ اختیار
«جهان تیره شد پیش آن نامدار»
همیخواست بر میز آرد هجوم
بتازد چو رستم در آن مرز و بوم
ولی غرش شیر درنده خوی
همی سیخ کردش بر اندام، موی
ز یکسوی بامیه و باقلوا
اشاره نمودی که پاشو بیا
ز یکسوی غریدن شیر مست
زوحشت همی بند دل میگسست
ز دیدار پشمک، دل رادمرد
بناگه چنان شد گرفتار درد
که برخاست از جای چون فرفره
همی خواست تا سوی شیران بره!
که ناگه زنش بانگ برزد که های
به شیران نگر ـ سوری تیره رأی

اندر اندرز میزبان و بیتابی و بیقراری تهمتن و قضایای دیگر فرماید:

چو شد میزبان آگه از حال او
همی برد سر را بگوشش فرو
بگفتا که زین فکر شومنصرف
نظر را ز پشمک بکن منحرف
که نشخوار شیرینی از دور به
که از دور آواز سنتور به
به وسواس خود را مفرما اسیر
مرو بهر اشکم ابر کام شیر

چو آجیل شد قیمت زعفران
نباشد به تن کلهٔ میهمان
چو شد قیمت یک عدد پرتقال
مساوی ابا بیست و پن شش ریال
هرآنکس چو سرکار مهمان شود
طعام پلنگان و شیران شود
تهمتن چنان کرد بر وی نگاه
چو یابو ابر بشکهٔ آب شاه
کمربند بربست و بازو گشاد
کله خود و مغفر بسر برنهاد
گره زد به خفتان و بر بند کفش
کشید از جگرگاه، جیغ بنفش!
چنین گفت با میزبان، پیلتن:
مخوان روضهٔ نسیه از بهر من
ببینی کنون گرد و خاک مرا
سپس معدهٔ تابناک! مرا
سرم را مکن گرم با حرف مفت
نگر تا دراین باره شاعر چه گفت:
چو اشکم نباشد تن من مباد
شنیدی چی چی گفتم؟ عزت زیاد!

اندر کشتن شیران و برداشتن یک عدد پرتقال از میان دو شیر:

«یکی گرزهٔ گاوسر برگرفت
جهانی بدو مانده اندر شگفت»
ابر سمت شیران روان گشت زود
بدانسان که از پیش فرموده بود
بناگه یکی شیر بگسست، بند
(جهان پهلوان زد خودش را بگند!
ز وحشت رخش رنگ دیوار شد
دوان در پی زیرشلوار شد)
پریدی زوحشت بدیوار و در
بگرداندی آن گرزهٔ گاوسر
قضا را درآن لحظهٔ پرهراس
بشد پنجهٔ شیر ــ گیر پلاس
چنان ناخنش بند شد برنخش
که نگرفت بهر خلاصی یخش
تهمتن در آن لحظهٔ قیمتی
پرید و بزد برسرش ضربتی
ابا ضربت دوم آن شیرزاد!
تو گوئی که اصلاً زمادر نزاد
چو آن شیر دوم چنین حال دید
همیخواست سوی تهمتن پرید
که زد برسرش آن سپیدار گرد
«زچشمش همه روشنائی ببرد»
دگر ضربه را زد ابر گیجگاش
که مغزش ولو گشت مانند آش!
سپس فاتحانه چو سام سوار
ابر جانب میز شد رهسپار
همیخواست آن میز و آن میوه جات
ببلعد بیکدم چو توت هرات
ولیکن دلش سوخت برمیزبان
(که بد سربسر قیمت زعفران)
جوانمردیش شد بجوش اندرون
نگه کرد برمیز و روش اندرون!
بخود گفت دور از مسلمانی است
نه آئین مردی و انسانی است

که هر لقمه اش قیمت جان بود مساوی به ده بیست، تومان بود
ز هر لقمه لرزد دل میزبان خصوصاً چو پررو بود میهمان
از این روی لرزید دستش چو بید گهی برد پیش و گهی پس کشید
فقط زان میان یک عدد پرتقال سوا کرد و مشغول شد چون شغال
وزآن پس بشکرانهٔ آن نبرد جهان آفرین را بسی یاد کرد

✲

چنین است آئین مردانگی
نمیری بلندتر بگو: آی زکی![4]

بی رگ

جستا خیز ملی[5]

زبس برگشته اینجا چیز ملی بود هر گوشه رستاخیز ملی
توجه کن که شلوارت نماند گرو برروی رخت آویز ملی!
کلاهت را نچسبی گر دو دستی ربایند از تو، با یک خیز ملی!
زبیکاری بشین درپای دیوار بزن چرت غرورآمیز ملی!
بگو «قانون» ولی بپا که یکهو نری آن تو، بدستاویز ملی
حریف آب ترا هم پولکی کرد بنام چشمه و کاریز ملی
اگر دیدی که جیبت گشته خالی تشکر کن ازین واریز ملی
مکن حیرت اگر بینی دراین باغ شلنگ وجفت وجستاخیز ملی!
که بلعد رند ملی در بزنگاه خیار ملی ازجالیز ملی
مکن از رشوهٔ ملی تغافل چو بنشستی به پشت میز ملی
زمن بشنو حذر کن تا توانی زچشم چیز یعنی چیز ملی!؟

«توله خرس»

نعمت کوری و کری[6]

یکی طفل از گوش کر گشته بود پدر غصه دار و پکر گشته بود
که من طفل کر را چکارش کنم؟ چسان بالغ و شغل دارش کنم؟

۴. توفیق ماهانه، سال اول، شمارهٔ ۱، ۳۱ اردیبهشت ۱۳۴۱، صفحهٔ ٤ و ۳۱.
۵. توفیق هفتگی، سال ٤۱، شمارهٔ ۸، پنجشنبه ۲۷ اردیبهشت ۱۳٤۱، صفحهٔ ٦.
۶. **توفیق هفتگی، سال ٤٦، شمارهٔ ۲۵، پنجشنبه ۲۳ شهریور ۱۳٤٦، ص ۱۰.**

بکلی اگر لال و بی نور بود
و یا لااقل چشم او کور بود

غم و غصهٔ من دگر ختم بود
ثناتور نمی‌شد، وکیل حتم بود!

«جهاندیده مردی براو برگذشت»
شنید این سخن را و آزرده گشت

به او گفت: اینگونه نیکوتر است
برو شکر حق کن که طفلت کر است

به کوران اگر چه وکالت دهند
کران را وزارت، صدارات دهند

«مخورهول ابلیس تا جان دهد»
که کر، برتوو بنده فرمان دهد

یادی از «نسیم شمال» خدا بیامرز
قوچعلی

نصیحت!

خواهی که شوی صاحب عنوان و پک و پوز
خواهی که شوی مالک صد کاخ دلفروز
خواهی نشوی آخر عمری حاجی فیروز
خواهی که نگردد به عبث سمبل تو قوز
«رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز»

خواهی که بگویند فلانی ز رجالست
با هیبت و با غیرت و با فضل و کمالست
خوشنام و صحیح العمل و پاک و حلالست
القصه گرت میل به جاه و زر و مالست
«رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز»

گر عدلیه چی هستی از آن مسخره‌ها باش
گر دکتر طب هستی از آن شندره‌ها باش
گر مالیه چی هستی دم پنجره‌ها باش!
در هر عملی توی همین دایره‌ها باش:
«رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز»

غافل مشو از دلقکی و کار تملق
با تمبک ارباب بزن تار تملق

خواهی که شوی محرم اسرار تملق
در رتبه شوی همدم سالار تملق
«رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز»

زحمت مکش اندر طلب علم، بمولا
اندر طلب فضل مرو، اصلن، اصلاً
حیف است طلائی که شود خرج مطلا
خواهی اگر امروز مقامت بره بالا
«رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز»

وقتی که سخنهای اصولی همه باد است
علامه کم از نقدعلی ملا جواد است
اصلاً بتوچه کار، کجا تنگ و گشاد است
ول کن بابا، گور پدر هرچه سواد است
«رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز»[7]

«ع-رفتگرزاده»

شوهر دلخواه![8]

خواستگار خوشگلی آمد برای دختری
گفت: مادرجان نمی‌خواهم دماغش لاغر است
مدتی بگذشت و پیدا شد جوان دیگری
گفت: مادر، این یکی از اون یکی هم بدتر است
بعد چندی باز پیدا شد برایش خواستگار
گفت: مادر، من نمی‌خواهم سرش خیلی گر است
بعد یک مدّت یکی دیگر سراغش را گرفت
گفت: مادرجان، نمی بینی مگر گوشش کر است؟
چند روزی بعد آمد خواستگار دیگری
گفت: مادرجان، گمانم این یکی خیلی خر است

۷. توفیق هفتگی، سال ۴۲، شمارهٔ ۱۱، پنجشنبه ۳۰ خردادماه ۱۳۴۲، ص ۷.

۸. مجلهٔ رفتگر، سال اول، شمارهٔ ۱۰، چهارشنبه ۱۹ آذرماه ۱۳۵۹، ص ۷.

مادرش آخر به تنگ آمد از این رفتار او
گفت: دختر، این چه وضع انتخاب همسر است؟
گفت: مادرجان، تو میخواهی مگر شوهر کنی؟
یا گمان کردی برای بنده قحط شوهر است؟
الغرض هر کس که آمد دخترک راضی نشد
سن او اکنون ز شصت و پنج هم افزونتر است
حال بهر شوهری پیر و علیل و مردنی
دختر بیچاره روز و شب نگاهش بر در است!

جریمه[۹]

«شوفره»

دیشب دو نفر از آجانا آمده بودند
در معبر من، ساخته سد گذر از من
یک افسره هم، همره‌شان بود که گفتی
«چشماش طلب میکند ارث پدر از من»
از دور که آمد، به نگاه کج و اخمش
هوش و دل و زهره بربود آن پسر از من
«گفتم که خدایا زمن این قوم چه خواهند؟»
کشته پدری! دارند اینان مگر از من؟!
القصه، رسیدند و پریدند به دورم
کردند تقاضای جواز سَفر از من
تصدیق بگفتند، درآوردم و دادم
«افتاد بدان حال، نفس در شمر از من»
گفتند: بده «ماینه» را، جستم و دادم
گفتم بخودم، رفع خطر شد دگر از من
دیدم همه کردند نفیری ز تکاپو
ایراد گرفتند زدم تا «سپر» از من

۹. توفیق هفتگی، سال ۴۶، شمارهٔ ۲۷، پنجشنبه ۶ مهرماه ۱۳۴۶، ص ۱۴.

این گفت که «گلگیر» تو دستم بخراشید
آن گفت که «فرمان» تو له کرده سر از من
این یک به تعمد کمر آینه بشکست
وان یک ز لگد کند چراغ خطر از من
رفتند دو تائی بسراغ در داشپورت
بردند دو تا قوطی «سیگار زر» از من!
آن افسره هم دفتری از جیب برون کرد
بنمود سؤالی دو سه تا بیشتر از من
گفتا که بگو نمرهٔ ماشین تو چند است؟
گفتم: چه خطا سرزده، آقا، مگر از من!!
گفتا که اطاقت خم و شکل تو قناس است
دمبت کج و بوقت ز صدا برده سر از من
این گفت و یکی از ورق دفتره را کند
بنمود طلب، ۲۰ تومن، با تشر از من
یا ۲۰ تومن یا که نمیدم بتو تصدیق
کفریم کنی، وای ز من، الحذر از من!
این گفت و کنارم زد و تصدیق مرا برد
رفتش بسراغ اتولی نفله‌تر از من
آهسته به سر پنجه شدم سایه به سایه ش
خم گشته ز تعظیم دو ثلث کمر از من!
گفتم: چی چی میگی؟ د ولم کن پسر خوب
یکدنده مشو، هرچه که دارم مبر از من
«گر بار دگر بنده چنین کار نمودم؟!»
هر طور دلت خواست بسوزان پدر از من!
ماشین که قراضه است و کسی شاهد ما نیست
بگذار برم، محض خدا درگذر از من
گفتا: بده آن پول و بگیر قبض، والاّ
مفتی نتوانی ببری جان بدر از من

گفتم که ندارم بخدا، از ره انصاف
بگذار بجنبد رل و چرخ و فنر از من!
تر کردم از او دامن و شلوار ز گریه
«آری که فراوان زده سر این هنر از من»
پرخاش کنان گفت: د- گمشو تو که خوردی
هم کله و هم رودهٔ اثنی عشر از من!
گفتم: چه خلافی؟ به چه علت؟ یهو از خشم
غرید، که شد خشتک شلوار تر از من!
گفتا: دو برابر کنمت وجه جریمه،
گر آنکه تو کوته نکنی جور و جر از من
دیدم که ندارد اثری حرف حسابی
بیهوده بود خواهش بی حد و مر از من
گفتم ز ته دل «که حرامش بشه»، انگار
گردیده فدای سر و «چشم و نظر» از من
وانگاه به اکراه نهادم کف دستش
گفتم که بفرما و بکن دفع شر از من
زان بعد در اندیشه فرورفتم و گفتم:
دیدی که چه پولی بگرفت این پسر از من؟!

«غلامعلی لقائی»

اینهم آخر عاقبت علم و دانش![۱۰]

من که بودم؟ ـ عالم درمانده و بیچاره‌ای
شاعر و فیلسوف و دانشمند پانصد کاره‌ای!
وه، چه آثاری که می‌ماند زمن بهر شما
صبر کن تا «صورت ریزش» دهم دست شما:
چند تا دولابچه، مملو ز دیوان و کتاب
که نخواندم یک ورق از آن کتب محض ثواب!

۱۰. مجلهٔ رفتگر، سال اول، شمارهٔ ۱۱، چهارشنبه ۲۶ آذرماه ۱۳۵۹، ص ۷.

چند دسته سفته، احضاریه و دستور جلب
یک دوجین مسواک و تیغ و فرچه و مسکوک قلب
چند تا بطری، بی سر پوش، از ریز و درشت
چند جوراب بدون لنگه، کفش کهنه پشت
جامه دانی مملو از زیرجامه های وصله دار
سوزن و نخ، دگمه های مختلف چندین هزار!
کیسه ای مملو ز پاکت، کارت تبریک، نامه ها
جملگی با خط و امضای رفیق و آشنا!
چنگکی، بر آن کراوات پاره های گونه گون
از کمربند کهنه، کیف کهنه، صد کلکسیون!
چندتا شلوار زانو رفته، خشتک وصله دار
چندتا کت کهنه، پالتو کهنهٔ بی پود و تار
صندوقی پر از رساله، جزوه، شعر ناتمام
چرک نویسی از کمیک و از «پی یس»های درام
کهنه ساکی در درونش بند کفش تابتا
پاشنه کش، ابزار واکس و بیضه بند و شب کلا!
شاد و خوشوقتم که میراثی چنین ارزنده را
می‌گذارم تا که پی ریزی کنید آینده را!
گرچه کس نشناخت قدرم، کس نگفت: ایشان که بود؟
لیک، از آثار من گویند، حیف از آن وجود!

غلامعلی لقائی

عربی خودمانی!

سرمقاله

صدام و اعواننا! ؟

تفو بر تو صدام و اعواننا — بر اقوام تکریت و اخواننا
زعیم الدروغین ولا اعتبار — بزاخفش ماوراء البحار
بزک کردهٔ جمبول اللندنی — بری تیش، پت رولی ام کمپنی!

(یعنی این)

British Petroleum Company.

چو دیدی که یومت رسیده به شب — یخوفون از انتقام الشعب
چودیدی خودت را علی التنگنا — ولا عون ولا نقطة الاتکاء
پریدی به رجلین ایراننا — که شط ارث بابای بعثاننا!
یقولون در رادیو یک روند — کلام المزخرف، بیان الچرند
یقورتون! شرم و حیا یک سره — کثیراً غلط، کلهم مسخره
عرب خوانده‌ای ملک اهوازنا — لسانت بریده به مقراضنا!
خفه، اسکوت، ای مردک بی حیا! — چخه، ایها العبد انگلترا!
مداین علی جنب بغدادکم — مطیع العجم بوده اجدادکم
تو حالا دم از این بلد می‌زنی — به طاق طویله لگد می‌زنی؟!
برو گمشو ای دلقک حقه‌باز — سر خلق را گرم دکان مساز
لقد ینقضی دورهٔ قلدران — ید مستر از جیب تو شد عیان[11]

۱۱. مجلهٔ رفتگر، سال اول، شمارهٔ ۱، شنبه ۵ مهرماه ۱۳۵۹، ص ۲.



اصغر میرخدیوی

اصغر میرخدیوی از شاعران و ادبای امروز خراسان است که اشعار محلی و طنزی وی زبانزد خاص و عام می باشد. از خدیوی تا کنون کتابهای: غزل و رباعی (گزیدهٔ آثار ادبی شعرا و ادبای فارسی زبان از قرن پنجم تا عصر حاضر)، دو کتاب در یک جلد (کتاب اول: «کشکول خنده» برگزیدهٔ بهترین لطایف نظم و نثر. کتاب دوّم: «اشعار مشهدی» از آداب و رسوم مردم خراسان به لهجهٔ مشهدی)، حاضر جوابی های شیرین (شامل لطایف شیرین ادبی، غزلیات، رباعیات و مطالب سودمند گوناگون و سرگرم کننده)، پند و لطیفه (بخوانید و بخندید و پندهای آموزنده آن را نیز بکار بندید)، رباعیات تذکره ها، گلچین مریم (تک بیت ها بصورت مشاعره) و... چاپ و منتشر شدهاست.

نمونهٔ آثار طنزی اصغر میرخدیوی:

آب خوردن و شلوار پوشیدن[1]

شَب اَگِه آبُ مِخوری وَر پا نَنوش   شِلوارَم پا مِکِنی وَر پا نَپوش
چون مِگَن ویستادَنِش ضِرَر دِرَه   شایَدَم یک چیزِه هست، خِطَر دِرَه

لقمه نان ایستاده[2]

لقمَه یِ نون اَگِه ویستادَه تو سفرَه مِهمونَه   حالا او مِهمونَه یا عزیزَه یا بِلایِ جونَه

قیچی بهم زدن[3]

دَهَنِ قیچی رِهی نَزَنْ بِهَم   ای دروغ نیست بِه خود قِیچی قِسَم

۱. دو کتاب در یک جلد؛ ۱ ـ کشکول خنده، ۲ ـ اشعار مشهدی، ص ۵۳۷.
۲. دو کتاب در یک جلد؛ ۱ ـ کشکول خنده، ۲ ـ اشعار مشهدی، ص ۵۳۷.
۳. دو کتاب در یک جلد؛ ۱ ـ کشکول خنده، ۲ ـ اشعار مشهدی، ص ۵۳۶.

آگـه هِـی هَـم بِـزنـی دَعـوا مِشَـه　　بـیـخـودی تـو او خَـنَـه غـوغـا مِشَـه

نرفتن مهمان[4]

آگه مهمون ماندگار شد، جاشِه خوش دید خَنَه تا
تِنقَل اِنداخـت و نِرَفت آرومک و بی سَر صِدا
یَک رِیزَه نِمَک تو کَفشِش بِریزَنْ خودِش مِرَه
مِشَـه زود فِـراری وایِ کِـلَـکَـمْ رَد نِـدِرَه

زائیدن گربه[5]

آگـه گـربـه‌ای تـو خـانـه بِـزایَـه　　صـاحِـب‌خـانَـه اورِه خـوب بِـپـایَـه
بـیـذَرَه گُـربِـگَـه خوب جـون بِـگـیـرَه　　کـارِ صـاحِـب‌خَـنَـه رونَـق مِـگـیـرَه

لباس‌شوئی در روز جمعه و شنبه[6]

روزِ جـمـعـه رَخـت نَشور فِقـیـر مِشی　　بـه بِـلا و رَنـج و غَـم اسـیـر مِشی
آگـه از خـدا مِـخـی پـولِ زِیـاد　　روز شِـنـبـه رخـت بشـور تـا بِشـی شاد

پسر یا دختر[7]

زَنِ آبِسـتـن آگِـر بِـخَـه بِچَش پِسَـر بِشَـه　　یا کـه بـرعکسِ او باز بِخَ بِچَه دختر بِشه
بِرِیِ پِسَـر شـدن بـایـد کـه گـرمـی بُـخـورَه　　بِرِیِ دُخْـتَـرَه‌یَـم او خِـیـلـی سَـردی بُـخَـورَه

برای چشم زخم[8]

قِدیـمـا هـر بِـچَه‌ای کـه خـیـلـی بـود پـیش نِظَـر
چون مُـخـاسـتَـنْ نَـخـورَه چَـشـم و نِـیُـفـتَـه بـه خِطَـر
چَـشـمِ قـربـونـی و یَـک دِل نِـمَـک و مـهـرِه‌یِ مـار
رو، شَـنَـه‌یِ بِـچَـه، مِشُـد دِسـتَـه‌ای از اونـا قِطـار

۴. دو کتاب در یک جلد: ۱ــ کشکول خنده، ۲ــ اشعار مشهدی، ص ۵۳۶.
۵. دو کتاب در یک جلد: ۱ــ کشکول خنده، ۲ــ اشعار مشهدی، ص ۵۳۴.
۶. دو کتاب در یک جلد: ۱ــ کشکول خنده، ۲ــ اشعار مشهدی، ص ۵۳۰.
۷. دو کتاب در یک جلد: ۱ــ کشکول خنده، ۲ــ اشعار مشهدی، ص ۵۲۷.
۸. دو کتاب در یک جلد: ۱ــ کشکول خنده، ۲ــ اشعار مشهدی، ص ۵۲۷.

تَزَه اِسمِشَمْ ماشاءاله بود کِه چَشمِشْ نِکُنَنْ
اما باید ارزِش وَاِنْ یَکادْ رِبِدِنَنْ

چهارسوی نوغان[۹]

چارسُوِی نُوغُونَم بُگُم کِه قِدیما چی جور بودَه
پاتوغ پَهلِوُوناىِ قدیم وُ اَهلِ زور بودَه
چارسُو بُودَه مَرکَزِ اُو مَرداىِ بانام و نِشُونْ
نِه جاىِ موشْتی لات و لوتْ مَرداىِ خوبِ پَهلوُون
کسانی که بودَن هَمَشْ، حافِظِ ناموسِ هَمَه
هرچی که از مَرْدَنگی بُگُمْ بِرِیِ اونَا کَمَه
اَگَر که ناتِوُونی بود بِرَنْجُ و دَردِی مُبتَلا
یا که مُخورد به عِدَه‌ای بی دست و پا قِضا بِلا
پَهلِوُونَه با نوچه هاش، مِیُفتادَن بِه دست و پا
بِرِیِ کُمَک هَمَه با هَم از دِل و بی ریب و ریا
از داراها اَز تاجرا کمک به چارسُو مِرِسید
پَهلِوونَه رِسَد مِکِردُو فقیرارِه مِپائید
چارسو زِماناىِ قِدیم پاتَخْتِ داروغَه بودَه
مَرکَز زورآزمائیِ کُشتی گیراىِ چُوخَه بودَه
مَسؤولِ شبگَرداىِ شَب تا هَمَه دَر اَمُونْ بِشَنْ
کِشیک مِدادَنْ اونا تا هَمَگی راحَت بخوابَن
اَگر فِداکاری بودَه بِهِشْ یَک اَنعام مِدادَن
اَگر خِطاکاری بودَه تو چارسو شِلاَق مِزَدَن
شباىِ جَشن و شادی وُتِوَلُّدِ اَئِمَّه ها
چِراغونی مِکِردَن و جَشن و سرور بودَه بپا
دَر و دیوار شِر شِرَه و دورَه بودَه گلدونِ گُل
میونِ چارسو مِزَدَن دِسته‌ای هی ساز و دُهُل
خلاصه چارسو او زِمان مَرکَزِ شَهرِ ما بودَه
اِسمی اَگر مانْدَه اَزِش بی خودی نیست بِجا بودَه

۹. دو کتاب دریک جلد: ۱ــ کشکول خنده، ۲ــ اشعار مشهدی، ص ۴۸۷ــ۴۸۸.

شهر مشهد[۱۰]

شَهرِ مَشهَد بِخدا بِهِشْتِ رِضوونَه داداش
خاکِ پاکِش هَمیشَه پور گُلْ و رِیْحونَه داداش
زوّار از گوشَه کِنارِ مَمْلِکَتْ سِرازیرَه
شَهرِ اِسلامیَه وُقِبلَه‌یِ ایمُونَه داداش
مرقدِ مطهَّرِ و صحنِ امامِ هشتمین
زیارتگاه و امیدِ هر مِسلمونَه داداش
با تِماشایِ حَرَمْ، او زوّارَه با دِلِ پاک
غرقِ رویایَه ومثلِ گُلِ خِندونَه داداش
وَقتِ صَحنِ نو و ایوُونِ طِلا رِ مِبینَه
مُتَحیّر مِمَنَه، مَبهوت و حیرونَه داداش
دَمِ سِقا بْخَنَه‌ی اشمالْ طِلائیه ببیس
آبِ سَردِ زَمزَمی اونجه فِراوونه داداش
رویِ سَردَر، ای بَرِشْ ساعَتِ گُندَه و بزرگ
با اُفُق درسته و هَمیشه میزونَه داداش
او بَرِش نِقارخَنَه وَقتِ نِمازِ صبح و شَب
او بُکوب بُکوبِشَم با طبل و مِزقونَه داداش
یکنفَر با چُماقِ نقره‌ای ویْستادَه تِریخ
دَر هَر صَحنی واِنگار که او دِربونه داداش
بَعدِ صَخنین و حَرَم مِسجدِ گوهَر شادَه
کاشِیاشْ گیرونبهایَه نِگی اَرزونَه داداش
موزه‌شَم، دیدَنی و کِتابْخَنَه او بَرتَرِش
هَمیشه پور از کِتابه و کِتابُخونَه داداش
مینِ مهمونخَنَه‌یِ حضرتیمَ مَعرکه‌یَه
سُفرَه پَهنَه و کِنارِشْ پُورِ مِهمونَه داداش
هَرکه سَر بَرآستانِ حَرمِ حَق بیذَرَه
مِشَه پاک و صورتِش هَمیشَه گلگونَه داداش

۱۰. دو کتاب در یک جلد؛ ۱ــ کشکول خنده، ۲ــ اشعار مشهدی، ص ۲۹۲ــ۲۹۳.

زائِـرِ حَضـرتِ ثـامِـنَ الاَئِـمّـهٔ پـیشِ حَـق
دِرَه قُـربـی و سَـرِ سُـفـرَه‌یِ اِحسـونَـه داداش
او کِـه عـاشِـقِ زیـارَتِ اِمـامِ هَشـتُـمَـه
مِیَـه، چـون زیـارتِش عَزیـزتَـر اَزجـونَه داداش
نِـعـمَـت اَز وجـود حضـرت تـو مِشَـد فِـراوونَـه
بـیـخـودی نیسـت کـه مِـگَن عَـروسِ ایـرونَه داداش
بِشـنـو اَز شاعِـرِ مَـعروفـی کـه گُفتَـه اَز قِـدیـم
سُخَـنِـه آسُـون نَـگیـر، ایـنـجِـه خُراسونَـه داداش

کم‌فروش[۱۱]

کـاسِبـی کـه کَـم‌فـروش و پـسـتـه نـاخـونْ نِـدِرَه
آدَمـی کـه مِـثـلِ اویَـه دیـن و ایـمُـونْ نِـدِرَه
بِـرکَـتِش رِفـتَـه وُشـیطـونَـم تُـوکـارِش شِریـکَـه
کـارِ او دزدیَـه وُتـو دُزدیَـمْ نـونْ نِـدِرَه

چاپلوس[۱۲]

اَدَمـایْ چَـرب زِبـون کـه خِیلِـیَـم دِغَل بـازَنـد
مُـتِـقَـلِّبْ وُزِبـونْ‌بـاز و چـاخـان و مـجِـازَنـد
ظـاهِـراً بـا تـو مِـگَـن، مِـخِـنـدَن اَمّـا پـوشتِ سَـر
شَکـی نیسـت کـه بـا هـمـو دشمَنِ خونیـت مِسـازَند

سگ مگس[۱۳]

سَـگ مِـگَس رو سَـرِ هـر کـس بِشـیـنَـه دارامِـرَه
عِـزَّت و قـربِ او پـیش هَـمَـگـی بـالامِـرَه

۱۱. دو کتاب در یک حلد؛ ۱ــ کشکول خنده، ۲ــ اشعار مشهدی، ص ۵۴۰.
۱۲. دو کتاب در یک جلد؛ ۱ــ کشکول خنده، ۲ــ اشعار مشهدی، ص ۵۳۹.
۱۳. دو کتاب در یک جلد؛ ۱ــ کشکول خنده، ۲ــ اشعار مشهدی، ص ۵۳۷.



سید محمدرضا میرزادهٔ عشقی

«میرزادهٔ عشقی نامش سید محمدرضا فرزند حاج سید ابوالقاسم کردستانی [بود] و در تاریخ دوازدهم جمادی‌الآخر سال ۱۳۱۲ هجری قمری مطابق ۱۲۷۲ خورشیدی و سال ۱۸۹۳ میلادی در شهر همدان متولد شد.

سالهای کودکی را در مکاتب محلی و از سن هفت سالگی ببعد در آموزشگاههای الفت و آلیانس به تحصیل فارسی و فرانسه اشتغال داشته، پیش از آنکه گواهی نامه از مدرسهٔ اخیرالذکر دریافت کند در تجارتخانهٔ یکنفر بازرگان فرانسوی به شغل مترجمی پرداخته و در اندک زمانی زبان فرانسه را بخوبی دریافته و به شیرینی تکلم می‌کرد.

دورهٔ تحصیلی این شاعر جوان تا سن هفده سالگی بیشتر طول نکشید، شاید سبب واقعی آن همان طبع بلند، فکر تند و روح شاعرانه اش بوده است. در آغاز سن ۱۵ سالگی به اصفهان رفت، سپس برای اتمام تحصیل به تهران آمد، بیش از سه ماه نگذشت که به همدان بازگشت و چهار ماه بعدش به اصرار پدرخود برای تحصیل عازم پایتخت شد ولی عشقی از تهران به رشت و بندر [انزلی] رهسپار و به مرکز بازآمد.

هنگامی که در همدان بسر می برد اوائل جنگ بین‌المللی اول (۱۹۱٤ــ۱۹۱۸ میلادی) و به عبارت دیگر دورهٔ کشمکش سیاست متفقین و دول متحده بود. عشقی به هواخواهی از عثمانی ها پرداخت و زمانی که چند هزار تن مهاجر ایرانی در عبور از غرب ایران به سوی استانبول می‌رفتند او هم به آنها پیوست و همراه مهاجرین بدانجا رفت.

عشقی چند سالی در استانبول بسر برد، در شعبهٔ علوم اجتماعی و فلسفهٔ دارالفنون بابعالی جزء مستمعین آزاد حضور می یافت. پیش از این سفر هم یکبار به همراهی آلمانی ها به بیجار و کردستان رفته بود.

«اپرای رستاخیز شهریاران» را عشقی در استانبول نوشت. این منظومه اثر مشاهدات او و از ویرانه های مدائن هنگام عبور از بغداد و موصل به استانبول بوده که روح شاعر را به هیجان انداخت و شهپر اندیشهٔ بلندش را بپرواز در آورد.

این منظومهٔ زیبا و گرانبهای او، گذشته از تهییج حس غرور ملی تأثیرات عمیق و بسیار نیکوئی در ایرانیان خارجه بویژه برادران زرتشتی و پارسی دورافتادهٔ ما در هندوستان داشته و از جملهٔ نتایج حاصله دو عدد گلدان نقره ایست که به افتخار شاعر دلسوخته از هندوستان رسید و در

معبد زرتشتیان تهران با تشریفات شایسته به میرزادهٔ عشقی اهداء گردید.

در سال ۱۳۳۳ قمری «نامهٔ عشقی» را در همدان انتشار داد. «نوروزی‌نامه» را نیز در سال ۱۳۳۶ قمری پانزده روز پیش از رسیدن فصل بهار در استانبول سرود و در چاپخانهٔ کتابخانهٔ شمس آنجا چاپ کرد و منتشر ساخت. عشقی از استانبول به همدان رفت و باز به تهران شتافت. عشقی چند سال آخر عمرش را در تهران بسر برد. قطعهٔ «کفن سیاه» را در دفاع از مظلومیت زنان و تجسم روزگار سیاه آنان با مسمط «ایدآل مرد دهگان» نوشت. در واقع این اثر باثمرش تاریخچه‌ای از انقلاب مشروطیت و دوره‌ای که شاعر می‌زیست، می‌باشد.

عشقی گاهگاهی در روزنامه‌ها و مجلات اشعار و مقالاتی منتشر می‌ساخت که بیشتر جنبهٔ وطنی و اجتماعی داشت. چندی هم شخصاً روزنامهٔ «قرن بیستم» را با قطع بزرگ در چهار صفحه منتشر می‌کرد که امتیازش به خود او تعلق داشت لیکن عمر روزنامه‌نگاریش مانند عمر خود او کوتاه بود و بیش از ۱۷ شماره انتشار نیافت.

... در تهور این شاعر غیور همینقدر کافی است که به رجال سیاست و زمامداران وقت حملات سخت می‌کرد. براثر اعتراضات شدیدش به حسن وثوق (وثوق‌الدوله) عاقد قرارداد ۱۹۱۹ میلادی ایران و انگلیس، مدتها زندانی شد و از اشعار او بخوبی پیداست که تراوشهای فکری خود را با چه دل سوخته و خاطری افروخته آشکار می‌ساخت.

عشقی اخلاقاً آدمی خوش‌مشرب، نیکوخصال و به مادیات بی اعتنا بود. زن و فرزندی نداشت. با کمکهای پدری، خانواده، یاران و آزادیخواهان و بالاخره از درآمد نمایشنامه‌های خود گذران می‌کرد. در آخرین کابینهٔ نخست‌وزیری مرحوم حسن پیرنیا «مشیرالدوله» از طرف وزارت کشور به ریاست شهرداری اصفهان انتخاب گردید ولی نپذیرفت.

در آغاز زمزمهٔ جمهوریت، عشقی دوباره روزنامهٔ «قرن بیستم» را با قطع کوچکتر در ۸ صفحه منتشر کرد که یک شماره بیشتر انتشار نیافت و براثر مخالفت روزنامه‌اش توقیف شد و خود شاعر نیز بدست دو نفر در بامداد دوازدهم تیرماه ۱۳۰۳ خورشیدی در خانهٔ مسکونیش، جنب دروازهٔ دولت، سه‌راه سپهسالار، کوچهٔ قطب‌الدوله هدف گلولهٔ جانگداز قرار گرفت.

شاعر از چند روز پیش [از شهادتش]، حال آشفته‌ای داشت، خواب وحشتناکی دیده بود. این خواب را بوقوع پیش‌آمد بدی برای خود تعبیر می‌کرد. یاران، شاعر تیرخورده را که گلوله به شکمش اصابت کرده بود به بیمارستان شهربانی بردند. چون زخم سخت و خطرناک بود، مقارن ظهر بدرود زندگانی گفت. جنازهٔ شاعر را با احترامات، در حالی که جمع کثیری جنازه‌اش را تشییع می‌کردند به مسجد سپهسالار رساندند. فردای آن روز جنازه ازمسجد سپهسالار حرکت داده شد و با بدرقهٔ مشایعت کنندگان بیشماری به «ابن‌بابویه» جنب قصبهٔ حضرت عبدالعظیم که یک فرسنگی تهران است، بردند و بخاک سپردند...»[۱].

نمونهٔ اشعار سیاسی و انتقادی عشقی:

۱. کلیات مصور میرزادهٔ عشقی، ص ٤ ــ ۹، با تصرف.

سیاست انگلیس[۲]

نـازم بـگـوی بـازی مـردان انـگـلـیس
خـم گشتـه پشـت دهـر، زچوگـان انـگـلیس
ایـران و هـنـد و تـازی و سـودان و تـرک و چیـن
افتـاده هـمـچو: گـوی، بـمیـدان انـگـلیس

* * *

جام عمر[۳]

الا ای مـرگ! درجـانـم درآویـز　　کـه جـام عمـر مـن، گـردید لـبریـز!
چسان مـن زنده مـانـم: ملـک ایـران　　بسـر گـیـرد دوبـاره، دور چـنـگـیـز

خانهٔ بیگانه![۴]

امـان ازخـویش را بـی خـانـه دیـدن　　خـود انـدرخـانـهٔ بـیـگـانـه دیـدن
سـپس بـیـگـانـهٔ بـی خـانـمـان را　　بجـای خـویش صـاحبخـانـه دیـدن!

آهن پرنده![۵]

درقـرن بـیـسـتـم بشـود، آدمـی سـوار　　بـرآهـنـی پـرنـده، دل آکـنـده ازبـخـار
وآنگـه رهـی که ما بـدوسـالش کنـیم طی　　او درهـوا، دو روزه، ازآنـرا کـنـد گـذار!

نوحهٔ جمهوری[۶]

«در صفحهٔ پنجم آخرین شمارهٔ قرن بیستم عکس تابوتی را نشان می‌دهد که عده‌ای از آن مشایعت می‌نمایند. مرغان لاشخور سرِ تابوت در پروازند و پائین عکس، چنین نوشته شده «جنازهٔ مرحوم جمهوری قلابی»»، سپس این اشعار بچاپ رسیده است:

آه کـه جـمـهـوری مـا شـد فـنـا
پـیـرهـن لاشـخـوران شـد قـبـا

۲. کلیات مصور میرزادهٔ عشقی، تألیف و نگارش علی اکبر مشیرسلیمی، ص ۴۱۰.
۳. کلیات مصور میرزادهٔ عشقی، ص ۴۰۶.
۴. کلّیات مصور میرزاده عشقی، ص ۴۰۵.
۵. همان مأخذ پیشین.
۶. کلّیات مصور میرزادهٔ عشقی، ص ۲۸۳ ــ ۲۸۴.

فکلی گوید:

شد فکلم چرک و کتم شد کثیف	مشت جماعت کلهم کرده قیف
«ژندره» شد این کراوات ظریف	«نم دودیو» زین حرکات عنیف
گشته طرف، ملت جاهل بما
آه که جمهوری ما شد فنا

جناب جمبول[7] گوید:

بیرق جمهوری اگر شد نگون	جان وی از پیری او شد برون
غصه نخور میزنم «انژکسیون»	زنده شود لیک بحال جنون
بام[8] زند برسر خلق خدا
آه که جمهوری ما شد فنا

فعله گوید:

من که یکی فعله‌ام، ای کردگار	صحبت جمهور، مرا کرده خوار
شد شب عیدی، جگرم داغدار	طفلک من، مانده بزیر آوار
در جلو حملهٔ قزاق‌ها
شکر که جمهوریتان شد فنا
بیرق قرمز جگرم کرد خون	رفت جگرگوشه زدستم برون
دولت ما گشته دچار جنون	شکر که آخر عملش شد نگون
بسکه نمودند خلایق دعا
شکر که جمهوریتان شد فنا

لاشخور گوید:

من که یکی لشخور آزاده‌ام	بهر فروش وطن، آماده‌ام
لنگ بود امشب، عراده‌ام	در پی این تازه لش افتاده‌ام
تا بکنم لقمه‌یی از آن جدا
آه که جمهوری ما شد فنا

۷. مقصود از «جمبول» دولت انگلستان است.
۸. مقصود از «بام» توسری زدن است.

جغد گوید:

«جغدکی» آنجا سر تابوت بود — از سخن لشخوره، مبهوت بود
نوحه کنان در طلب قوت بود — عاشق سرداری ماهوت بود
بال بهم برزد و گفت ای خدا
آه که جمهوری ما شد فنا

✲ ✲ ✲

لاشخورانِ جانب لش پرزدند — از غم این فاجعه برسر زدند
برسر و برسینه مکرر زدند — چنگ بتابوت پر از زر زدند
سهم ربودند از آن سکه ها
آه که جمهوری ما شد فنا

یک سگ بیچاره عقب مانده بود — دیرترک نوحهٔ خود خوانده بود
زوزه کنان در پی لش رانده بود — بوی لشش معده گدازنده بود
عوزدی اندر پی شاه و گدا
آه که جمهوری ما شد فنا

دید یکی زارعک لخت عور — لش کشی لاشخوران را ز دور
گفت که ای مست شراب غرور — حسرت جمهور ببر سوی گور
آه یتیمان فقیر از قفا
شکر که جمهوریتان شد فنا

آبروی دولت[۹]

دولت به ریش زرد «ظهیر»[۱۰] آبرو گرفت
کناس را بیار، که کابینه بو گرفت
بعد از دو سال، خواست «تدین» کند نماز
با فاضلاب حوض سفارت، وضو گرفت

۹. کلیات مصور میرزادهٔ عشقی، ص ۴۱۷ ــ ۴۱۸.
۱۰. ظهیرالدوله.

نازم به «رهنما» که «تدین» کشید رنج:
در پیشگاه اجنبی و، مزد، او گرفت
«حلاج»[11] پنبه زن، وطن خویش را فروخت
با پول آن، دو دست لحاف وپتو گرفت
آری شکم: عزیزتر از مملکت بود
«حلاج» را که ملک بداد و لبو گرفت
دستت رسد اگر تو، بکن قطع، بیدرنگ
دستی که، دوستانه دو دست عدو گرفت
میخواست حق خلق «...» خورد بزور
رو شکر کن که لقمهٔ ملت گلو گرفت(!)
طوری نموده بود به جمهوریت نعوظ
گوئی پسرعموست، که دخترعمو گرفت
نفرین بلیدر سوسیالیست[12] بادکو
دنبال این سیاست بی آبرو گرفت
عاقل طباطبائی[13] کور است کو بمکر
با هرطرف بساخت، که مزد از سه سو گرفت
گه «اعتدال» و گه رادیکال، گاه سوسیال،
بدتر از آن زنیست که هفتاد شو گرفت
خلق گویند درخزانه، نماندست یک فلوس
ما را هزار خنده، از این گفتگو گرفت
این پولها چه میکنند؟ آندولتی که باج
از لوله هنگ مسجد ملاعمو گرفت!
میخواست «رهنما» بخورد حصهٔ «صبا»
آن حقه باز معرکه، با های وهو گرفت

۱۱. حسن حلاج، مدیر روزنامهٔ حلاج.
۱۲. محسن سلیمان (سلیمان‌میرزا)، رئیس دستهٔ اجتماعیون.
۱۳. سید محمدصادق طباطبائی، رئیس دیگر دستهٔ اجتماعیون و همکار سلیمان‌میرزا که بعدها رئیس مجلس شورا و رئیس مجلس مؤسسان شد. همان مأخذ.

«گلشن» بمثل گفت که عباس دوس کیست؟
برجست و زود، آینه اش روبرو گرفت
از بسکه وام خواست «تدین» ز زید و عمر
دیگر به وام خوردن بی ربط، خو گرفت
مستی حرام باد، بمیخانه کاندر او
عارف غرابه کش شد و «دشتی» سبو گرفت

خرتوخر[۱۴]

این چه بساطی است، چه گشته مگر؟ — مملکت از چیست؟ شده محتضر!
موقع خدمت همه مانند خر — جمله اطباش، به گِل مانده در
به به از این مملکت خرتوخر!
نیست به دزدی شما، درجهان؟ — کیست که خر کرده، شما را چنان؟
چیست که خفتند، همه بی گمان؟ — وه بشما، ای همه افتادگان!
به به از این مملکت خرتوخر!
مادر بیچاره، فتاده علیل — دخترک اندر پی هر کج سبیل
پرستارانش زوزیر و وکیل — جمله فتادند، بفکر آجیل
به به از این مملکت خرتوخر!

باور مکن[۱۵]

جان پسر، گوش بهر خر مَکن — بشنو و باور مکن
تجربه را باز مکرر مکن — بشنو و باور مکن
مملکت ما شده امن و امان — از همدان تا طبس و سیستان
مشهد و تبریز و ری و اصفهان — ششتر و کرمانشه و مازندران
امن بود، شکوه دگر، سرمکن
بشنو و باور مکن

۱۴. کلّیات مصور میرزادهٔ عشقی، ص ٤۲٤. این قطعه را عشقی در سن ١٤ سالگی سروده است. نقل از شمارهٔ یکم سال اول «نامهٔ عشقی» چاپ همدان، مورخ ۱۸ ذیقعدهٔ ۱۳۳۳ قمری. همان مأخذ.
۱۵. کلیات مصور میرزادهٔ عشقی، ص ۲۹۵ ــ ۲۹۷.

یافته اجحاف و ستم خاتمه نیست کسی را ز کسی واهمه
هست مجازات، برای همه حاکم مطلق چو بود محکمه:
محکمه را مسخره دیگر مکن
بشنو و باور مکن

نسخ شد آئین ستم گستری هیچ دخالت نکند لشکری
درعمل مذهبی و کشوری نیست بقانون‌شکنی کس جری
شکوه سپس برسر منبر مکن
بشنو و باور مکن

عصر نو، آئین تجدد بود فکر نو و صحبت نو مد بود
گرچه کله‌های سپهبد بود اصل ندارد زتعمد بود
فکر اطاعت تو زسر درمکن
بشنو و باور مکن

نیت ملت چه بود: ارتجاع! کهنه پرستیش محل نزاع
قصد وزیران نبود: انتفاع دولتیان ده نکنند ابتیاع
نیت بد، جان برادر مکن
بشنو و باور مکن

صحبت جمهوریت ازبین رفت غصه مخور این نیّت ازبین رفت
فرقهٔ بی‌تربیت ازبین رفت زمزمهٔ عاریت ازبین رفت
خاطر آسوده مکدر مکن
بشنو و باور مکن

نیست براین ملت یک‌لا قبا فکر اجانب پس ازاین رهنما
هست دگر موقع صلح و صفا نیست زهم دولت و ملت جدا
واهمه از توپ شنبدر مکن
بشنو و باور مکن

گر بشود مجلس شوری طنین زود ببرید سر مفسدین
پرخط آهن شود ایران زمین ملک شود رشک بهشت برین
تکیه تو بر عدل مظفر مکن
بشنو و باور مکن

تکیهٔ دولت همه بر ملت است ملت از آن، حامی این دولت است
لندن ازاین حادثه درحیرت است مسکو ازاین واقعه درزحمت است
دولت حقه است، فغان سرمکن
بشنو و باور مکن

آنکه نکردست جوانان بگور! زرنستاندست ز مردم بزور!
پا زده زیر چهل ویک کرور! لندنیان را بنمودست بور!
زو طلب خویش مکرر مکن
بشنو و باور مکن

عصر تجدد بود و بلشویک خلق باموال تویکسر شریک
ازپی زرکس نکند آنتریک مقصد احرار بود نام نیک
حمل تو بر مقصد دیگر مکن!
بشنو و باور مکن

خارجه، انهار خراسان نبرد اسکله و شیلهٔ[۱۶] گیلان نبرد
خطهٔ بحرین به عمان نبرد آبروی ملت ایران نبرد
دیده ازین غصه دگرتر مکن
بشنو و باور مکن

نیمهٔ شبها سر بیراهه راه کشته شد ار چند نفر بیگناه
بود غرض راحت خلق اله[۱۷] هست سفارت سخنم را گواه
جان بده و مفسدهٔ شر مکن
بشنو و باور مکن

۱۶. مقصود شیلات است.
۱۷. برای مراعات وزن شعر در اینجا باید «الاه» خوانده شود. همان مأخذ.



محمد صادق میرفندرسکی

میرفندرسکی در دههٔ ۱۳۴۰ تا ۱۳۵۰ با نام مستعار: «ممصادق خان» از تهران با نشریهٔ توفیق همکاری مستمر داشت. بعد از تعطیل توفیق نیز کم و بیش با نشریات فکاهی ـ اجتماعی خصوصاً نشریهٔ «خورجین» همکاری کرده است.

میرفندرسکی شاعری خوش‌خط و بی ادعاست. هیچ وقت در ادارهٔ روزنامه قدم نگذاشته و آثارش را همیشه با پست می‌فرستد و از نوشتن آدرس خود در روی پاکت خودداری می‌کند. از این شاعر اطلاع بیشتری در دست نیست.

نمونهٔ آثار طنز محمد صادق میرفندرسکی:

«ممصادقخان»

پاشو از خواب[1]

گردیده وطن رشک گلستان پاشو از خواب
هر گوشه شده روضهٔ رضوان پاشو از خواب
ارزاق بود مفت برای همه مردم
پوشاک شده مفت و فراوان پاشو از خواب
در روغن و درمان نشود هیچ تقلب
بانی‌ش رود گوشهٔ زندان پاشو از خواب

۱. توفیق هفتگی. سال ۴۷، شمارهٔ ۲۰، پنجشنبه ۲۴ مرداد ۱۳۴۷، ص ۱۲.

امروز دگر گوشت فراوان شده در شهر
این گفته صحیح است، نه چاخان پاشو ازخواب
نه غصهٔ دارو و طبیب است کسی را
کس نیست دچار غم درمان پاشو از خواب
تا کسی شده در شهر فراوان و کسی نیست
ایستاده به هرجای خیابان پاشو از خواب
هرکس دوسه تا شغل یدک می‌کشد امروز
بیکار کسی نیست در ایران پاشو ازخواب
با پیپ و عصا دیدمش امروز «هوپیدا»
باشد پی کار تو شتابان، پاشو از خواب
از خواب پریدم چو رسیدم به همین جا
از گفتهٔ مادر، که: پسرجان پاشو ازخواب

«ممصادقخان»

نیست![2]

آنکه شد در بند دانش دست او خالیست، نیست؟
هرکه مغزش هست خالی وضع او عالیست، نیست؟
مرد زحمت کش بود محتاج نان شب، ولی
مفتخور دارای باغ و خانه وقالیست، نیست؟
آن مدیرکل که می‌گیرد حقوق دولتی
دائماً اندر پی بازار و دلالیست، نیست؟
آن وکیلی کاو ز قزوین پای در مجلس نهد
پی به احوالش بری بینی که خلخالیست، نیست؟
هرکه باشد اهل پابوسی و تعظیم این زمان
زود خواهی دید استاندار یا والیست، نیست؟
وعدهٔ بهبود اوضاع معلم روز و شب
حرفهای مفت و بی معنی و پوشالیست، نیست؟

۲. توفیق هفتگی، سال ٤۰، شمارهٔ ۲۲، پنجشنبه ۹ شهریور ۱۳٤۰، ص ۱۰.

آنکه کاری برنمی‌آید ز دستش بهر خلق
در پی جنجال و چاخان است و نقالیست، نیست؟

«ممصادقخان»

الهی![۳]

به وضعم بیفکن نگاهی، الهی! | که من هم شوم شاد، گاهی، الهی
بود جیب من خالی و دربساطم | نباشد ز بی پولی آهی، الهی
نخوردم زبس یک غذای مقوی | تنم گشته چو پرّ کاهی، الهی
چه می‌شد که این بنده هم می‌رسیدم | به شغل و مقامی و جاهی، الهی
به هرکس که کردم محبت، درآخر | سر من نهاد او کلاهی، الهی
ندیدم وفاداری از کس، خصوصاً | ز دلدار زیبا و ماهی، الهی
درانداخت با کلّه من را به چاهی | بپرسیدم از هرکه راهی، الهی

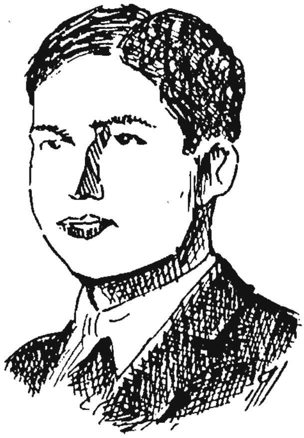
به عکس بزرگان به هنگام سختی
تو امثال من را پناهی، الهی

ممصادق خان

تهران

بدا تهران و دود بی مثالش | خداوندا، جلو افکن زوالش
جنوب شهر، دود و خاک بسیار | ندارد هیچ فرقی با شمالش
اگر انسان شود ساکن به تهران | شود این زندگی وزر و وبالش
کند گر قصد بازار و خیابان | گرفته می‌شود فی الفور، حالش
توی صف‌های گوناگون تهران | برد جیب بر به یک لحظه، ریالش
صداهای توانفرسای بی حد | که نبود توی این دنیا مثالش
صداهای موتور با بوق ماشین | کند کر گوش‌ها را قیل و قالش
خدایا کو هوای پاک و بی دود؟ | که می‌میرم من از شوق وصالش!

۳. توفیق هفتگی، شال ٤٦، شمارهٔ ١٥، پنجشنبه ١٥ تیر ١٣٤٦، ص ٦.



پرویز نامدار

بعد از انتشار مجدد توفیق در سال ۱۳۳۷ یکی از شعرائی که با آن بطور مستمر همکاری نزدیک داشت، پرویز نامدار بود. این شاعر و نویسندهٔ با ذوق که اسامی مستعارش «اردک میرزا ــ پهلوان پنبه ــ خبرباف و...» بود بیشتر اوقات در خارج از ایران بسر می برد و به کار تجارت در کشورهای هند، ترکیه، ایتالیا و آلمان می پرداخت ولی در هرجا که بود هیچگاه رابطه اش را با روزنامهٔ توفیق قطع نمی‌کرد و اشعار و آثار فکاهی او با لطف خاص و شوخ طبعی و ظرافت و درک موقعیت توام بود و طرفداران بسیار داشت.

از پرویز نامدار و فعالیتهای او پس از تعطیل توفیق در سال ۱۳۵۰ به بعد خبری در دست نداریم.

نمونهٔ آثار طنز پرویز نامدار:

«اردک میرزا»

نومید مشو![1]

مش رجب! شیفتهٔ حرمت و تمجید مشو
غصه دار و دمق از طعنه و تنقید مشو
در مه تیر ز ساس و پشه و بید منال
فصل دی نفله و لرزنده چنان بید مشو
کولر و پنکه و یخچال اگر نیست چه باک!
منکر فایدهٔ تابش خورشید مشو

۱. توفیق هفتگی، سال ٤١، شمارهٔ ١٥، پنجشنبه ٢١ تیرماه ١٣٤١، ص ٨.

بهر تفریح برو جانب تجریش و ونک
رهسپار وین و لاهه و مادرید مشو
میل خدمت به خلایق اگرت هست بدل
پیش رو، منتظر به‌به و تأیید مشو
جهد بسیار بکن از پی تکثیر نفوس
لحظه‌ای منصرف از صنعت تولید مشو!
مفتخر باش به تاریخ درخشان وطن
غافل از حشمت کیخسرو و جمشید مشو
صبر در کشور جم خصلت جاویدان است
الحذر! فاقد این خصلت جاوید مشو
چون «امید» است علاج غم بگذشته و حال
متکی باش به آینده و نومید مشو!

پرویز نامدار

موزهٔ دنیا[۲]

در این جهان که گردش چرخش منظم است
بس صحنه‌ها که مایهٔ تفریح آدم است
دنیا بود چو موزهٔ بسیار جالبی
هرچند وضع موزه شلوغ است و درهم است
این سو بود مجسمه‌ای از غرور و کبر
آن سو تنی که محنت و فقرش مجسم است
این اشکم برآمدهٔ حاج احمد است
وان پیکر خمیدهٔ میرزا قشم‌شم است
یک تن هلاک و نفله شود از هجوم سیل
یک تن غمین ز دوری باران و شبنم است
یک سو وزد نسیم دل‌انگیز، چون بهشت
سوی دگر ز شدت گرما جهنم است

۲. توفیق هفتگی، سال ٤١، شمارهٔ ۲۳، پنجشنبه ۲۲ شهریور ۱۳٤۱، ص ٦.

این موشکی عظیم فرستد به آسمان
وان یک ز فکر حملهٔ موشان به ماتم است
مرد فقیر، در تعب از کثرت نفوس
مرد غنی پکر که چرا بچه اش کم است
آن یک به فکر ساختن قصر در سوئیس
واین یک به حسرت سفر ساوه و بم است
یک تن شود روانهٔ زندان بدون جرم
یک تن خلاص، گرچه گناهش مسلم است
این هست پرحرارت و جوشی چو فشفشه
وان یک ز بی رگی ولشی همچو بلغم است
القصه در زمانه بود دیدنی زیاد
گر کس چو من به سیر عجایب مصمم است
اما در این میانه به تشخیص اهل فن
جالب تر از نقاط دگر کشور جم است!

«اردک میرزا»

عمل مفید![3]

فلان الملک، در پست وزارت — خودش را سوژه و ضرب المثل کرد
بسی حرف دروغ و نابجا گفت — بسی نطق دراز و مبتذل کرد
نه یار عده‌ای لات و گدا شد — نه فکر دسته‌ای کور و کچل کرد
اگرچه در «عمل» هرگز نکوشید — مسائل را فقط با «حرف» حل کرد
خلایق را خمار و گیج و دلخور — ز سیل وعده‌های بی محل کرد
ز حرف بی عمل ملت کسل شد — شکایات صحیح و مستدل کرد
صدای اعتراضات پیاپی — فلان الملک را بور و مچل کرد
پی پاسخ به احساسات مردم — فداکاری (!) چو یک سردار یل کرد
به او تا «بی عمل» دیگر نگویند
برفت و لوزتینش را «عمل!» کرد

۳. توفیق هفتگی، سال ٤٥، شمارهٔ ٤، پنجشنبه ۲۵ فروردین ماه ۱۳٤٥، ص ۷.

«اتوبیوگرافی» یک رجل وازنشستهٔ وطنی! «اردک میرزا»

... قیفی دارم![4]

رجلم بنده و عنوان شریفی دارم
سر پرشوری و احساس لطیفی دارم
صبح تا شب جلو خانه ییلاقی خویش
از بیوک و اپل و بنز، ردیفی دارم
جوش بسیار زدم از پی حفظ وطنم
بی جهت نیست که اعصاب ضعیفی دارم
وطن بنده چو مال دگران ثابت نیست
گاه و بیگاه وطن در توی کیفی دارم!
بدنم هست چنان جامه من پاک و تمیز
چه غم ار باطن مکار و کثیفی دارم؟
بس که رفتم پی درمان سوی آلمان و سویس
چاقی از کف شد و اندام نحیفی دارم
نقرس مزمن بی پیر دگر رفع شده
در تهیگاه فقط درد خفیفی دارم
ثروتم رفت زکف در اثر جود و کرم
سه «ده» کوچک! و ویلای ظریفی دارم
هرچه را می‌شنوم در کنم از گوش دگر
گوئیا درعوض سامعه قیفی دارم!
از سیاست خبرم نیست ولیکن به‌عوض
در «پوکر» کیست که گوید که حریفی دارم؟
با چنین طبع گرانمایه و اندیشه و فکر
همه گویند که افکار سخیفی دارم!؟

۴. توفیق هفتگی، سال ۴۱، شمارهٔ۲، دوشنبه ۱۳ فروردین‌ماه ۱۳۴۱، ص ۱۴.

هوشنگ نامدار

«هوشنگ نامدار» با اسامی مستعار «هـ . ن. مربا» و «میرزا هوشی» از اولین سال انتشار مجدد نشریهٔ توفیق در سال ۱۳۳۷ تا اواخر عمر این نشریه یعنی ۱۳۵۰ همکار آن بوده است. از این شاعر عکس و اطلاع بیشتری در دست نیست.

نمونهٔ آثار طنز هوشنگ نامدار:

«هـ . ن: مربا»

پارسال![1]

بیکار به بازار نبودیم که بودیم — بی پول و عیالوار نبودیم که بودیم
یک عمر پی کار نگشتیم که گشتیم — مأیوس به هر بار نبودیم که بودیم
از جنگ شنیدیم وز کشتار دمادم — سرسام ز اخبار نبودیم که بودیم
خم گشته توی کوچه و بازار و خیابان — بهر ته سیگار نبودیم که بودیم
بی بته و بی نور نگشتیم که گشتیم — بی عار و ولنگار نبودیم که بودیم
در خواب رسیدیم به وصل بت مهرو — با دلخوری بیدار نبودیم که بودیم
مرداد که پختیم نه یخ بود و نه میوه — وارفته چو سرکار نبودیم که بودیم
پائیز خزیدیم به سوراخ و زمستان — بی پالتو و شلوار نبودیم که بودیم
از یاد تو رفتیم خدایا و تو گوئی — ما یاد تو انگار نبودیم؟! که بودیم

نونش نداره اشکنه

فیسش درختو میشکنه

اینور شهر ساختمونا — حوض و چمن تو میدونا
ماشین لوکس رنگ‌وارنگ — کافهٔ شیک و سینما

۱. توفیق هفتگی، سال ۴۷، شمارهٔ ۱، نوروز ۱۳۴۷، ص ۲۹.

تـلـویـزیـون و رادیـو آنـتـنـاشـون پشـت بـونـا
امـا بـرو اونـور شـهـر لـخـت و گـدا وول مـیـزنـه
نـونش نـداره اشـکـنـه
فـیـش درخـتـو مـیشـکـنـه

سـبـزی‌فـروش مشـدی حسـن گشـنـه و لـخـتـه مـثل مـن
دراومـدش صـب تـا غـروب شایـد نشه شیش هـفـت تـومن
لـبـاس نـداره بـه تـنـش خـودشـه و یـکـتـا پـیـرهـن
یـه تـابـلـوی گـنـده زده ایـن دکـون مشـد حسـنـه
نـونش نـداره اشـکـنـه
فـیـش درخـتـو مـیشـکـنـه

اونـی کـه زلـفش مـنـدیـلـه پشـت لـبـاشـم سـبـیـلـه
مـمـوش آسـی پـاسـیـه تـوی خـیـابـون سـفـیـلـه
ولـی غـذاش آب هـویـجـه کـارش قـر است و قـربـیـلـه
بـابـاش **سپوری میکنه** نـنـه‌ش مـیـره فـال مـیـبـیـنـه
نـونش نـداره اشـکـنـه
فـیـش درخـتـو مـیشـکـنـه

دخـتـر اوسـا مـرتـضـی صـغـرا بـوده شـده روزا
هـمسـر مشـدی مـمـدلـی بـا مـد را مـیـره ایـن رِوزا
جـز سـوسـیـسـون و سـانـدویـچ نـمـیـزنـه لـب بـه غـذا
کـبـری بـا کـلـهٔ گـرش فـکـرش بـدوربـاسـنـه
نـونش نـداره اشـکـنـه
فـیـش درخـتـو مـیشـکـنـه [2]

«هـ . ن: مربا»

فوتبال

بـاز فـتـاده اسـت، بـه جـان هـمـه از هـمـه سـو تـاب وتـب فـوتـبـال
گشـتـه دوای هـمـهٔ دردهـا شـربـت فـوتـبـال و حـب فـوتـبـال

۲. توفیق هفتگی، سال ٤١، شمارهٔ ١٧، پنجشنبه ٤ مرداد ١٣٤١، ص۸.

ژاله و گلبندک و دروازه غار — واشده صدها شعب فوتبال
پیر و جوان دست کشیده ز کار — جمله دویده عقب فوتبال
در دهن ژیگولو و ژیگولت — مزه نموده رطب فوتبال
زیر لحاف و بغل جوی آب — نیست بجز حرف و گپ فوتبال!
وه که چه خوش یکشبه تحریک کرد — خار سیاست عصب فوتبال

جای «کلانی» دو سه روز دگر
باش و ببین مش‌رجب فوتبال [3]

نیم عمرت برفناست! [4]

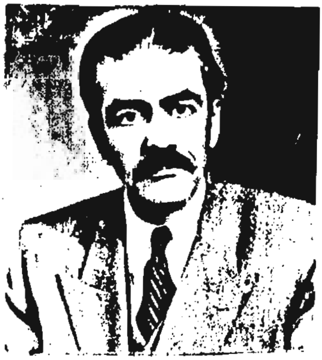
«ه . ن: مربا»

خواستگاری کرد، مردی از زنی — خوشگلی، زیبا رخی، سیمین‌تنی
گفت: خواهم دست دردستم نهی — خانه‌ام را جلوه و رونق دهی
گفت: داری ثروت و سرمایه‌ای — گفت: بی‌پولم، ندارم مایه‌ای
گفت: ملکی در ونک داری، بگو: — گفت: نی، ازمن زمین‌خواری مجو
گفت: ماهی چند می‌گیری حقوق؟ — گفت: می‌گیریم دویست و بیست چوق!
گفت: فورد و بنز، داری؟ گفت: لا — «گفت: نیم عمر تو شد برفنا!»
من چنین شوئی نمی‌خواهم، برو — جای دیگر قلب من باشد گرو

—

چونکه آن زن بود، پر نازو ادا — عاقبت پیدا نشد شوهر ورا
کم کمک ترشید و در کنجی نشست — قلب او بشکسته شد از این شکست
از قضا آن خواستگار اولی — دید آن زن را اسیر خوندلی
حسرت شوهر رخش بنموده زرد — سینه‌اش گردیده مالامال درد
حال او پرسید و خود بنواختش — با سلامی، شاد و خوشدل ساختش
گفت: داری خواستگاری؟ گفت: لا — «گفت: کل عمر تو شد بر فنا»!
چونکه چشمت در پی زر بود و مال — مانده‌ای بی شوهر و افسرده حال!

۳. توفیق هفتگی، سال ٤۹، شمارهٔ ۲، شمارهٔ مخصوص سیزده بدر ۱۳٤۹، ص ۲۵.
٤. توفیق هفتگی، سال ۳۷، شمارهٔ ۱۹، پنجشنبه ۲۳ مرداد ۱۳۳۷، ص ۵.



استاد محمدعلی ناصح[1]

در یادداشت‌های پراکندهٔ مرحوم استاد محمدعلی ناصح شرح زیر را که دربارهٔ خودشان نوشته‌اند می‌خوانیم:

«ولادت این بنده محمدعلی ناصح فرزند شادروان آقامحمدصادق تاجر اصفهانی در دهم ذی‌القعدهٔ هزار و سیصد و شانزده هجری قمری در تهران اتفاق افتاد. از هفت سالگی به دبستان رفتم و در سن چهارده اندکی پس از وفات پدر گواهینامهٔ شش سالهٔ ابتدائی را گرفتم و قریب سه سال بعد از آن نیز معلومات دورهٔ اوّل متوسطه را آموختم. در این هنگام بیشتر ثروت پدر به تاراج رفت و اندکی که باقی بود، از تهیّهٔ قوت روزانه افزون نمی‌آمد و من بنده هم که به سفارش پدر خلدآشیان و هم به سائقهٔ ذوق فطری به پیشرفت معلومات خود شوقی وافر داشتم ناچار در مرحلهٔ توقف ماندم و قدمی فراتر ننهادم.

در نیمهٔ دوّم سال هزار و سیصد شمسی به خدمت وزارت فرهنگ پذیرفته شدم و در سال بعد به عضویت انجمن ادبی که در تالار دارالفنون به ریاست شادروان حسین سمیعی ادیب‌السلطنه و حضور جمعی از مشاهیر و معاریف پایتخت تشکیل می یافت افتخار یافتم...».

مرحوم استاد ناصح سالیانی متمادی رئیس انجمن ادبی ایران بود. جلسات این انجمن هر هفته عصر سه‌شنبه در منزل آن شادروان تشکیل می‌شد و گروهی از نخبه شاعران و سخنوران بنام معاصر در آن شرکت می‌جستند. نام استاد ناصح همیشه با نام انجمن ادبی ایران ملازمت داشت. در انجمن ادبی ایران، اساتید معروفی از قبیل استاد مشکوة و استاد سروش تفسیر قرآن و زبان فرانسه تدریس می‌کردند و خود استاد ناصح فن ترجمه از عربی را درس می‌داد. تدریس متون ادبی فارسی هم در کلاسهای ضمیمهٔ انجمن بر پا بود.

استاد محمدعلی ناصح دارای آثار متعددی است که به صورت تألیف و یا ترجمه منتشر شده است که از آن جمله می‌توان از ترجمهٔ اندرز ابن سعید ــ ترجمهٔ سیرهٔ جلال‌الدین ــ شرح

۱. بخشی از دیوان استاد محمدعلی ناصح که به اهتمام دکتر خلیل خطیب رهبر و به خط نستعلیق حسین مظلوم «کی فر» در سال ۱۳٤٤ شمسی منتشر شده است.

حال خاقانی و صاحب بن عباد ــ تصحیح دیوان ابوالفرج رونی ــ تصحیح دیوان کامل ادیب صابر ترمذی ــ شرح بوستان سعدی و غیره را نام برد. استاد ناصح در سال ۱۳۲۶ شمسی به دریافت نشان درجهٔ اوّل فرهنگ مفتخر شد.

اشعار فکاهی و انتقادی استاد محمدعلی ناصح با امضای مستعار سلندر در روزنامهٔ «امید»، موقعی که مرحوم سید کاظم سرکشیک زادهٔ اتحاد، مدیر آن بود درج شده است.

استاد ناصح در ۱۷ شهریور ۱۳۶۵ فوت و در امامزاده عبداللّه شهر ری مدفون شدند.

نمونهٔ آثار طنز استاد ناصح:

«سلندر» ــ محمد علی ناصح

مکالمه با شیطان در خواب[۲]

دید شخصی به خواب، شیطان را ‌‌‌‌‌‌ رانده بارگاه یزدان را
برسر او چو کلّه قند، کلاه ‌‌‌‌‌‌ موی و ریش به هم سفید وسیاه
برسر آن کلاه، زنگوله ‌‌‌‌‌‌ دور زنگوله چند منگوله
چشم چپ کور، لیک بینا راست ‌‌‌‌‌‌ که به‌یک چشم، فتنهٔ دنیاست
تیره‌رخ، چون دل بداندیشش ‌‌‌‌‌‌ کوسه مانند ریش بز، ریشش
مرد ابله چو روی شیطان دید ‌‌‌‌‌‌ دشمن خاص نوع انسان دید
گفت: هان، ای به‌طبع و رویت شوم ‌‌‌‌‌‌ مانده از رحمت خدا محروم
چیست علّت که از نژاد بشر ‌‌‌‌‌‌ یک به‌یک را بری ز راه، بدر
سیم و زر را که نعمت فانی است ‌‌‌‌‌‌ رنج بسیار و بهره‌اش آنی است
از چه روی ای خبیث بدطینت ‌‌‌‌‌‌ دهی اینسان به چشم ما زینت؟
کز پی آن خصومت انگیزند ‌‌‌‌‌‌ مردمان خون یکدگر ریزند؟
اندرین فتنه تیغ کین یازند ‌‌‌‌‌‌ ریشهٔ یکدگر براندازند
گر کسی نیک درجهان نگرد ‌‌‌‌‌‌ بیند آن را به چشم عقل و خرد
که چو زنجیر هست پیوسته ‌‌‌‌‌‌ مردمان حلقه سان بهم بسته

۲. هفته‌نامهٔ «امید»، سال اوّل، شمارهٔ ٤۵، شنبه ۲۷ دی‌ماه ۱۳۰۹ (مطابق با ۲۷ شعبان ۱۳٤۹)، صفحه ۲.

تو به دست خیانت و دغلی　　حلقه‌ها را زیکدگر گسلی
ما همه زادگان بوالبشریم　　هم زیک مادر و زیک پدریم
همه یک خانواده‌اند، بشر　　وزیکی نسل زاده‌اند، بشر
گر نبودی وجود نحس شما　　جنگ کی بود، درمیانهٔ ما؟
تا به خون ریختن شتاب کُنیم　　خانهٔ خویش را خراب کنیم
همه بودند خوب و خوش رفتار　　خلق، با یکدگر برادروار
گفت شیطان: اگر ترا خرد است　　رهنمایت به فرق نیک و بد است
بشنو این نکته از ره تحقیق　　تا کنی حرف بنده را تصدیق
من چو از رحمت خدا دورم　　کنم اغوای خلق و معذورم
هیچ دیدی کسی که بیمار است　　وز مرض روزوشب در آزار است،
خلق را خواهد از مرض دلریش　　مبتلای طبیب کافر کیش؟
وان که بی چیز ولات و دربدر است　　کیسهٔ او تهی زسیم و زر است
همه را همچو خود گدا خواهد　　مفلس و لات و بینوا خواهد
مرد از ابلیس این سخن چو شنید　　آتش خشم او زبانه کشید
گفت این سفله را کنون بکشم　　کیفر مردمان از او بکشم
تا نماند کسی به روی زمین　　که کند رنجه خلق را چندین
دل فریبد ز مردم ساده　　به بت ساده و بط باده
مردمان را در این سرای غرور　　کند از راه حق پرستی دور

***

این به خود گفت و پس نکرد درنگ　　ریش ابلیس را گرفت به چنگ
کوفت محکم دو مشت، برسر او　　همچو سنگی که کش زند به سبو
کرد شیطان ز دست مرد، قرار　　مرد هم شد زخواب خوش بیدار
لیک شرمنده شد چو دید آن خر　　ریش خود را به دست و مشت، به سر

***

ای بسا کس که عیب مردم کرد　　لیک، عیب خود از نظر گم کرد
بود بینا به زشتی دگران　　لیک، برعیب خود نشد نگران
خلق را خواند مظهر ابلیس　　خویشتن را به زهد، چون ادریس
لیک، خود بود طبع دیو و ددش　　جان شیطان درون کالبدش

***

گویم ار پرسی ای ستوده سیر / چیست آئین و رسم اهل نظر
کردهٔ خود به عقل سنجیدن / در همه حال عیب خود دیدن

«سلندر» ـ محمدعلی ناصح

دزد عاقل[3]

سه نفر دزد، در زمان قدیم / هر سه با هم شدند، یار و صمیم
روزگاری به هر فن و شیوه / کارشان بود، دزدی میوه
آنچه می‌شد ز میوه می‌خوردند / هرچه ممکن نبود، می بردند
تا فروشند و زان معاش کنند / وجه آن صرف نان و آش کنند
تا که روزی شدند در باغی / زان به دل باغ خلد را داغی
یک تن از آن سه ناکس پُررو / شد فراز درخت زردآلو
خویشتن خورد و ریخت پائین نیز / قدری از بهر آن دو یار عزیز
گشته در کار میوه خوردن گرم / از خود و از خدا نداشته شرم
ناگه آن هرسه دزد زشت نهاد / چشمشان سوی باغبان افتاد
باغبان را ز دور، چون دیدند / چون زن از مرگ طفل، ترسیدند
یک تن از آن سه دزد، کرد شتاب / بی تأمل بخفت، در ره آب
دیگری راه چاره کرد سراغ / دید بسته خری ز صاحب باغ
رفت در پشت آن خرک اِستاد / راست، مانند شاخهٔ شمشاد
دزد سوم که بود روی درخت / هم در آنجا نشست، محکم، سخت
باغبان چون به باغ آمد باز / خسته گشته ز طیّ راه دراز
بیل برکف چو مرد دولابی / تا که در جوی، افکند آبی
دید در راه آب، خفته کسی / گوئیا نیستش به تن نفسی
گفت با او: که ای و نامت چیست؟ / دزدی و اندر این سخن شک نیست
گفت: نی، ای هنرور پرفن / نیستم دزد، بلکه آبم من
گفت: ای دزد ابله نادان / خود ندانی که آب هست، روان؟!
گفت: ای خواجه من روان بودم / هم ز رفتن دمی نیاسودم

۳. هفته‌نامهٔ «امید»، سال اول، شمارهٔ ۴۸، شنبه ۱۸ بهمن ماه ۱۳۰۹ (مطابق ۱۸ رمضان ۱۳۴۹)، صفحهٔ ۲.

لیک، چون کردمی زجوی، عبور
یخ زدم تا که دیدمت از دور
زان چو بگذشت، دیگری را دید
پشت خر ایستاده، می‌لرزید
گفت: ای خر، توخود بگوکه کِئی
پشت این خر ستاده بهرچه ئی؟
گفت: ای مهربان‌تر از پدرم
راستی گوشدار، کره خرم
گفت: ای دزد سِفله، کرهٔ خر
هست پیوسته همره مادر
این خر بنده ماده نیست، نر است
هرکه او را الاغ خوانده، خر است
گفت: آری، ولیک این دلریش
بود همراه پیر مادر خویش
مادرم در میان مردم شد
در میان دو پا خران، گم شد
چون نهان شد زچشم من مادر
ایستادم از آن به پشت پدر!
زان دوتن چون گذشت، مردی دید
بر فراز درخت و زو پرسید
که: توخود کیستی بیان کن راست
که زشکل تو شیطنت پیداست
گفت: ای بر خی رهت جانم
بلبلم من، هزار دستانم!
گفت: ای نغمه‌سنج خوش الحان
قدری از بهر این کمینه بخوان
مرد فریاد جان‌ستان سر کرد
همچو خرهای دیزه عرعر کرد
گفت: الحق که سخت بی هنری
نیستی بلبل، ای دبنگ، خری
چیست این بانگ دلخراش، ای خر؟
که به یاد آورد زمرگ پدر
گفت: از من مرنج، هر دو خریم
در خریت نظیر یکدگریم
بلبلی کو بخورد، زردآلو
بهتر از این نخواند، ای هالو!

***

دزد این نکته گفت و نیکو گفت
باید از وی کلام صدق، شنفت
آن که خواهد به راه کج، نرود
سخن راست را به جان شنود
گوش ده بر کلام ارزنده
چشم مگشا که کیست گوینده؟
چون زبردَست، گشتی ای هشیار
زیردستان خویش، نیکودار
هرکه گردد رئیس و مهتر قوم
بایدش بود یار و غمخور قوم
می برد کارگر به کار، چو رنج
تو به پاداش رنج، بخشش گنج
مزد چون کم دهی به کارگران
کار بسیار خواستن، نتوان
کارفرما چو مزد کمتر داد
کارگر کم کند زکار زیاد
این چو دزدد زکار و آن از مزد
چه توان چشم داشتن زدو دزد؟



محمد علی نجاتی

محمدعلی نجاتی در سال ۱۲۸۶ شمسی در تهران به دنیا آمد. در سال ۱۳۱۰ به خدمت ژاندارمری درآمد و مراحل خدمت را تا درجهٔ سرهنگی پیمود. وی قریب هشت سال در اواخر دوران خدمت به اداره و نشر مجلهٔ ژاندارمری اشتغال داشت. نجاتی کتاب «عجایب المقدور» ابن عربشاه را به نام «زندگی شگفت آور تیمور» از عربی به فارسی ترجمه کرد. همچنین تصحیح دیوان «ملک الشعرا فتحعلی خان صبا» را در سال ۱۳۴۱ شمسی به اتمام رسانده و منتشر نمود. او در قلمرو طنز، آثارش را با نام مستعار «ن-جنی» در امید، توفیق و دیگر نشریات ارائه می‌داد.

نمونهٔ آثار طنز محمد علی نجاتی:

«ن-جنی»

مقایسه[1]

کیمیا نایاب‌تر یا درهم و دینار من؟
قلب عاشق ریش‌تر، یا پاچهٔ شلوار من؟

در سر خر عقل کمتر، یا به جیب من درم؟
در تن سگ پشم افزون یا گره در کار من؟

خرس بدپزتر بود، یا زوجهٔ بدپوز من؟
گاو پرخورتر بود، یا کودک پرخوار من؟

گور بد آب و هواتر، یا سرای تنگ من؟
قلب شیطان تیره‌تر، یا روزگار تار من؟

چشم تریاکی بخوابد بیش، یا اقبال من؟
غصهٔ عاشق نگردد کسر، یا ادبار من؟

۱. امید هفتگی، سال دوم، شمارهٔ ۸۳، شنبه ۲۴ مهر ۱۳۱۰، ص ۷.

قامت دلدار طولانی است، یا آمال من؟
طرهٔ جانان پریشان است، یا افکار من؟
عقرب اندر شهر کاشان است یا در زلف یار؟
سنگ پا در ملک قزوین، یا به روی یار من؟
قند کهریزک بود پرشهد، یا لبهای دوست؟
کاهوی دولاب نازک، یا دل افکار من؟
هجر خوبان تلخ‌تر، یا حرف حق یا زهرکین؟
قند شیرین‌تر بود، یا بوسه، یا گفتار من؟
آب در دریا فزون، یا در قنات‌آباد خاک؟
خاک در صحرا فزون، یا آب در اشعار من؟

«ن-جنی»

تاکسی ها[۲]

پیاده بس دویدم، شد دو پایم پر زتاولها
کجا دانند حال ما، نشسته کنج منزلها؟
برای تاکسی صد مشکل افتاده است در کارم
الهی رحمتی فرما، توئی حلاّل مشکلها
مرا رانندهٔ تاکسی، چو حیران دید در ره گفت:
بمان تا زیر پاهایت، علفها روید از گلها!
برای تاکسی ازبس، کشیدم از گلو نعره
صدایم می‌خراشد دل، چنان آواز بیتلها
نه‌تنها من گرفتارم، که در هر رهگذر بینی
ستاده مردها، زنها، مادامها، مادموازلها!
مگر یک تاکسی خالی، زدور آید که می بینم
زشادی چشم ها در گردش است و درطپش دلها
شده بس تاکسی نایاب، دراین شهر می‌ترسم
شتربانان بکار افتند و، بربندند محملها!

۲. توفیق هفتگی، سال ٤٦، شمارهٔ ۲۵، پنجشنبه ۲۳ شهریور ۱۳٤٦، ص ٤.

مگر دیوانه ای سنگی، به چاه انداخته اینجا
که درماندند بهر حل آن بسیار عاقلها
نبینم هیچ درمانی، که سازد سهل این مشکل
تو گویی کز بزرگان هم، نیاید کار مسهلها!
چو نومیدم ز تا کسی به که روی آرم به میخانه
کجایی ارمنی؟ مردم، «ادر کأساً وناولها»!

«ن-جنی»

برهنه خوشحال [۳]

آن شنیدم به عهد دقیانوس / شد امیری مریض، اندر طوس
شد رخش زرد و پیکرش باریک / صحّتش دور و ماتمش نزدیک
دکتر از بهر او ز شهر و دیار / فوج فوج آمد و هزار هزار
به علاجش هر آنچه کوشیدند / چارهٔ درد وی نفهمیدند
همه ماندند همچو خر به وَحَل / متحیر شدند و مستأصل
جمله گشتند واله و حیران / کاین چه درد است و چیستش درمان
بود در بین آن گروه طبیب / پیرمردی فقیر و بدترکیب
تجربت کرده و جهان دیده / بد و خوب زمانه سنجیده
سالها گرد شهرها گشته / عمر او از دویست، بگذشته
گفت: اجازت اگر امیر دهد / منّتی برسر حقیر نهد؛
بنده السّاعه می‌دهم دستور / تا شود این مرض زجانش دور
میر فوری اجازتش فرمود / که بکن هرچه می‌توانی زود
گفت: باید به برکنی فی الحال / کهنه پیراهن یکی خوشحال
که ندیده به هیچ ایّامی / روی سختی و رنگ ناکامی
نشنیده است، اسم بدبختی / نچشیده است، مزّهٔ سختی
ره نداده به کلّه فکر و خیال / فارغ البال و بی غم و خوشحال
غیر از اینت دگر علاجی نیست / به دگر دارو احتیاجی نیست
پس فرستاد جمعی از چپ و راست / آدمی آن چنان زایشان خواست
هرچه آن عدّه جستجو کردند / یک چنان کس به کف نیاوردند

۳. هفته نامهٔ امید، شمارهٔ ۶۲، شنبه ۲۵ اردیبهشت ۱۳۱۰، ص ۳.

خود که دیده است، درهمه عالم / آدمی زنده، آنگهی، بی غم؟!
الغرض بعد جستجوی زیاد / یک چنان آدمی به چنگ افتاد
فارغ از محنت و مشقت وغم / نه به سر فکر و نه به دل ماتم
سنگ، بالین و کوه تکیه گهش / خاک، پاپوش و آسمان کلهش
همچنان گل شکفته و دلشاد / همچنان سرو، خرم و آزاد
لیک درتن نبود پیرهنش / تا برآرند، پیرهن زتنش
گفت: اگر فکر پیرهن بودم / کی چنین ایمن از محن بودم؟
هرکه درفکر مال دنیا نیست / می‌تواند چومن به راحت زیست

«ن-جنی»

آفرینش[4]

مرا بیکار و بیعار آفریدند / ولنگارم، ولنگار آفریدند
همانقدری که گنج از بهر قارون / برای من طلبکار آفریدند
دهد تا باد، از هرسو رسد باد / به لنجان مرد بوجار آفریدند
طبیب ناشی بی تجربت را / برای قتل بیمار آفریدند
نیفتد تا زپای مرد، شلوار / برایش بند شلوار آفریدند
برای کیفر کفّار کیفور / طناب و چوبهٔ دار آفریدند
خورد تا ارث خرس دم بریده / همان بدپوز، کفتار آفریدند
دویدن را به آهو درس گفتند / شتر را کند رفتار آفریدند
زبز کوبیدن خرمن نیامد / از آن رو گاو پروار آفریدند
به گربه مشق صید موش دادند / پی دفع ملخ، سار آفریدند
گل و باران و خاک ارچیز خوبی است / چرا پس طاق بازار آفریدند؟
نبود از بهرمستان تکیه گاهی / از آن در کوچه دیوار آفریدند
نگارا در شگفتم کزچه اینقدر / ترا پرعور و اطوار آفریدند
نظیر عارضت ماه آوریدند / شبیه طره‌ات مار آفریدند
بگیرد تا شبانگه پاچهٔ ما / سر کویت سگ هار آفریدند
دوای درد بی درمان عاشق / زعنّاب لب یار آفریدند
نه تنها گفتهٔ «جنی» چرند است / چرند این گونه بسیار آفریدند
سخن بسیار اگر گفتم ببخشید / زبان از بهر گفتار آفریدند

۴. هفته‌نامهٔ امید، شمارهٔ ۵۴، شنبه ۳۰ اسفند ۱۳۰۹، ص۶.

«ن-جنی»

مرد خوشبخت[5]

شکر خدا که نیست خیالی به سر مرا — از خیر و شر دهر، نباشد خبر مرا
نه کاسبم، نه تاجر و نه صدر و نه امیر — نه آب و ملک باشد و نه گاو و خر مرا
نه مزرعی مرا که ز آفت کنم حذر — نه خرمنی که صدمه رساند شرر مرا
نه ثروتی که سود رسد یا زیان ازو — نه مایه‌ای که نفع دهد، یا ضرر مرا
نه کلفتی که هرچه شود پیرتر، شود — رنج و الم فزونتر و غم بیشتر مرا
نه سفره‌ای مرا که خورد مفتخور از آن — نه، تا نصیب دزد شود سیم و زر مرا
نه منصبی رفیع، که برمن حسد برند — نه آن خطر مرا که رساند خطر مرا
نه منظری ظریف که آسیب چشم زخم — هر دم رسد ز مردم کوته‌نظر مرا
نه همچو طاوسانم، بال و پری قشنگ — تا خود وبال جان شود آن بال و پر مرا
نه دلبری لطیف که در شام هجر او — جان از بدن درآید و خون از بصر مرا
نه زن که چون به‌خانه درآیم ز روی قهر — با لنگه کفش، خرد کند پا و سر مرا
نه دختری به‌خانه که بهر جهاز خویش — هر شب هزار نیش زند بر جگر مرا
نه یک پسر که چون ببرم رخت از این جهان — نایب‌مناب گردد و میراث خور مرا
نه طفل خردسال که گوید به گریه صبح: — قاقا بیار و همره خود بر، ددر مرا
نه آن برادری که به‌ناکامی اش به کام — تریاک‌وار تلخ نماید، شکر مرا
نه خواهری فقیر، که چون شوهرش بمرد — با شش یتیم احاطه کند دوروبر مرا
دیگر گذشته کار من از این که روزگار — بی اعتبار سازد، یا معتبر مرا
بیمی به‌جان نه، از ستم اختر حسود — باکی به دل نه، از فلک کینه‌ور مرا
جور فلک چگونه کند زین زبون‌ترم؟ — یا بخت ازین چگونه شود شوم‌تر مرا

۵. هفته‌نامهٔ امید، شمارهٔ ۴۶، شنبه چهارم بهمن‌ماه ۱۳۰۹، ص ۸.



نسیم شمال

سید اشرف الدین حسینی فرزند سید احمد حسینی قزوینی به سال ۱۲۸۷ هـ .ق در قزوین بدنیا آمد و به سال ۱۳۴۵ هـ .ق (۱۳۰۵ ش) در تهران به بیماری جنون مبتلا گردید و تا اینکه در فروردین ۱۳۱۳ ش (ذیحجهٔ ۱۳۵۲ هـ .ق) درگذشته است.

او روزنامهٔ ادبی فکاهی کوچکی به نام «نسیم شمال» در شهر رشت انتشار داد که در ادبیات امروز و تاریخ سیاسی معاصر نقش آفرین بوده و چونان صوراسرافیل و ملانصرالدین حضوری ارزشمند و فعال در انقلاب‌ها و جنبش‌ها داشته است. نخستین شمارهٔ این نشریه در ۲ شعبان ۱۳۲۵ هـ .ق بیرون آمد و تا انحلال مشروطه دایر بود. به سال ۱۳۲۶ هـ .ق یعنی هنگام بمباران مجلس این نشریه به همراه دیگر روزنامه‌ها و انجمن‌ها برچیده و توقیف شد تا اینکه در سال ۱۳۲۷ هـ .ق پس از فتح تهران و غلبهٔ آزادی خواهان با کمک‌های مادی و معنوی محمدولی خان سپهسالار اعظم دوباره انتشار یافت. سید پس از آن در سال ۱۳۳۳ هـ .ق این نشریهٔ را در تهران دایر نمود و پس از مرگ وی نیز این نشریه با صاحب‌امتیازی ح. حریرچیان و سردبیری محسن الحسنی حریرچیان ساعی دوباره انتشار یافت.

سید اشرف بخش فراوانی از اشعار ترکی میرزا علی اکبر طاهرزاده صابر را به نظم فارسی ترجمه می‌نمود. بهار در نامه‌ای به صادق سرمد، ضمن تصریح سبک و شیوهٔ سید اشرف او را نسبت به انتحال داده[1] و او را از عدم ذکر منبع انتقاد کرده است. به هر پندار سید اشرف از شاعران مبارز، محبوب، ملی و معروف ایرانی است که درعین صداقت و ایثار و عشق به میهن و مردم و آزادی گام برمی‌داشت و شب و روز شعر می‌گفت و مطلب می‌نوشت و هر هفته روزنامه را تنها خود نگاشته چاپ کرده و به دست مردم می‌رساند، و به همین لحاظ سید اشرف الدین به «نسیم شمال» معروف بود. گرچه سید با سختی تمام زندگی گذراند و در همان آغاز با یتیمی و فقر بزرگ شد اما در قزوین و کربلا و نجف و تبریز، دروس حوزوی را گذراند و با اخلاص تمام همراه با آزادی خواهان برضد جور و ستم و نامردمی ها مبارزه کرد و سرانجام در کمال فقر و بیماری دیده از جهان فروبست.[2]

۱. دیوان بهار، ج ۲، ص ۲۳۷. ــ انتحال به معنی شعر دیگری را به خود نسبت دادن است.

۲. و نیز بنگرید به: لغت‌نامهٔ دهخدا و معین و دایرة‌المعارف فارسی ذیل نام سید اشرف؛ از صبا تا نیما، ج ۲، ص ۶۱ ــ ۷۷ و...

سید اشرف‌الدین حسینی

گفتم به چشم[۳]

گفت نانوا: غم مخور از بهر نان، گفتم: به چشم
نام شاطر را میاور بر زبان. گفتم: به چشم
گفت: اگر خواهی بگیری نان سنگک وقت ظهر
با ادب منت بکش از شاطران. گفتم: به چشم
گفت: در این فصل خرمن، اول ماه خزان
غم مخور گر قیمت نان شد گران. گفتم: به چشم
گفت: در دکان نانوائی برای یک دو نان
با هیاهو بشکنندت استخوان. گفتم: به چشم
گفت: اگر می‌ترسی از رنج تب و لرز و زکام
میوه کمتر خور در این فصل خزان. گفتم: به چشم
گفت: اگر نانها سیاه و تلخ و بدطعم است و شور
صبر کن، شاید شوی از صابران. گفتم: به چشم
گفت: اگر خواهی خبرهای دروغی نشنوی
نصف شب رو کن به «کند و سولقان». گفتم: به چشم
گفت: اگر می‌ترسی از اسهال و «کلرین» و وبا
رو به کوهستان لار و طالقان. گفتم: به چشم
گفت: اگر از طالع تو مشتری گشته زحل
روز و شب بیکار بنشین در دکان. گفتم: به چشم
گفت: اگر خواهی شوی شیرین به چشم اغنیا
عرعری کن همچو خر جفتک زنان. گفتم: به چشم
گفت: اگر می‌ترسی از تکفیر ملایقنلی
حرف مذهب را بگو با این و آن. گفتم: به چشم
گفت: اگر خواهی شود آسوده مغزت از خیال
دم مزن از درس و بحث و امتحان. گفتم: به چشم

۳. دیوان کامل نسیم شمال، ص ۱۷۱ ــ ۱۷۲.

گفت: اگر پنجاه تومان گشته خرواری برَنج
رو به رشت و ساری و مازندران. گفتم: به چشم
گفت: اگر در کشور ری عمر و عشرت گشته طی
جانب شیراز رو، یا اصفهان. گفتم: به چشم
گفت: اگر قند و شکر گردید در تهران گران
لبلبو پرکن میان استکان. گفتم: به چشم
گفت: اگر خواهی شوی روئین‌تن و گردن کلفت
غم مخور یک جو ز اوضاع جهان. گفتم: به چشم
گفت: از انجیر و انگور و خیار و خربزه
هرچه می‌خواهی بخور همراه خان. گفتم: به چشم
گفت: اگر مرغ و فسنجانت نباشد وقت شام
چون هما عادت‌نما با استخوان. گفتم: به چشم

دری وری[۴]

گریه مکن عزیز من، موسم نوبهار میاد
بلبل مست، نغمه زن، برسر شاخسار میاد
باز به باغ و بوستان، میوهٔ آبدار میاد
غلّه ز «خوار» می‌رسد، گندم «شهریار» میاد
بزک نمیر بهار میاد، خربزه با خیار میاد
دخترک عزیز من، از غم نان به سر مزن
طفلک با تمیز من، شعله به خشک و تر مزن
لولی اشکریز من، بر دل من شرر مزن
سال دگر برای تو، شوهر غمگسار میاد
بزک نمیر بهار میاد، خربزه با خیار میاد
سال دگر به خوشدلی، نان و پنیر می‌خوری
گوشت کباب می‌کنی، دیزی سیری می‌خوری

۴. دیوان کامل نسیم شمال. ص ۲۶۹.

روغن زرد می‌خری، شربت و شیر می‌خوری
بر در خانه‌ات همی، خربزه باربار میاد
بزک نمیر بهار میاد، خربزه با خیار میاد
دخترکا عذار تو، طنطنه بر قمر زند
لعل لب ملیح تو، طعنه به نیشکر زند
نافهٔ چین زلف تو، لطمه به‌مشک تر زند
ماه دگر برای تو، مشتری از تتار میاد
بزک نمیر بهار میاد، خربزه با خیار میاد
هرچه خوری بخور ولی، غم‌مخور از گرسنگی
غصه وغم به جای نان، کم‌مخور از گرسنگی
یک دو سه روز، صبر کن، سم مخور از گرسنگی
شام اگر نخورده‌ای، فردا واسه‌ت ناهار میاد
بزک نمیر بهار میاد، خربزه با خیار میاد
شام نمی‌خوری، مخور، گشنه بخواب دم‌مزن
خشک شده است آبها، تشنه بخواب دم‌مزن
گر به تنت فرورود، دشنه بخواب دم مزن
چرخ زنان به کام ما، گردش روزگار میاد
بزک نمیر بهار میاد، خربزه با خیار میاد

ای وای وطن وای![5]

گردیده وطن غرقهٔ اندوه و محن وای	ای وای وطن وای
خیزید، روید از پی تابوت و کفن وای	ای وای وطن وای
از خون جوانان که شده کشته در این راه	رنگین طبق ماه
خونین شده صحرا و تل و دشت و دمن وای	ای وای وطن وای
کو همت و کو غیرت و کو جوش فتوت؟	کو جنبش ملت؟
دردا که رسید از دو طرف سیل فتن وای	ای وای وطن وای

۵. از صبا تا نیما، ج ۲، ص ۷۲ــ۷۳ به نقل از نسیم شمال چاپ رشت مورخ ۲۷ ذیقعدهٔ ۱۳۲۵ هـ.ق، شمارهٔ ۹.

افسوس که اسلام شده از همه جانب — پامال اجانب
مشروطهٔ ایران شده تاریخ زمن وای — ای وای وطن وای
تنها نه همین گشت وطن ضایع و بدنام — گمنام شد اسلام
پژمرده شد این باغ و گل و سرو و سمن وای — ای وای وطن وای
بلبل نبرد نام گل از واهمه هرگز — نرگس شده قرمز
سرخند از این غصه سفیدان چمن وای — ای وای وطن وای
بعضی وزرا مسلکشان راهزنی شد — سرّی علنی شد
گشته علما غرقه در این لای و لجن وای — ای وای وطن وای
سوزد جگر از ماتم خلخال خدایا — محشر شده آیا؟
یک جامه ندارند رعیت به بدن وای — ای وای وطن وای
گاهی خبر آرند که سرعسکر رومی — آمد به ارومی
گه استره[۶] ویران شده از شاهسون وای — ای وای وطن وای
افسوس از این خاک گهرخیز گهرزا — گردید مجزا
از چار طرف خاک به از مشک ختن وای — ای وای وطن وای
کو بلخ و بخارا و چه شد خیوه و کابل؟ — کو بابل و زابل؟
شام و حلب و ارمن و عمان و عدن وای — ای وای وطن وای
یک ذره ز ارباب ندیده است معیّت — بیچاره رعیت
کارش همه فریاد حسین وای حسن وای — ای وای وطن وای
اشرف بجز از لالهٔ غم هیچ نبوید — هر لحظه بگوید:
ای وای وطن وای وطن وای وطن وای! — ای وای وطن وای!

«فقیر»

۶. آستارا



حسین نعیمی ذاکر (مجرد)

حسین نعیمی ذاکر (مجرد) از سال ۱۳۰۵ شمسی وارد خدمت مطبوعات شد و در اغلب جراید و مجلاّت ادبی و سیاسی و خبری آن روز به نظم و نثر آثاری دارد. بعضی از این جراید عبارتند از: «امید» به مدیریت: سرکشیک زاده، «توفیق» به مدیریت: حسین توفیق، «نسیم شمال» به مدیریت: سید اشرف الدین حسینی و سپس سید محسن حریرچیان (ساعی)، «نسیم صبا» به مدیریت: حسین کوهی کرمانی، «تشویق» به مدیریت: میرزا هاشم خان محیط مافی، «حلاج» به مدیریت: حسین حلاج، «آزادگان» به مدیریت: عزت پور، «اقدام» به مدیریت: عباس خلیلی، «قانون» به مدیریت: رسا، «غرب» به مدیریت: احمدی نیا، «گلستان شیراز» به مدیریت: سیدتقی گلستان، «پارس شیراز» به مدیریت: شرقی، «بهار ایران شیراز» به مدیریت: مجاهد، «عرفان اصفهان» به مدیریت: احمد عرفان...

«مجرد» در سال ۱۳۱۲ نشریهٔ ماهانهٔ «کانون خنده»، سپس نشریهٔ «کانون ادب» و پس از چندی «سالنامهٔ ادبی و فکاهی مجرد» را منتشر ساخت. وی در سالهای بعد نشریه ای به نام «قهقههٔ فکاهی» و بین سالهای ۱۳۲۳ تا ۱۳۳۱ شمسی روزنامهٔ ادبی، سیاسی، فکاهی و کاریکاتوری «شهرفرنگ» را منتشر ساخت. شعر او روان و ساده بود. وی تصنیف های آهنگ دار نیز می‌ساخت که در روزگار خود شهرت زیادی پیدا می‌کرد. مجرد علاوه بر روزنامه نویسی کتابهای چندی از قبیل: دلربا، سوزان، زرین تاج، الیزا، عبدالله، ماه منیر، فرهنگ کلام یا اشتباهات لفظی، جزوهٔ بهشت سخن و تذکره‌ای بنام «گلها و غنچه ها» دارد. امضاهای مستعار معروف او عبارتند از: «مجرد»، «ور پریده»، «تاج الشعرا»، «رامشگر»، «نون-سیلوزاده»، «کاکا شهرفرنگی»، «بلور قهوه ای»، «فضول آقا»...

مجرد در بهار سال ۱۳۴۴ شمسی در اثر زخمی که شیشهٔ شکسته در پایش ایجاد کرد، بر اثر خونریزی شدید فوت کرد.

نمونهٔ آثار طنز حسین نعیمی ذاکر:

«مجرّد»

به مناسبت تشریف آوردن عمونوروز
به خانهٔ فقیر حاجی فیروز[1]

عید نوروز به راه است و من غمزده لاتم
مگر ایزد دهد از چنگ شب عید، نجاتم
سه پلشک آمد و من باخته‌ام هستی خود را
بچه آورده زن و آمده مهمان ز دهاتم
نیست در منزل ما آجیل و شیرینی و میوه
نه بود کشمش و نه سنجد و نه توت هراتم
لات و بی پولم و تا خرخره‌ام قرض رسیده
اگر انصاف دهی مستحق وجه زکاتم
خوب در تختهٔ بی پول و عسرت شده ششدر
پاک در عرصهٔ شطرنج غم حادثه ماتم
کنم آزاد از این زندگی سخت خودم را
اگر امضا ننماید ملک الموت، براتم
پیش دونان نکنم بهر دو نان قامت خود خم
با وجودی که به سفره نبود نان بیاتم
نفکنم چین به جبین با همه سختی ونداری
می‌کشم بار عذاب و خوشم آید ز ثباتم
نه مرا هست چو مجنون صنمی ثانی لیلی
نه که چون حافظ شیراز، بود شاخ نباتم
کاسه‌لیسی نبود کار من ای حاسد خائن
شکر ایزد که مبرا من از این قسم، صفاتم
باختم قافیه را چون که به من صاحب‌خانه
امر فرموده نما تخلیه این هفته حیاطم!
خواستم چونکه کنم پاکنویس این غزلم را
جهت چاپ نهم. تا که بماند اثراتم

۱. روزنامهٔ شهرفرنگ. سال ششم. شمارهٔ ششم، سه‌شنبه اول فروردین ۱۳۲۹ شمسی، ص ۲.

کاغذم رفت هوا از وزش باد **و** بدیدم
که شکسته قلم و ریخته جوهر ز دواتم
این عرایض همه صدق است و یکی نیست دروغی
ارزنی خدعه و تزویر و ریا **نیست به ذاتم**
همه گویند به چاکر، حرکت کن، برکت بین
ای خدا، بین **حرکات** و بفزا بر **برکاتم**
ما به دنیا نرسیدیم به آمال دل خود
دارم امید به عقبی، کنی عالی درجاتم
من که چون خضر ندارم طمع آب حیاتی
ای خدا قطع مکن نان جو و آب قناتم
من که جز خرجی روزانه نخواهم زتو چیزی
من که نی درصدد جمع زر و نوت و مناتم
خرجی کاغذ و نقاش و گراور برسان تو
اجرت چاپ رسان، تا نشود لنگ، براتم
تا **«مجرّد» بتواند** بکند چاپ جریده
وندر آن درج شود گفتهٔ همچون شکلاتم!

«مجرّد»

گیلان گیلانی گوجه ــ مال برقانی گوجه[۲]

دیشب طواف می‌زد داد، درشت مور وشته گوجه
چشم بد از رخش دور، خیلی درشته گوجه
راس‌راسی از درشتی، قالب موشته گوجه
چاشنی پای گوشت و، آش و خورشته گوجه
خوراک اهل شهر و، اهل دهاته گوجه
حب نباته گوجه، آب حیاته گوجه
گیلان گیلانی گوجه مال برقانی گوجه

۲. روزنامهٔ شهرفرنگ، شمارهٔ ۱۱، یکشنبه چهاردهم خردادماه ۱۳۲۳ شمسی، ص ۸.

میون میوه‌ها به، خوشمزه، خوب و فرده
ز خوردنش شود سرخ، رنگ کسی که زرده
طبیعتش بخواهی، نه گرمه و نه سرده
گفته طبیب حاذق، گوجه دوای درده
کاشهٔ تندرستی، قرص نجاته گوجه
حب نباته گوجه، آب حیاته گوجه
گیلان گیلانی گوجه مال برقانی گوجه

گوجه بخور که گوجه، مایهٔ زندگانی است
مال برقانه گوجه، گوجه گیلان گیلانی است
دافع رنج و اندوه، موجب کامرانی است
حاجی مجلس ار خورد، منتظر جوانی است
رو، ز طبیب، پرسش، کن اثرات گوجه
حب نباته گوجه، آب حیاته گوجه
گیلان گیلانی گوجه مال برقانی گوجه
به کام اهل دنیّا، خوش بود و گوارا
هم به مذاق نادان، هم به مذاق دانا
طالب و مایل آن، معمم و مکلاّ
جان به رهش سپارند، یکسره پیر و برنا
دسترس غنی و، مرده لاته گوجه
حب نباته گوجه، آب حیاته گوجه
گیلان گیلانی گوجه مال برقانی گوجه
به گوجه‌های پرآب، عشق من است، خیلی
من به مثل چو مجنون، آن به مثل چو لیلی
به غیر آن ندارم، به هیچ میوه میلی
خواهم از آن ببلعم، روزی سه چار کیلی
کاشکی به‌من می‌دادن، خمس و زکات گوجه
حب نباته گوجه، آب حیاته گوجه
گیلان گیلانی گوجه مال برقانی گوجه

به عزم گشت رفتم، جمعه به‌سوی شمرون
دیدم جماعتی را، مست شراب گلگون
آوازه‌خون می‌خوندش، این شعر را خوش الحون
مطربم این ترانه، زد تو سیم ویالون
کز شیرینی و ترشی، چون شکلاته گوجه
حب نباته گوجه، آب حیاته گوجه
گیلان گیلانی گوجه مال برقانی گوجه
اگر رود به گردون، داد و فغون بچه‌ات
به‌پند بنده گوش کن، ترا به‌جون بچه‌ات
دکون گوجه‌ای رو، بده نشون بچه‌ات
بسته میشه با یک‌مشت، گوجه زبون بچه‌ات
که بهر بچه‌ها خوب، مشغولیاته گوجه
حب نباته گوجه، آب حیاته گوجه
گیلان گیلانی گوجه مال برقانی گوجه
هست، خواص گوجه، ز حد و حصر، بیرون
گر دل شاد و خرم، یابم و گنج قارون
قلم شود درختان، دوات، بحر هامون
لوح شود سراسر، جلگه و دشت و هامون
شرح دهم برایت، جمله صفاته گوجه
حب نباته گوجه، آب حیاته گوجه
گیلان گیلانی گوجه مال برقانی گوجه
بخور تو گوجه را لیک، بدون هسته و پوست
که آب گوجه بسیار، بهر مزاج نیکوست
به دیدهٔ مجرّد، به زبت پریروست
بهر حرارتی ها، مفید، همچو داروست
بس که پرآبه همچون، نهر فراته گوجه
حب نباته گوجه، آب حیاته گوجه
گیلان گیلانی گوجه مال برقانی گوجه

اسماعیل نوّاب صفوی[1]

اسماعیل نواب صفوی متخلص به «صفا» و در اشعار فکاهی و طنز با نام مستعار: «بچه کرمونشاه»، «ا. بچه کرمونشاه»، «ا. ن. مرشد صفا» و «ا. نواب صفا» و مشهور به «نواب صفا» در سال ۱۳۰۳ شمسی در باختران امروزی (کرمانشاه سابق) بدنیاآمد. پدرش از صوفیان نامدار و از پیروان طریقهٔ نعمت‌اللهی آن سامان بود و مادر وی نیز از پیشگامان نهضت زنان کرمانشاه و بنیانگذار نخستین مدرسهٔ دخترانهٔ باختران بشمار می‌آمد.

نوّاب صفوی از همان دوران مدرسه وارد عالم شعر و شاعری شد و سرانجام در سال ۱۳۲۲ به دنیای پر زرق‌وبرق مطبوعات و روزنامه‌نگاری پانهاد. وی نخست در روزنامهٔ

۱. نخستین کنگرهٔ نویسندگان ایران ص ۱۰۵ ـــ ۱۰۶. مجلهٔ اطلاعات هفتگی سال چهاردهم، شمارهٔ ۹۲۴، خردادماه ۱۳۳۸، ص ۲۵. روزنامهٔ توفیق سال ۲۳ شمارهٔ ۱۶ چهارشنبه ۲۵ بهمن‌ماه ۱۳۲۳، ص ۵. در توفیق آمده: «اسماعیل نواب صفوی «صفا» از شعرای خوش‌قریحهٔ توفیق، جوانیست متوسط القامه، سبزه، بانمک، خوش‌لهجه و خوش‌لباس و از سادات صفوی است ... سیگار خوب می‌کشد و دود سیگار را با مهارت هوا می‌فرستد. ... «آهنگهای آخرشبی» و «نواهای زورخانه» را او می‌سازد ولی کسی تابحال او را «آخرشب» در خیابانها یا عصرها در زورخانه ندیده است! او هرکاری دارد همان «اول شب» انجام می‌دهد. صفا جوانیست فوق‌العاده نجیب و خون‌گرم، ویلن خوب می‌زند و زمزمه‌ای شیرین دارد.

... بیست ساله است ولی شعرا برخلاف زنها معمولاً ده سال پیرتر می‌نمایانند.

«اشعار ادبی» صفا سوزی دارد و از حرف زدنش «جسته گریحته» نشان سوختگی می‌آید [که وی] کرمانشاهی است. [او مدتی] در اصفهان [بسر برده] و مدتی [نیز] در گرگان بسر برده، از اینجهت مشکل است که حدس زد «محبوب» او اهل کدامیک از این شهرهاست! و دل صفا در کجا جامانده است!

... همهٔ رفقا از روی صفا، صفا رادوست دارند و [او نیز] در جلسهٔ توفیق از روی صفا رفت و آمد می‌کند.

صفا در دبیرستان دارائی تحصیل می‌کند. لابد می‌خواهد وزیر دارائی شود! ولی تصدیق می‌فرمائید «وزیر دلسوخته» غیر از «لایحهٔ دلسوختگی» و «بودجه دارائی» چیزی به مجلس تقدیم نخواهد کرد!

صفا بیشتر عمر خود را در مسافرت بوده و مصداق «بسیار سفر باید تا پخته شود خامی» را خوب بکار بسته! از اشعار او یکی این است:

می‌شود آشفته زلف تا بدارت زانکه گاهی　　　شانهٔ عاقل گذارش بردل دیوانه افتد.».

«رستاخیز» و آنگاه بطور جدی در روزنامهٔ فکاهی و سیاسی «توفیق» همکاری پیاپی داشته و به عنوان عضو هیئت تحریریه بشمار می‌آمد و بیشتر اشعار انتقادی و سیاسی او در روزنامهٔ توفیق با سبک و شیوه‌ای نو تحت عنوان: «آهنگهای آخر شب»، «آهنگ [= یا نوای] زورخانه» چاپ می‌شد. نواب صفوی مدتی نیز در ادارهٔ انتشارات و تبلیغات وزارت فرهنگ و هنر[ـ سابق] فعالیت داشته و عضو شورای نویسندگان رادیو ایران هم محسوب می‌شد. وی به عنوان یکی از اعضای شرکت کننده در نخستین کنگرهٔ نویسندگان ایران (تیرماه ۱۳۲۵ ش) حضور داشته و شعری قرائت کرد.

در یادنامهٔ نخستین کنگرهٔ نویسندگان ایران دربارهٔ نواب صفوی آمده: «نواب صفا، شاعریست رآلیست و از ابتدای شاعری در جناح چپ با آزادی‌خواهان همکاری می‌کرده و به ساختن اشعار اجتماعی و سیاسی که بیشتر در آنها موضوعات روز و طرز زندگی طبقات محروم اجتماع منعکس است، می پرداخته و هیچگاه پیرامون تغزل نگردیده و معتقد است که ذوق و قریحه را می بایست در خدمت اجتماع بکار برد. اخیراً مقداری از این نوع اثا مارش تحت عنوان «ترانه های سیاسی» که در حقیقت تقویمی منظوم از جریانات سیاسی بعد از وقایع شهریور است، در زیر طبع می باشد که بزودی منتشر خواهد شد. او در عین حالی که اشعارش از نظر وزن و قافیه به سبک متقدمین است، عقیده دارد که باید تحولی عاقلانه در نوع شعر فارسی بوجود آورد.

از نواب صفوی اشعار فراوانی در قالبهای جدی و طنز در جراید چاپ شده است و نیز از او تصنیف های معروفی توسط خوانندگان اجرا گردید. بیشتر توجه نواب صفوی به غزلسرائی است. معروفترین غزل نواب صفوی با مطلع:

من چیستم؟ حکایت از یاد رفته‌ای تصویری از جوانی برباد رفته‌ای

می باشد. او از دوستان صمیمی و نزدیک دیگر شاعر معاصر ابوالحسن ورزی است.»

نمونهٔ آثار نوابِ صفوی:

بروزن «صد زخم زبان» **«ا. ن. بچه کرمونشاه» ـ اسماعیل نواب صفوی**

مشروطهٔ مد جدید

با این وکلای رند الدنگ
با این وزرای اهل نیرنگ
با این سفرای رنگ ووارنگ
با این امرای مایهٔ ننگ

دیگر به چه چیزمان امید است
مشروطهٔ ما مد جدید است

هر فتنه در این دیار برپاست
در زیر سر جناب آقاست
مطلب همه ای برادر اینجاست
آن کهنه مبلغی که آنجاست

از چشم من و تو ناپدید است
مشروطهٔ ما مد جدید است

این خاک، تیول دیگران شد
چون دورهٔ آخرالزمان شد
آنکس که وکیل پارلمان شد
هر لحظه به شیوه‌ای عیان شد

گاهی سیه و گهی سفید است
مشروطهٔ ما مد جدید است[۲]

«ا. ن. مرشد صفا» ـ اسماعیل نواب صفوی

تقصیر تو نیست[۳]

گر که این ملک پریشان شده، تقصیر تو نیست
مملکت بی سروسامان شده، تقصیر تو نیست
از جوانمردی و درویشی امثال منست
که فلان مرتیکه اعیان شده، تقصیر تو نیست
آن جنایتگر بد سابقهٔ دیروزی
صاحب منصب و عنوان شده، تقصیر تو نیست
ای رئیس‌الوزرا گر که فلان خائن دزد
خودبخود جزء وزیران شده، تقصیر تو نیست
پیشهٔ مردم این مملکت بی صاحب
بله قربان، بله قربان شده، تقصیر تو نیست

۲. توفیق هفتگی فکاهی، سال ۲۳، شمارهٔ ۱۶، ۲۵ بهمن‌ماه ۱۳۲۳، ص ۵.
۳. توفیق هفتگی، سال ۲۳، شمارهٔ ۱۸، چهارشنبه ۷ اسفندماه ۱۳۲۳، ص ۲.

گر که ملت ز تبه کاری مشتی مزدور
همدم غصه و حرمان شده، تقصیر تو نیست
سید[۴] البته رخ خویش نگه کرده در آب
که کنون حامی دهقان شده، تقصیر تو نیست

«ا. بچه کرمانشاه» ـ اسماعیل نواب صفوی

نه تو داری و نه من[۵]

خبر از عالم بالا نه تو داری و نه من
رخنه در حلقهٔ آقا نه تو داری و نه من
تا که این مجلس ما مسکن چاقوکش هاست
ره در این مجلس شورا نه تو داری و نه من
گر شود منقل و وافور رفیق من و تو
حاصل دنیی و عقبی نه تو داری و نه من
سیرت خوب به از صورت زیباست ولی
سیرت پاک دلارا نه تو داری و نه من
چو بمحضر بگذاریم قدم پای سند
جرئت کردن امضا نه تو داری و نه من
گر که تقوی بسر و ریش و کلاه من و تست
ذره‌ای عفت و تقوی نه تو داری و نه من
اینهمه مکر و ریا چیست چه در موقع مرگ
یکجو از هستی دنیا نه تو داری و نه من
مگو از جلوهٔ آن دختر ترسا سخنی
زانکه راهی بکلیسا نه تو داری و نه من

۴. مقصود «سید ضیاءالدین طباطبائی» نخست‌وزیر وقت است.
۵. توفیق هفتگی، سال ۲۳، شمارهٔ ۱۴، چهارشنبه ۱۱ بهمن‌ماه ۱۳۲۳، ص ۳.

«ا. ن. مرشد صفا» ــ اسماعیل نواب صفوی

شاید بشه شاید نشه[۶]

اوضاع این کشورنکو، شاید بشه شاید نشه
کاخ جنایت زیرو رو، شاید بشه شاید نشه
بیگانه از این مملکت، شاید بره شاید نره
ملت رها زاین های وهو، شاید بشه شاید نشه
معشوقه بوسی برلبم، شاید بده شاید نده
آغوش عاشق جای او، شاید بشه شاید نشه
رمز محبت را بما، شاید بگه شاید نگه
دل فارغ از این گفتگو، شاید بشه شاید نشه
سیمای زردنبوی من، اندام کوچولوی من
گرد و قلمبه همچو گو، شاید بشه شاید نشه
این مردمان بی دغل، این ملت کور و کچل
آسوده از جور عدو، شاید بشه شاید نشه
آبی که رفته توی جو، شاید بیاد شاید نیاد
سید ضیاء[۷] با آبرو، شاید بشه شاید نشه!

«ا. ن. مرشد صفا» ــ اسماعیل نواب صفوی

بمن چه![۸]

گر سرزمین ایران، ویرانه شد، بمن چه!
این مملکت تیول، بیگانه شد، بمن چه!
گر پاکی و صداقت، همراهی و رفاقت
در کشور عجایب، افسانه شد، بمن چه!
دیوانه راست گوید، از اینجهت «مصدق»
مابین اهل مجلس، دیوانه شد، بمن چه!

۶. توفیق هفتگی، سال ۲٤، شمارهٔ ۲۲، چهارشنبه ۸ فروردین ۱۳۲٤، ص ۷.
۷. مقصود «سید ضیاءالدین طباطبائی» نخست‌وزیر وقت است.
۸. توفیق هفتگی، سال ۲۳، شمارهٔ ۲۰، چهارشنبه ۲٤ اسفندماه ۱۳۲۳، ص ۷.

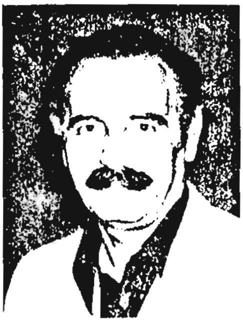
من صاحب جلالم، راحت بود خیالم
گرآن فقیر بی کس، بی خانه شد، بمن چه!
خیری ندید زاهد، از سجده و عبادت
اکنون اگر بفکر، میخانه شد، بمن چه!
هر کس بفکر خویشه، کوسه بفکر ریشه
گر دل اسیر زلف، جانانه شد، بمن چه!
پر حرفی سخنور، گرمی بود برادر
گر «اردلان» به مجلس، پرچانه شد، بمن چه!
گر مسکن عبادت، گر کعبهٔ سعادت
بتخانه شد، بمن چه، بتخانه شد، بمن چه!

«ا. نواب صفا» ــ اسماعیل نواب صفوی

آهنگ آخر شب[۹]

خدایا هر کسی از وضع این کشور خبر دارد
تو گوئی پیش ما بیچارگان ارث پدر دارد
نمی‌دانم چرا این نفت لاکردار بوگندی
برای دیگران زر، بهر ایرانی ضرر دارد
الهی کور باد آنکس که دارد آرزو روزی
زنو کاخ جنایت را در ایران مستقر دارد
شبی طفل یتیمی گفت با قلبی پر از ماتم
که مادرجان چرا طفل فلانی سیم و زر دارد؟
چرا من چائی خود را خورم با کشمش و خرما
ولی طفل حمارالسلطنه قند و شکر دارد؟
چرا کس اعتنائی نیستش برناله های من
ولی فرزند همسایه هزاران نازخر دارد؟
بگفتا: جان مادر، خانه و سرمایه و ماشین
برای سینهٔ ما مردم مفلس ضرر دارد!

۹. توفیق هفتگی، سال ۲۳، شمارهٔ ۳، آبان‌ماه ۱۳۲۳، ص ۲.



نصرت‌الله نوحیان «نوح»

نصرت‌الله نوحیان «نوح» به سال ۱۳۱۰ هـ .ش در سمنان بدنیا آمد. در سال ۱۳۲۹ زادگاهش راترک گفت و به تهران آمد و بطور جدی به فعالیت‌های ادبی پرداخت. نخستین شعر او به سال ۱۳۳۰ در روزنامه «چلنگر» چاپ شد و بتدریج دیگر اشعار سیاسی، انتقادی و طنز با امضاءِ «نوح» در نشریات نیز چاپ می‌شد.

او پس از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ اشعار سیاسی و طنز و انتقادی‌اش را با امضاهای: «سپند»، «نوح بن اسپند»، «میغ»، «بچه سمنون» و... به چاپ می‌رساند. اولین کتاب شعرش تحت عنوان «منظومهٔ گرگ مجروح» در سال ۱۳۳۳ به چاپ رسید که مأمورین فرمانداری نظامی آن را از چاپخانه‌ها جمع کرده و نوح را به زندان بردند. آثار دیگر نوحیان از این قرار است: مجموعه شعر «گلهائی که پژمرد» در سال ۱۳۳۶، «تذکرهٔ شعرای سمنان» در سال ۱۳۳۷، «ستارگان تابان» در سال ۱۳۳۸، «دیوان رفعت سمنانی» در سال ۱۳۳۹، مجموعه شعر «دنیای رنگها» در سال ۱۳۴۲، مجموعهٔ آثار محمدعلی افراشته در سال ۱۳۵۸، «فرزند رنج» برگزیدهٔ مجموعهٔ اشعار سالهای ۱۳۳۲ ــ ۱۳۵۹، «گرگ مجروح» سال ۱۳۳۳، «چهل داستان» در تیر ۱۳۶۰، «تنظیم و چاپ آثار عجم فرصت شیرازی» در سال ۱۳۶۲، «خاطرات مؤلف و بررسی آثار او»، «تاریخ عالم‌آرای نادری»، و...

نمونهٔ آثار نوحیان:

«نصرت‌الله نوح»

سر تقسیم پست‌ها دعواست

«تو بزن سینه کربلا غوغاست — سر تقسیم پست‌ها دعواست»
میرزا یحیی میخواد وزیر باشه — شهریارخان میخواد سفیر باشه
پسرخاله عمقزی بنده — به وزارت زیاد پابنده

شوهر خواهرم که بیکاره
حسنک مایل سواری هست
همهٔ خانواده‌ام از دم
گر که پستند یا که والایند
پست‌های حسابی و عالی
پست وابسته برعمو ساما
پست رابط با پنتاگون و سیا
آری این پست‌های بدفرجام
همه دارند مدرک و طومار
هست در دست هریکی بنچاق
«تو بزن سینه کربلا غوغاست

به صدارت علاقه‌ای داره
طالب پست شهرداری هست
ایستاده‌اند پشت من محکم
طالب پست‌های بالایند
نه فقط تیتردار و توخالی
که نهد در ره شما داما
سرنخ را بگیر و پیش بیا
داده‌ام سهم و تحفه بر اقوام
«لیس فی الدار غیر هو دیار»
نشنیدی مگر، هو الرزاق؟
سر تقسیم پست‌ها دعواست»

آری، ای ملت عزیز و شریف
من و تو در میان آتش و خون
من و تو در برابر رگبار
من و تو سالها توی زندان
من و تو در اسیری و تبعید
به امیدی که انقلاب کنیم
طی شود روزگار چنگیزی
طی شود دورهٔ فسون سازی
تا دگر نور چشم آن سرکار
تا دگر آن اجیر بیگانه
فخر باشد به کار و رنج و شرف
نرسیده ز گرد راه، یکی
آنکه زندان و زجر و بند و عذاب
او چه داند چسان گذشته به ما
«آنکه در راحت و تنعم زیست
آدمی همچو ما ببایدمان
آنکه دیدست زجر زندان بیش

چشم بگشا، که نکته‌ایست ظریف
ره سپردیم و شاه گشت نگون
ایستادیم و شاه کرد فرار
افتادیم همچو شیر ژیان
زجر بردیم تا که صبح دمید،
کاخ ظلم و ستم خراب کنیم
رود از یاد قتل و خونریزی
حیله و خدعه، پارتی بازی
نشود بر وجود ما سربار
نشود فخر صاحب خانه
رهد از رنج، خلق مستضعف
پهلوان پنبه می‌شود، الکی
نچشیده، ندیده جز به کتاب
روزگار سیاه خوف و رجا؟
او چه داند که حال گرسنه چیست؟»
که کشیدست محنت زندان
در صف خلق باید از همه پیش

تـا بـداند کـه مـا چه مـی‌گـوئیـم / ویـن ره سـخت از چـه مـی پوئیـم
نـزنـد کس بـه دیـگـری بـهـتـان / نـفـتـد بـیـگـنـاه در زنـدان
قـلـم شـاعـر و نـویـسـنـده / نشـکـنـد بـهـر شـوخـی و خـنـده
رهـد از قـیـد و بـنـد مطـبـوعـات / هـم ز شـر چـمـاق و چـوب آلات

از پـس آن هـمـه تـلاش و امـیـد / روز فـتـح و ظـفـر شـدسـت پـدید
لـیـک از ره رسـیـدگـانـی چـنـد / بـه هـوای مـقـام مـی‌خـواهـنـد،
بـپـل مـا را کـنـنـد پـارو بـاز / بنشـیـنـنـد جـای «یـاور» بـاز
گرچنین نیـسـت، پس چـرا خفقان / چـنـگ و دنـدان دهـد بـه خلق نشان
از بـرای چـه روزنـامـه‌نـگـار / مـانـده نـوعـی دگـر بـه قـیـد و فشار
در فشاریم جـمـلـه از هـر سـو / وحـده لا الـه الا هـو
بـا چـنـین نقشه چیست حـاصل کار؟ / وقـنـا ربـنـا عـذاب الـنـار
هـو کـه بـاشـیـم حـفظ از آفـات / بـر مـحـمـد و آل او صـلـوات
(اولـیـن بـیـت شـعـر از مـن نـیـسـت / مصرعـی از ابـوتـراب جـلـی ست)
(مصـرعـی هـم ز عـارف مـرحـوم، / هـو، کـه مـحـفـوظ بـاشـی از مـوهـوم)

آمریکا خطرناکترین دشمن ایران است ــ «امام خمینی» **نصرت‌الله نوحیان**

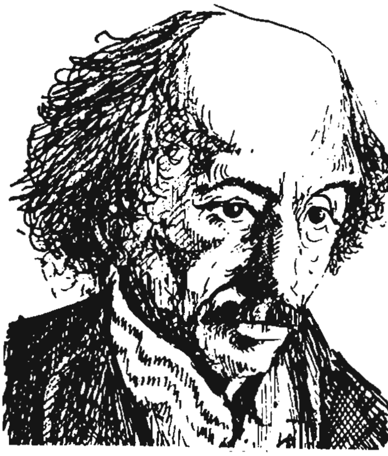
دشمن اصلی تو آمریکاست

مـلـت، ای مـلـت بـیـدار و بـزرگ / ای رهـا گشـتـه ز پـیـکـار بـزرگ
نشـوی غـافـل از مـار بـزرگ / فـتـح، نـنـمـایـد کـیـفـور تـرا
نـکـنـد بـیـهـده مـغـرور تـرا
نـه گـمـان کـن کـه عـدو خورده شکست / نـنـهـی حـربـهٔ پـیـکـار ز دسـت
ازمـی فـتـح، نـگـردی سـرمـسـت / شـاه رفـتـسـت، اسـاسش بـرجـاسـت
مـهـره و تـخـتـه و طـاسش بـرجـاسـت

۱. آهنگر. سال اول. شمارهٔ ٤، سه‌شنبه ۱۸ اردیبهشت ۱۳۵۸، ص ۱ و ۲.

اوسیا دارد و ساواک و موساد　　در فن حیله گری هست استاد
ندهی خون شهیدان برباد　　شیلی و اندونزی را یاد آر
نشوی غافل، از این زخمی مار
نشوی غافل، از کار سیا　　نگران باش از این مار سیا
دست آمریکاست، افسار سیا　　دوخته چشم به کار من و تست
شاد از جنگ و نقار من و تست
من و تو از چه به هم بدبینیم؟　　ما که هم میهن و هم آئینیم
از چه با هم سر جنگ و کینیم؟　　آتش جنگ و جدل روشن از اوست
بشناس هموطنم، دشمن و دوست
از چه با دوست، ترا جنگ و نزاست　　دوست با دوست به پیکار چراست؟
دشمن اصل تو آمریکاست　　قطع کن ریشه‌اش از خاک وطن
سر همسنگر خود را مشکن

۲. آهنگر، سال اول، شمارهٔ ۵، سه‌شنبه اول خرداد ۱۳۵۸، ص ۱.



نیما یوشیج

علی اسفندیاری متخلص به «نیما یوشیج در سال ۱۳۱۵ ه . ق (به روایتی ۱۳۱۳ ه . ق) برابر با ۱۲۷۶ ه . ش (= ۱۲۷٤ ه . ش) در دهکدهٔ یوش از روستاهای نور مازندران بدنیا آمد. پدرش ابراهیم نوری «اعظام السلطنه» نام داشت که از دودمان های قدیمی مازندران بود. او اوان کودکی را در روستا به چوپانی و زندگی شبانی و تحصیل در مکتب‌خانه محل زندگی گذراند. پس از آن به تهران آمد و در مدرسهٔ سن لوئی رفت. زبان فرانسه را بخوبی فرا گرفت و به تشویق استادش نظام‌وفا شاعر معاصر به شعر رو آورد.

نیما در شعر معاصر فارسی، رنسانسی شگرف ایجاد نمود. وی با وجود پیروی از وزن، تساوی طولی مصاریع را ضروری نمی‌دانست و قافیه را به حساب دیگری گرفت و در عین حال شعر نو را در عین دگرگونی به‌وزنی قائل بود.

منظومهٔ «افسانهٔ» او سروده شده به سال ۱۳۰۰ شمسی نخستین پدیدهٔ ارزشمند شعر معاصر بشمار می‌آید. آثارش ــ نثر و نظم ــ بتدریج به چاپ رسید و پس از مرگ او نیز از آثار پرانتشار و پرطرفدار بوده و هست. نیما در پایان عمرش به موجب وصیت نامه‌ای مرحوم دکتر محمد معین استاد، نویسنده و محقق نامدار معاصر را به وصایت آثارش تعیین نمود. در بخشی از وصیت‌نامه‌اش آمده است:

«... بعد از من هیچکس حق دست‌زدن به آثار مرا ندارد بجز دکتر محمد معین، اگرچه او مخالف ذوق من باشد. دکتر محمد معین حق دارد در آثار من کنجکاوی کند ... دکتر محمد معین که هنوز او را ندیده‌ام مثل کسی است که او را دیده‌ام. اگر شرعاً می‌توانم قیم برای ولد خود داشته باشم، دکتر محمد معین قیم است ــ ولو اینکه او شعر مرا دوست نداشته باشد.».

نیمای نیماور (= نام‌آور) در روز پنجشنبه ۱٦ دی‌ماه ۱۳۳۸ ه . ش به علت ابتلا به مرض «ذات الریه» در سن ٦٤ سالگی درگذشت.[۱]

۱. بنگرید به: تذکرهٔ شعرای مازندران از محمدباقر نجف‌زادهٔ بارفروش. فرهنگ فارسی معین، ج ٦، ص ۲۱۷۳ ذیل «نیما یوشیج». نخستین کنگرهٔ نویسندگان ایرانی چاپ ۱۳۲٦، ص ٦۲ ــ ۷۲. مجلهٔ اطلاعات هفتگی، شمارهٔ ۹۵۵، زمستان ۱۳۳۸، ص ۷. مقالهٔ پیرمرد چشم ما بود از جلال آل‌احمد.

میرداماد[2]

میرداماد، شنیدستم من، که چو بگزید بن خاک وطن
بر سرش آمد و از وی پرسید ملک قبر که: «من ربک؟ من.»
میر بگشاد دو چشم بینا آمد از روی فضیلت به سخن:
اسطقسی ست ــ بدو داد جواب ــ اسطقسات دگر زو مُتقن
حیرت افزودش از این حرف ملک برد این واقعه پیش ذوالمن
که: «زبان دگر این بندهٔ تو می‌دهد پاسخ مادر مدفن.»
آفریننده بخندید و بگفت: «تو به این بندهٔ من حرف نزن.
او در آن عالم هم، زنده که بود، حرفها زد که نفهمیدم من!»

لاهیجان ــ ۱۶ اردیبهشت‌ماه ۱۳۰۹

ابجد[3]

ابجد
لعنت به هرچه هست
از «تا» ز «خ» ز «میم»
از «شین» گر اسم آورم از او
از «یا» ز «ط»
از «راست ایستاده الف»
از «نون»

لعنت بر آن‌چه او بسرشته است
ابجد. ز صبح دیر
داده خروس من
... * سفر
ابجد ز جای خیز
اینک از این مکاشفه بگذر.

شب ۲۵ خرداد ۱۳۲۷

۲. مجموعهٔ آثار نیما یوشیج، دفتر اول ــ شعر، ص ۱۷٦ ــ ۱۷۷.
۳. مجموعهٔ آثار نیما یوشیج، ص ٥٥٤.

نورالله وثوقی



نورالله وثوقی در سال ۱۳۱۹ شمسی در شهرضا بدنیا آمد. تحصیلات ابتدائی و متوسطه را در همان شهر بپایان رسانید و سپس وارد بازار کار شد. او از دوران نوجوانی و تحصیل در دبیرستان به شعر و شاعری و بویژه اشعار طنز علاقهٔ وافر داشت و اولین شعر خود را با نام «آرزوها» در سن پانزده سالگی سرود.

وثوقی در سال ۱۳۴۲ به تهران آمد و ضمن اشتغال بکار، همکاری خود را با مطبوعات بویژه مجلهٔ توفیق از همان سالها شروع کرد و به همکاری خود ادامه داد و ستون‌های «مناجات» و «مشاعره» از جمله ستون‌هائی بودند که مرتباً به قلم او نوشته و چاپ می‌شد. وی مدتی نیز برنامه‌های عصر جمعهٔ رادیو اصفهان را که برنامه‌ای شاد و طنزآمیز بود، می‌نوشت و اشعار و آثارش از رادیو اصفهان پخش می‌شد. امضای مستعار وثوقی «نیم‌وجبی» بود.

نمونهٔ آثار طنزی وثوقی:

«نورالله وثوقی»

ای کوپن!

سبز و زرد و سرخ رنگی، ای کوپن! | وَه چه زیبا و قشنگی، ای کوپن!
عاشقم من بر رُخ زیبای تو | چون عروسان فرنگی، ای کوپن!
چون شوی اعلام، شهد و شکری | ورنه در کامم شرنگی، ای کوپن!
گاه در جیب من و گه کیف من | دائماً بامن به جنگی، ای کوپن!
برمن مسکین نمی‌سوزد دلت | گوئیا از جنس سنگی، ای کوپن!
از تو بر پا گشته صفهای طویل | برتر از گُردان و هَنگی، ای کوپن!
جنس تو پیدا نکردم هیچ وقت | **مَردم آزار و دبنگی، ای کوپن!**

در پـی جـنسـت زبس سـگـدو زدم / مانده بهرم پای لنگی، ای کوپن!
هست مقدارت کم و بی خاصیت / بس لئیم و چشم تنگی، ای کوپن!
ملتی را منتر خود کرده‌ای / واقعاً اسباب ننگی، ای کوپن!
می‌شوی باطل بسرعت زود زود / بس که شیطان و زرنگی، ای کوپن!

«ن۔وثوقی»

نمی‌داند چیست![1]

شکم گشنه، ترافیک نمی‌داند چیست؟
گردش و پارتی و پیک نیک نمی‌داند چیست؟
آنکه صد وصله به پیراهن و تنبان دارد
بینوا، البسهٔ شیک، نمی‌داند چیست؟
آنکه او را بمکیدند همه شیرهٔ جان
حیلهٔ جنگی و تاکتیک نمی‌داند چیست؟
آنکه دیده ز بزرگان همه‌جا بدقولی
از بزرگان عمل نیک، نمی‌داند چیست؟
آدمی را که بصد وعده فریبش دادند
کلک و حقه و پولتیک نمی‌داند چیست؟
آنکه با محضر و با ثبت ندارد سروکار
رهن و مرهونه و تفکیک نمی‌داند چیست؟
بینوائی که کند تغذیه از باد هوا
جوجه و کتلت و شیشلیک نمی‌داند چیست؟

«ن۔وثوقی»

مالیات[2]

حق مفلس و درمانده و بورت نکنند / هر صبح گرفتار سپورت نکنند
مالیه‌چی زرنگ در معبر عام / بیا که چو بنده لخت و عورت نکنند!

۱. توفیق هفتگی، سال ٤۹، شمارهٔ ۳۸، پنجشنبه ۱۹ آذر ۱۳٤۹، ص ۱۵.
۲. توفیق هفتگی، سال ٤۹، شمارهٔ ٤٤، اول بهمن‌ماه ۱۳٤۹، ص ۱٤.

«ن-وثوقی»

لبوئی[۳]

فصل لبوست، مرد لبوئی، لبو بیار — از آن لبوی قرمز خوشرنگ و بو بیار
یارم لبوی سرخ و کمی داغ می‌خورد — با چرخ خود لبوی چو لبهای او بیار
تنها بساط تست که خیزد از آن بخار! — آن را میان کوچه تو با های و هو بیار
شلغم بیار گر که لبویت شده تمام — آن هم اگر نبود بجایش کدو بیار
از پختنی فقط لبوی داغ تو بود
سهم و نصیب و روزی ما، ای عمو، بیار!

سوغات فرنگ[٤]

نور چشمی، از اروپا دنگ و فنگ آورده است
صد رقم سوغات، از شهر فرنگ آورده است
رفته جای دکترا، این هیکل بی خاصیت
دختری طناز و بور و شوخ و شنگ آورده است
بهر پزدادن در اینجا، داده کلی اسکناس
یکعدد ماشین جاگوار قشنگ آورده است
بهر پاپا یک کراوات پت و پهن مدرن
بهر مامان پالتوی پوست پلنگ آورده است
هرزگی، بی بند و باری، لاکتابی، غرولند
کله ای خشک و خراب و گیج و منگ آورده است
رفته بود آدم، ولی برگشته هیپی، ازفرنگ
جامه دانی مملو از شلوار تنگ آورده است
ارمغان آورده پشم و پیلـه و ریش بزی
صفحه های جاز و آواز جفنگ آورده است
یک سگ پشمالوی کوچک برای خواهرش
بهر خود یک گربهٔ مست و ملنگ آورده است

۳. توفیق هفتگی، سال ٤۹، شمارهٔ ٤٤، اول بهمن‌ماه ۱۳٤۹، ص ۹.
٤. توفیق هفتگی، سال ۵۰، شمارهٔ ۸، پنجشنبه ۲۳ اردیبهشت ۱۳۵۰، ص ۱۳.

از بـرای والـدیـن خـود بـجـای افـتـخـار
این پسر رفته است و کـلـی عارونـنـگ آورده است
کـم نـدارد نـورچشـمـی هـیـچ، جز پست ومقام
زود بـاشـد، بینی آنرا هـم بـچـنـگ آورده است

«ن.وثوقی»

ولش[۵]

دور، دور پارتـی و پـول اسـت، مـدرک را ولش
اسکـنـاس نقـد روکـن، سـفـتـه وچک را ولش
پـول لاکـردار، مـحبوت الـقـلـوبـت میکنـد
خوشگلـی ، انـدام زیـبـا ، هـیـکـل تـک را ولش
باش روزوشب بفکر جمع اسکن ای پسر،
روحسابـی بـازکـن در بـانـک، قـلـک را ولش
ایکه پنداری زعینـک مـی‌توان شد با سواد
رو پی کسب کمال وعلم، عینک را ولش
ایـکـه افـتـادی بـه گـیـر دکـتـر دنـدانـپـزشک
اشـهـد خود را بـخـوان، دنـدان و هـم فک را ولش
همچومن گرسـاکـن دروازه‌غاری یـا کـه شوش
صحبت از شمران مکـن، دربند و قلهک را ولش
قـافـیـه تـنـگ آمـد و مصرع زنو تـکـرار شـد
دور، دور پـارتـی و پـول اسـت، مـدرک را ولش

ای پیاز...!

از بـرایـت بـیـقـرارم ای پـیـاز رحـمـتـی بـر حـال زارم ای پـیـاز
بی‌توخالی ترزخالی گشته است سفـرهٔ شـام و نـاهـارم ای پـیـاز
گر کـبـاب و مـرغ بـریـانـم نـبـود گـاه بـودی در کـنـارم ای پـیـاز
دارم اکـنـون حـسـرت دیـدار تـو در فـراقـت سـوگـوارم ای پـیـاز

۵. توفیق هفتگی، سال ۴۷، پنجشنبه ۲۹ فروردین ۱۳۴۷.

شد زمستان و نکردم نوبرت — من مگر سرمایه دارم ای پیاز
در بهاران هم ندیدم روی تو — آن زمستان، این بهارم ای پیاز
دست من بر دامنت کی می‌رسد؟ — نیست میزان کار و بارم ای پیاز
با حقوق اندک و خرج زیاد — سخت در زیر فشارم ای پیاز
در حیاط خانهٔ سی متری‌ام — جز ترا دیگر نکارم ای پیاز
بیر کیلو آلی تومن، ای‌وای ددم — شرمسارم، شرمسارم ای پیاز
بازگرد، ای یار دیرین بازگرد — خسته و چشم انتظارم ای پیاز

«نورالله وثوقی»

گفتم: آی زرشک...!

گفت: شد قند و شکر اعلام، گفتم: آی زرشک!
گفت رَستم از غم ایام، گفتم: آی زرشک!
گفت: از شادی نخوابیدم سرشب تا سحر
بردم از خاطر همه آلام، گفتم: آی زرشک!
گفت: روغن هم خریدم بعد شش‌ماه انتظار
چرب و چیلی گشته سرتا پام، گفتم: آی زرشک!
گفت: از شوما و صابون هم نماندم بی نصیب
هر دو را افکنده‌ام در دام، گفتم: آی زرشک!
گفت: تخم‌مرغ، یک شانه خریدم روز قبل
از دکان مشهدی بایرام، گفتم: آی زرشک!
گفت: شاطر می‌دهد نان مرا خارج زصف
چونکه گاهی می‌دهم انعام، گفتم: آی زرشک!
گفت: صبحانه، ناهار و شام را در خانه‌ام
کرده‌ام در یکدگر ادغام، گفتم: آی زرشک!
گفت: دارم ماه دیگر قصد تجدید فراش
یک زن خوب و جوان می‌خوام، گفتم: آی زرشک!
گفت: کرده برعلیهم کودتا خانم، ولی
کودتایش مانده نافرجام، گفتم: آی زرشک!

گفت: صاحبخانه افزوده اجاره خانه را
داده این موضوع را پیغام، گفتم: آی زرشک!
گفت: دیگر بمب و موشک هم نیاید برسرم
شب همه شب می‌کپم آرام، گفتم: آی زرشک!
گفتم: ای ملعون، تو با این زندگی یعنی خوشی؟!
گفت: آری، خوشتر از صدام، گفتم: آی زرشک!
گفتم: این شادی که بهرت ارمغان آورده است؟
گفت: ریم ریم دام، دارام دام دام، گفتم: آی زرشک!

«نورالله وثوقی»

خیاط خوش‌قول![۶]

خیاط، بهر بنده عجب ناز می‌کند
از سر، مرا به حیله وفن، باز می‌کند
تا مشتری همیشه فرستد برای او
تعظیم ها، به حاجی بزّاز می‌کند
چون یک قواره پارچه بیند به دست من
از کسب و کار خود، گله آغاز می‌کند
قر می‌زند مرتب و هم شِکوهٔ زیاد
از سوزن هزار، به یک قاز، می‌کند
ما را اسیر وعده و خود را عزیز خلق
با ژست‌های بس غلط انداز می‌کند
بدقول‌تر از او، نبود آفریده‌ای
در خلف وعده، واقعاً اعجاز می‌کند
لج کرده و ندوخته شلوار بنده را
خود انتقاد، ز آدم لجباز می‌کند
بیش از هزار چوب، گرفته است پول دوخت
چپ چپ مرا دوباره ورانداز می‌کند
گوئی ز بنده ارث طلب دارد از پدر
صد نغمه از نداری خود ساز می‌کند
دارم یقین که عاقبت این مرد پولدوست
یکروز سکته، از طمع و آز می‌کند
ناز ورا چو هست خریدار بیشمار
با آن سبیل و ریش بزی، ناز می‌کند!

۶. مجلهٔ کاریکاتور، شمارهٔ ٤٦١، یکشنبه ۱۳۵٦/۱۱/۳۰، ص ١٤.

ناصر وحید یوسفی

«ناصر وحید یوسفی» کار شعر و شاعری طنز را از سال ۱۳۴۳ با توفیق شروع کرد. اسامی مستعار او: «ابوالوحید ابوالبیخیر»، «گامبوی تهرانی» و «تپلی» بود که دو امضای آخر نمودار چاقی و فربهی او می باشد.

در سال ۱۳٤٦ عده‌ای از طنز پردازان توفیق از این نشریه منشعب شده و در نشریه ای به‌نام «دخو» که بطور هفتگی ضمیمهٔ روزنامهٔ «صدای مردم» به مدیریت «فری‌پور» منتشر می‌شد، شروع به کار کردند. وحید یوسفی یکی از این طنز پردازان بود.

نشریهٔ دخو پس از چند شماره تعطیل شد. ناصر وحید یوسفی پس از پیروزی انقلاب اسلامی ایران با چند نشریه از جمله «حاجی بابا» به مدیریت «پرویز خطیبی» و «یاقوت» به مدیریت «مهندس هوشنگ خالقی» همکاری کرد که این نشریات نیز پس از کوتاه زمانی تعطیل شدند. آخرین نشریه ای که وحید یوسفی به عنوان عضو هیئت تحریریه و نه شاعر طنز پرداز با آن همکاری کرد مجلهٔ «آوای هامون» به مدیریت «ایرج یکه زارع» کاریکاتوریست روزنامهٔ توفیق بود که بعد از تعطیل شدن «آوای هامون» از فعالیت های وحید یوسفی اطلاعی در دست نداریم.

نمونهٔ آثار طنز وحید یوسفی:

رباعی دیروزی و امروزی![1]

از: ابوسعید ابوالخیر:

ای روی تو مهر عالم آرای همه　　وصل تو شب و روز تمنای همه
گر با دگران به زمنی وای به من　　ور با همه کس همچو منی وای همه!

از: ابو«وحید» ابوالبیخیر:

ای پول، توئی یار وفادار همه　　دیدار تو روز و شب تسلای همه
تنها نه من از وصل تو می‌گردم شاد　　محبوب همه توئی و آقای همه!

۱. توفیق ماهانه، سال سوم، شمارهٔ ۲۱، شهریور ۱۳٤۳، ص ۲۷.

«ن. و. یوسفی»

بلای تقلبی[۲]

هم می‌خوریم نان و غذای تقلبی	هم می‌خوریم آب و هوای تقلبی
فریاد ما ز درد، به گوشی نمی رسد	از بس که خورده‌ایم دوای تقلبی
شیروپنیروخامه وسرشیرودوغ و کشک	هستند مثل شکر و چای تقلبی
پول و شناسنامه و قبض و چک و برات	این پنج نیز گشته بلای تقلبی
جائی که جای نقره به ما قلع می‌دهند	دیگر سخن مگو ز طلای تقلبی
روغن پر از کثافت و مرغست پر ز باد	پر شد به کوه مهر گیای تقلبی
ترسم که خانه روی سرم سجده آورد	چون خانه نیست، هست سرای تقلبی
دیگر رمق به‌زانوی ما نیست، ای خدا	از بس که خورده‌ایم غذای تقلبی

«ابووحید ابوالبیخیر»

تحصن می‌کنم![۳]

من به کوی و مسجد و میدان تحصن می‌کنم
من به هر شکل و به هر عنوان تحصن می‌کنم
در فلان ده کورهٔ اسپانیا یا زنگبار
گر بریزد چای از فنجان تحصن می‌کنم
گر به‌چین مشتی زند یک لندنی برقبرسی
من مکدر گشته، در ایران تحصن می‌کنم
شهری ار در هند گردد طعمهٔ طوفان سخت
بنده تا پایان آن طوفان تحصن می‌کنم
نرخ مایحتاج چون هر روز بالا می‌رود
گر بیاید خانه‌ام مهمان تحصن می‌کنم
گر بگویی می‌فروشم جنس‌هایم را گران
بنده فوراً داخل دکان تحصن می‌کنم
گر تقلب گیرد از من ممتحن در امتحان
از همان دم در دبیرستان تحصن می‌کنم

۲. توفیق هفتگی، سال ۴۳، شمارهٔ ۲۴، پنجشنبه ۲ مهر ۱۳۴۳، ص ۷.
۳. حاجی بابا، سال ۳۱، شمارهٔ ۱۸۷، پنجشنبه ۱۱ مرداد ۱۳۵۸، ص ۸.

مزد می‌خواهم ز صاحب کار، بی کار و عمل
معترض گردد اگر ایشان، تحصن می‌کنم
گاه ره‌پیمایی و بحث و گهی جنگ و جدل
گه میتینگ و گاه با یاران، تحصن می‌کنم
گر تحصن منع گردد در ری و ساری و رشت
بنده در لار و بم و زنجان تحصن می‌کنم
در مه خرداد و آذر، بهمن و اسفند و تیر
در امرداد و دی و آبان تحصن می‌کنم
گر نسازد چاپ، «حاجی» شعر زیبای! مرا
توی دفتر، من همین الان تحصن می‌کنم

«ناصر وحید یوسفی»

رژیم سابق[۴]

هرکه باشد کار او مکر و ریا طاغوتیه
هرکه بر مردم کند جور و جفا طاغوتیه
آن که می‌گیرد نزول پول کی باشد بشر؟
از خلایق هرکه می‌گیرد ربا طاغوتیه
هرکه خون خلق را مانند زالو می‌مکد
کت بود اندر تن او یا عبا طاغوتیه
هرکه حق خلق را در زیر پای خود نهد
گر بود اهل ورامین و فسا طاغوتیه
حق بیت المال را خوردن بود جرمی عظیم
عامل هر اختلاس و ارتشا طاغوتیه
آنکه بهر ثروت و یک پست نان و آبدار
از بزرگان می‌کند مدح و ثنا طاغوتیه
گر بود فاسد غذا و گر گران باشد اتاق
هست روشن صاحب مهمان‌سرا طاغوتیه
هرکسی بر ملت خود ظلم بی حد می‌کند
رهبر فنلاند باشد یا غنا طاغوتیه
با چنین فقر بشر، آن کس که خرج بی شمار
می‌کند از بهر تسخیر فضا
شاه با فرمان کارتر گر جنایت ها نمود
نزد ملت: این جدا و آن جدا طاغوتیه
در فضای انقلابی، هرکسی تهمت زند
بر رقیبان بی اساس و ناروا طاغوتیه
هرکه اجناس ضروری را نماید احتکار
نیست شک، یا مفسد فی الارض یا طاغوتیه
شوفری فرصت‌طلب کو میکند هردم عبور
بی محابا از چراغ رهنما طاغوتیه
الغرض! هرکس کند بر مردم بیچاره ظلم
فاش می‌گویم به آواز رسا : طاغوتیه!

۴. یاقوت، سال اول، شمارهٔ ششم، پنجشنبه ٤ بهمن ۱۳۵۸، ص ۱۰.

ابوالحسن ورزی

ابوالحسن ورزی فرزند حسین فلاح‌زاده به سال ۱۲۹۳ در تهران دیده به جهان گشود. او تحصیلات رسمی را تا دانشکدهٔ حقوق ادامه داد و موفق به دریافت لیسانس در رشتهٔ حقوق قضائی شد. او پس از شهریور ۱۳۲۰ سمت‌هائی چون بازرس مخصوص نخست وزیری، ریاست شرکت فلاحتی خراسان، مدیریت کل مالی شهرداری تهران و اشتغال در وزارت دارائی داشت. ورزی به زبان فرانسه تسلط دارد. وی ضمن پرداخت به انواع قوالب و فنون ادبی، بیشتر به غزل رو آورد و در این قالب شعری بیشتر از غزل‌سرایان عراقی و هندی تبعیت نموده است. شمار ابیات اشعارش از پانزده هزار بیت فراتر است و همچنان رو به افزونی است. او تفننی به طنز نیز رو آورده و آثاری از او گهگاه در محافل ادبی و نشریات منعکس شده و می‌شود.[1]

نمونه‌ای از طنز ورزی:

از صهبا به ورزی:

پدر زن[2]

ورزی نازنین شنیدستم | که ترا آخرین پدرزن مُرد
گرچه آن یار داغدار عزیز | بس پدرزن به خاک تیره سپرد
که تواند که با تو دامادی | جان شیرین بدر زمهلکه برد؟

این خبر را شنید رندی و گفت:
باز ورزی سر پدرزن خورد!

پاسخ ورزی:

آن شنیدم به طعنه صهبا گفت | باز ورزی سر پدرزن خورد
گرچه ای دوست بی‌جهت زده‌ای | افترائی که خاطرم آزرد
گر مرا این هنر بود همه عمر | رشک دامادی تو خواهم برد!

۱. بنگرید به تذکرهٔ شعرای معاصر ایران، ج ۱، ص ۴۳۰.

۲. تهران مصور، شمارهٔ ۱۰۷۵، مورخ جمعه ۲۱ فروردین ۱۳۴۳، ص ۳۷.



یحیی وکیلی زند

یحیی وکیلی زند با نام مستعار «مانی گرگانی» در خردادماه سال ۱۳۱۹ در گرگان متولد شد و به سال ۱۳۳۷ با گرفتن سیکل اول از دبیرستان «فخرالدین اسعد گرگانی» راهی تهران شد و با موفقیت در آزمون طرح و نقاشی وارد هنرستان هنرهای زیبا گردید و همزمان با تحصیل در رشتهٔ گرافیک با اکثر جراید تهران چون: برزگر، ترقی، اطلاعات هفتگی، آسیای جوان، صبح امروز، روشنفکر، سپید و سیاه، دختران و پسران، جوانان امروز، دنیای ورزش همکاری داشته و در حال حاضر صفحه‌آرای مجلهٔ اطلاعات هفتگی است. غزلهای او در اکثر این نشریات چاپ شده ولی سروده‌های فکاهیش با نام مستعار «وکیل باشی» ویژهٔ اطلاعات هفتگی و اخیراً «شنگول الشعراء گرگانی» ویژهٔ مجله طنز خورجین است. وکیلی رغبتی به چاپ اشعارش نشان نمی‌دهد و می‌گوید: آنچه هم تاکنون بچاپ رسیده، تنها به تشویق دوستان و همکارانش بوده است و می‌افزاید که «این تراوشهای شعرگونه در حقیقت افیون افکار و خطور خاطره‌هاست و یگانه راه گریز از ستیز زندگی و تکرار خسته کننده‌اش. اسم مستعار «مانی گرگانی» هم بهانه‌ایست برای ابراز عشق به زادگاهم و پیوندی عمیق که با حرفه‌ام بسته‌ام.»

یحیی وکیلی زند در طول خدمت و همکاری در مطبوعات با بسیاری از نویسندگان، شاعران، هنرمندان و مطبوعاتی‌ها نشست و برخاست داشته و خاطره‌های فراوانی را در دلش ثبت و ضبط کرده است. ایشان ضمناً دربارهٔ ادبیات فارسی و خداوندان ادب فارسی اطلاعات و آگاهی‌های بسیاری دارد. نویسندهٔ این سطور یکی از افتخارات خود را در مطبوعات، همکار بودن با ایشان دانسته و همواره از آگاهی‌ها و تجربه‌ها و پندها و رهنمودهای او برخوردار و بهره‌ور است. خدایش نگهدارد.

نمونهٔ اشعار طنز و انتقادی یحیی وکیلی زند:

«مانی گرگانی»

گفتگوهای کوپنی[1]

تا شیر و شکر، داخل کشور کوپنی شد
هرآنچه به ما گشته مقرر، کوپنی شد
آق مهدی بقال، به زن مشدی صفر گفت:
کشک و کش و صابون معطر، کوپنی شد
گفتش: آخه کشکم چیزیه؟! گفت: آره، آبجی!
اون جنسای بنجل‌تر و بدتر، کوپنی شد
توی صف شیر، پروانه خانم به شهین گفت:
هرچیز که سراغش میری خواهر، کوپنی شد
رفتم واسه احمد بخرم دفتر املاء
دیدم که مداد پاک کن و دفتر، کوپنی شد
حاج ممد مرغی، به من و مشدی رجب گفت:
لطفاً نشید از بنده مکدر، کوپنی شد
گفتش به منور، زن مش محسن خیاط
خواهر می بینی، چلوار و آستر، کوپنی شد
عباس ونکی، شوفر تاکسی به کریم گفت:
بپا نکنی لاستیک و پنچر، کوپنی شد
دیشب ننه اصغر به حسن تخم فروش گفت
شیر زری و پوشک اختر، کوپنی شد
گفتش می‌دونم زن، دیگه این دور و زمونه
روزی من و سید علی اصغر، کوپنی شد
رفتم دوتا کبریت بخرم مش تقی ترکه
اخماشو توهم کرد که: برادر، کوپنی شد
دیروز آرجب قهوه‌چی با توپ و تشر گفت:
قند و چائی تا نفت سماور، کوپنی شد

۱. اطلاعات هفتگی، شمارهٔ ۲۳۸۵، ص ۳۴.

مش اکبر خباز به صمد میوه‌فروش گفت:
فرداس که بگن نون توی کشور، کوپنی شد
یک بسته سیگار خواستم از آق مهدی بقال
با قهقهه خندید که: مش اکبر، کوپنی شد
گفت: دختر ترشیدهٔ اوس جعفر بنا
ای وای که جهیز من و آذر، کوپنی شد
گفتش بی بی کوکب: ننه، دنیا رو چی دیدی؟
شاید برسه روزی که شوهر، کوپنی شد!

● **این خبر در صفحهٔ حوادث روزنامهٔ اطلاعات یکشنبه ۱۳ دی‌ماه ۱۳۶٦ درج شده است.**

م- گرگانی

سقوط دختر نود ساله از درخت انجیر!![2]

یکی پیر پرآز و محتاله‌ای[3] خسیس و حریص نود ساله‌ای
هوس کرد انجیر چیند ز شاخ همی رفت بر شاخه، با آخ و واخ
در این ماه پر سوز و سرمای سخت بسی میوه چید از فرازدرخت
عجب دارم از اینکه تا ماه دی چسان مانده انجیر در باغ وی؟!
مگر آنکه مخبر کمی هالو است ندانـد که دی فصل خرمالو است!
بهرحال آن پیرزال از درخت نگون گشت با کلّه بر خاک، سخت
روانش شد از جسم خاکی روان نهاد آنچه را بسته بودش بجان

***

کنون بشنو احوال آن پیرزال که رفت و نهاد از پدر گنج و مال
که او پیر دختی نود ساله بود کهن محتکر بود و محتاله بود
ملک بود و آفاق بر او مزید اجل در نود سالیش سررسید
پدر حاج محمد حسن نام او که دنیا بسی گشته برکام او
چو تا سال پنجاه‌وپنج زنده بود یقین عمرش از صد فزاینده بود

۲. مجلهٔ اطلاعات هفتگی، شمارهٔ ۲۳۷٤، سال ۱۳٦٦، ص ۳٤.
۳. محتاله: زن حیله گر.

یکی تاجری بود فرخنده فال
بسی صاحب مستغلات و مال
که او غیر از این دختر بدقمیش[۴]
نبودش به دنیا کسی قوم و خویش
چو تاجر بمرد، دخترش زار زد
همه ثروت او در انبار زد
در انبار او جنس الوان و شیک
زچرخ و موتور، تا زدارو و دیگ
زانواع کالا و اجناس لوکس
زقالپاق بنز، تا چراغ فولکس
زیخچال و کولر، زمبل و لباس
که گنجی است بر مردم آس وپاس
زدوربین وساعت، ترازو و فرش
همی چیده برروی هم تا به عرش
خلاصه که آن پیرزال نحیف
هزاران سند داشت در توی کیف
نه خورد و نه برد و نه انفاق[۵] کرد
پدر بی سبب نامش آفاق کرد
برفت و چنین ثروتی را بهشت
زکف داد دنیا و باغ بهشت

«ی. و.وکیل باشی»

غارتگران نفت[۶]

تا که نفتی محل، در کوچه پیدا می‌شود
باعث شادی شورانگیز دلها می‌شود
مقدمش را بس گرامی داشته از مرد و زن
کرده اسپند دود و هم توزیع خرما می‌شود
روز استقبال ماچون فاتحانی پرغرور
با تکبر داخل جمعیت ما می‌شود
در طواف گاریش هر مرد و زن پروانه وار
با کوپن گردیده و هنگامه بر پا می‌شود
از درون هر حیاطی کاسه ها آید برون
تا که اصغر ساچمه با پیتش هویدا می‌شود
گرچه نعمت نفتی با پرخاش می‌گوید به خلق:
نوبت هر کس که درصف نیست، فردا می‌شود

۴. قمیش: ادا و اطوار.
۵. انفاق: بخشش.
۶. مجلهٔ اطلاعات هفتگی، شمارهٔ ۲۳۶۹، ص۲۲.

لیک او با بوسه‌های گرم اصغر ساچمه‌ای
در هوای اسکناس بیستی، اغوا می‌شود

تا سبیلش را نماید چرب پنهان از همه
اسکناسی توی مشتش در خفا تا می‌شود
لیک با رسوائی از جنجال مهدی کله‌پز
مشت اصغر ساچمه‌ای در پیش ماوا می‌شود
ازچنین کاری که اصغر می‌کند، آق مرتضی،
می‌دهد فحشی به نعمت، ناشکیبا می‌شود
بین نعمت نفتی و آق مرتضای یخ‌فروش
کشمکش ها عاقبت منجر به دعوا می‌شود
آق رضا قصاب جانبدار اصغر ساچمه‌ای
می‌زند در گوش مهدی، فتنه بر پا می‌شود
مش کریم با پیت خالی می‌زند بر فرق او
آق رضا آماج فحش و مشت و تیپا می‌شود
می‌خورد مشتی به زیر چانهٔ آق مرتضی
بین زنها شیون و نفرین و غوغا می‌شود
چرخ نعمت نفتی بیچاره می‌افتد به جوی
پیت ها غلطیده و جنجال عظمی می‌شود
پیت پرنفتی به‌غارت برده اصغر ساچمه‌ای
کار او سرمشق زشت عمه کبرا می‌شود
هرکسی با کاسه می‌افتد به‌جان جوی آب
نفت های آبکی یک لحظه یغما می‌شود
تا که از سوی طرفداران نعمت، حاج خلیل
می‌کند پادرمیانی، رشوه حاشا می‌شود
بعد از آن آشوب و بلوا بین افراد محل
جنگ نفت منجر به صلحی حسرت افزا می‌شود
ضارب از مجروح دلجوئی کند با بوسه ها
هرکسی با مرهم پوزش مداوا می‌شود

می‌شود این سان نصیب نعمت آقا آن شکست
آه سرد و سوز سرما قسمت ما می‌شود

● «دوندگان برتر ساری، ماهی سفید جایزه گرفتند» ــ روزنامه کیهان

مانی گرگانی

ما بدو... ماهی بدو...!![۷]

هر که چو آهو دوید، از پی ماهی سفید
به که بایستد به صف، تا که شود ناامید

جایزهٔ دو شده، ماهی سبزی پلو — ما بدو، ماهی بدو
به‌به از این جایزه، مشدی مظفر بدو — ما بدو، ماهی بدو
اهل شمالند همه، عاشق ماهی سفید — بردن ما شد بعید
تا برسیم پشت خط، ماهی رو کردن چپو — ما بدو، ماهی بدو
ای که برنده شدی، ماهی سفید شمال — می‌دوی همچو مرال
بعد دویدن شود، نوبت بوکس و جودو — ما بدو، ماهی بدو
ما شده‌ایم توی صف، خسته و زار و نزار — در طلبش بی‌قرار
غبط خوریم از عقب، جمله به فرد جلو — ما بدو، ماهی بدو
ای که دویدی چو بز، از پی ماهی سفید — تا که به دستت رسید
کردی به شادی تو شب، توی اجاقت الو — ما بدو، ماهی بدو
ای که دویدی بسر، در طلبش ناشکیب — برده همیشه نصیب
آنکه خورد خاویار، با عسل و نان جو — ما بدو، ماهی بدو
ماهی فروش گذر، گفت به توپ و تشر — وقتی گردونه نخر
حرف زیادی نزن، یالا از اینجا برو — ما بدو، ماهی بدو
گفت بی‌بی آمنه، این که لیچار گفتنه — ماهی هزارتومنه؟!
کرده گرونی ننه، زندگی رو بلبشو — ما بدو، ماهی بدو

۷. مجلهٔ اطلاعات هفتگی، شمارهٔ ۲۳۸۱، شمارهٔ مخصوص نوروز ۱۳۶۷، ص ۶۶.

مانی گرگانی

سی ساله که بار تو شدیم شرکت واحد[۸]

از بسکه سوار تو شدیم، شرکت واحد
داغون ز فشار تو شدیم، شرکت واحد
ما مردم پر طاقت و بیچارهٔ تهران
سی ساله که بار توشدیم، شرکت واحد
ما صابر صف های تو با این همه خواری
بی صبر و قرار تو شدیم، شرکت واحد
«دودی» شده از دود تو «گردی» ز غبارت
معتاد و خمار تو شدیم، شرکت واحد
معذور بفرمای، که با آن همه تأخیر
یکباره هوار تو شدیم، شرکت واحد
تازه غم خارج شدن و رنج فشار است
وقتی که سوار تو شدیم، شرکت واحد
آسوده ترین خط تو شش باشد و بیزار
از پنج و چهار تو شدیم، شرکت واحد
در اوج جنونیم زمانی که مصادف
با وقت ناهار تو شدیم، شرکت واحد
مائیم درون قفس تنگ تو هر روز
مرغی که شکار تو شدیم، شرکت واحد
با آن خط ویژه که برای تو کشیدند
در حصن حصار تو شدیم، شرکت واحد
آب لمبو نمودی و مکیدی و فکندی
گویا که انار تو شدیم، شرکت واحد
از رنج خرابی تو در قلب ترافیک
مفلوک و نزار تو شدیم، شرکت واحد
تا کار ترا لنگ کند شرکت مترو
ما لنگ ز کار تو شدیم، شرکت واحد

«ی. و. وکیل باشی»

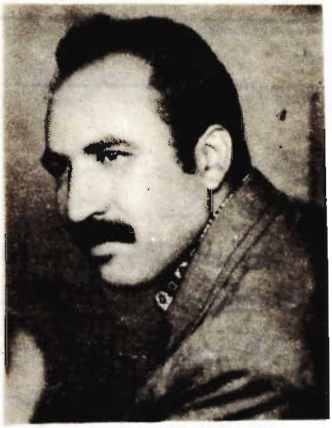
رستوران بی «ر»

چو «رستوران تهران»، پاتوق جمعی زیاران شد
بساطش سکه گردید و، طرفدارش فراوان شد
حریفانی که بودند، اهل شعر و بذله گوئی ها
شب آدینه آنجا، وعده گاه جمع ایشان شد
ز طنز و جد سخن می‌رفت در اشعار «مولانا»
گهی از سبک «صائب»، گه سخن از «سیف فرغان» شد
شبی از شعر نو، یا مکتب «نیما» سخن می‌رفت
که او از «یوش» آمد، افتخار شعر ایران شد

۸. مجلهٔ اطلاعات هفتگی، شمارهٔ ۲۳۷۹، ص ۲۷.

یکی آن را کلامی مبهم و بی‌وزن می‌دانست
که آهنگ قوافی، کهنه پیش نوگرایان شد
یکی شد همطراز «صائب»، آن همسبک «خاقانی»
یکی از شعرخوانی، آن ز نقادی پشیمان شد
یکی با نقد و ارزشیابی ازفیلم «عمرمختار»
هوادار همیشه مخلص بازیگر آن شد
خلاصه کافه رستوران تهران، کم کمک اینسان
محل اجتماع اهل علم و شعر و عرفان شد
که تا روزی یکی از شاعران شعر طنزآمیز
به لبخند تمسخر، در کنار در نمایان شد
بگفتا: دوستان این انجمن برجمله ارزانی
که «رستوران تهران» وعده گاه چار پایان شد
زبس در بحث خود غرقند آقایان، نمی‌دانند
که «ر» زآغاز آن افتاده، «رستوران»، «ستوران» شد
بلی افتادن «ر» از کنار اسم «رستوران»
از آن پس باعث جوک گوئی و تفریح یاران شد[۹]

۹. مجلهٔ خورجین، شمارهٔ ۳۸، بهمن ماه ۱۳۶۷، ص ۳۳.



حسین وزیری

آقای حسین وزیری در شرح حال خود می‌نویسد:

نامم حسین، نام فامیلم وزیری، فرزند ابوالقاسم. در سال ۱۳۲۲ در یکی از محلّه‌های قدیمی شهرری به نام نفرآباد به دنیا آمدم. تحصیلات ابتدائی خود را در همان شهر و در مدرسهٔ فیض آغاز و پس از چند سال وقفه، دورهٔ دبیرستان را در مدارس ناظمیّه و علوی به پایان رساندم. در سال ۱۳٤۵ به استخدام شهربانی درآمدم و پس از ۲۳ سال خدمت به درخواست شخصی بازنشسته شدم.

در سال ۱۳٤۷ به همّت یکی از دوستانم به نام «قاسم بارگاهی» به حضور دانشمند فقید استاد «محمدعلی ناصح» رئیس انجمن ادبی ایران که جلسات آن هر سه‌شنبه در منزل ایشان تشکیل می‌شد، رسیدم. در همان سالها با نام مستعار «بچهٔ شاعبدوالعظیم» و «بچهٔ شهرری» مطالبی برای نشریهٔ توفیق می‌نوشتم. در محضر استاد ناصح با اساتید مسلّم طنز معاصر چون ابوالقاسم حالت، سید غلامرضا روحانی، محمدعلی نجاتی آشنا شدم و از محضر این عزیزان کسب فیض کردم. یکی از افتخارات مخلص این است که سالهای متمادی با وجود این که محلّ کارم در رشت بود هر هفته با شوق فراوان به محضر استاد ناصح می‌رفتم و پس از کسب فیض به اندازهٔ توان، شبانه به محلّ خدمت خود برمی‌گشتم.

در آن زمان اشعار فکاهی خود را در دفترچهٔ جداگانه‌ای می‌نوشتم و آن را همیشه همراه داشتم. یکروز در سال ۱۳۳۵ در یکی از خیابان‌های تهران در حالی که کمک می‌کردم پنجری اتومبیل یکی از دوستان را بگیرم، دزدی ناشی کیف بنده را به اضافهٔ دفترچهٔ اشعار طنز به‌سرقت برد. غافل از آن که در کیف کارمند جز چند کاغذ پاره و یک خودکار سه ریالی (البته به قیمت آن روز) چیز دیگری یافت نمی‌شود.

از اشعار قدیم بنده که به سرقت رفت، مصاحبه با شیطان ــ مصاحبه با آقا گرگه ــ درد دل میرزا ــ ماشین‌نویس اداره ــ مناجات کچل را می‌توانم نام ببرم که به علّت ضعف حافظه چیزی به غیر از نام آنها در خاطرم نیست.

نمونه‌هائی از اشعار طنزآمیز «حسین وزیری»:

«حسین وزیری»

خاگینه![1]

روزی از روزهـــای آدینـــه
همسرم پخته بود خاگینه
بچه‌ها شادمان ز الطافش
مریم و مرتضی و سیمینه
خود چه‌پنهان کنم، مرا هم بود
خوردنش آرزوی دیرینه
همسرم گفت: شکر یزدان کن
گرچه از کف برفت، نقدینه
هی بگوئید: به‌به و چه‌چه
شام امشب چه خوب و شیرینه
بس هنر باشدم به طبخ غذا
دست‌پختم سزای تحسینه
پیش ما عطر این غذای حقیر
بهتر از بوی یاس و نسرینه
هر که باشد گرسنه و تشنه
زود بر گرد سفره بنشینه
بچه‌ها را صدا زد و گفتا:
سفره امشب چه خوب و رنگینه
گرچه خاگینه مرغ بریان نیست
بهر بیچارگان چو ته‌چینه
او در این فکر بود و یک گربه
بدنش پر ز کرک و پشمینه
خود شتابان پرید از دیوار
در دهان برگرفت، خاگینه
شام را برد و جان ما را خست
آن جفاکار زشت پیشینه!

یکی از نشریات نوشته بود: «گدائی دستگیر شد که در خانه‌اش مقدار زیادی فرش عتیقه و عصائی با سنگهای قیمتی و چپقی سروته نقره با انواع نگین‌های قیمتی وجود داشت». این شعر دربارهٔ همین خبر ساخته شده است:

درد دل کارمند مفلس!

کن خدایا به عرض مخلص گوش
که دگر دیگ صبرم آمد جوش
مفلس و بینوا و بی‌پولم
عرض این بنده را تو میکن گوش
از چه ما را نمی‌دهی اسکن
نزنم تا دگر برایش جوش؟
هم حسن کیف خواهد و دفتر
هم منیژه طلب کند روپوش
تازگی هم عیال این بنده
خواهد از من طلا به‌جوش و خروش

۱. خورجین، سال پنجم، شمارهٔ ۵۰، بهمن‌ماه ۱۳۶۸، صفحهٔ ۱۶.

گویمش ای عزیز، همسر من — کرده سوراخ، جیب من را موش
گر نداری تو باور، اینک جیب — مال تو، هرچه را بیابی توش
نعره‌ای زد به‌من چو شیر ژیان — که پرید از سرم به خواری هوش
گفت: دیدی که آن گدای کچل — کرده از فرش، خانه‌اش مفروش؟
هست او را عصای دست و چپق — به نگین گرانبها منقوش
حال کمتر نئی تو خود ز گدا — بهر اسکن ز جان و دل میکوش
تا به کی این چنین ببایند بود — زار و بیچاره و نزار و خموش؟
شغل کردی برای خود پیدا؟ — کارمند شریف و حرف نیوش
من اگر عقل داشتم ز اوّل — یا که بختم نبود بازیگوش
همسر تو نمی‌شدم هرگز — گر که بودم در آن زمانه به‌هوش
خیز و آور ز ره یک سمسار — فرش و یخچال و طشت را بفروش
تا مگر بهر بچه‌ها بخرم — چادر و کفش و مانتو و روپوش
گر ندانی تو راه جستن پول — چشم از زندگی و زن می‌پوش!

«حسین وزیری»

میزبان خسیس

مرا آید به خاطر سالها پیش — شدم مهمان یک حاجی به‌تجریش
به‌خود گفتم به‌ذوق و شوق، امشب — درآرم از عزا آخر دل خویش
اگر آرد کباب و مرغ و تیهو — چه‌سازم بندهٔ مسکین درویش؟
اگر آرد سر سفره فسنجان — خورم صد لقمه خود بی‌ترس و تشویش
کباب برّه هم بد نیست، امّا — نباید باشد از بز یا که از میش
چه پنهان سازم، از بس شاد بودم — نفهمیدم مرا زنبور زد نیش
شکم از گشنگی آمد به آوا — بگفتم: ساکت ای ملعون بدکیش
مکن ما را چنین رسوا در این بزم — ترا صبری ببایند بیش از پیش
چو آمد میزبان، گسترد سفره — مرا شادی دل ز اندوه شد بیش
چو دیدم شام را آزرده گشتم — کشیدم دست قهر خویش، بر ریش
چو صاحبخانه حالم دید، گفتا: — بخور نان و پنیر و هیچ مندیش
به او گفتم: ترا مهمانم آخر — بیاور شلم نیکو، دل مکن ریش

بگفتا: چون توئی مهمان، نهادم پنیر امشب کنار سفرهٔ خویش
کنم اسراف، گر در خرج خانه
نگردد ثروتم، از پیشتر، بیش!

«حسین وزیری»

جواب زیرکانه

«گفت با جوجه مرغکی هشیار»
پدرت گشته مفلس و بیکار
بهر هرچیز، هی بهانه نگیر
نبده بابای خویش را آزار
گر بگوید: تو خواستی چادر؟
خواهش خویش را بکن انکار
شد برون گر زخانه از پی کار
نرو دنبال او سوی بازار
خواهد ار کوبد او به در، تخته
کن فراهم برای او ابزار
نق ونق کم بکن برای غذا
مدتی از ره وفا سرکار!
مهربان باش با برادر خود
کینه و دشمنی فرو بگذار
بیخودی کز نکن به کنج اتاق
گر نباشی تو واقعاً بیمار
گر نئی روزه، خود مکن جنجال
که نداریم بهر شب افطار
پشت هم هی مکن از او خواهش
چون بیاید به خانه بهر ناهار
همچنان می‌نمود بر جوجه
بس نصیحت زاندک و بسیار
زان سپس گفت جوجه با مادر:
ای نکو خصلت و نکو کردار
هرچه گفتی ز جان و دل شنوم
تا نگردد ز فعل من بیزار
شاید این که تو هم ز راه وفا
بشوی بهر او یکی غمخوار!

صادق هدایت

صادق هدایت نویسنده، پژوهشگر و اندیشمند نامدار معاصر در ۲۸ بهمن ماه ۱۲۸۱ ه . ش در تهران بدنیا آمد. در سال ۱۳۰۳ ه . ش در مدرسهٔ «سن لوئی» تهران تحصیلاتش را به پایان رسانید و عازم بلژیک شد. او پس از مدتی تحصیل، درس و دانشکده را رها کرد و به مطالعه و پژوهش پرداخت و سفرهائی به هند و اروپا نمود تا اینکه در پی حادثه‌ای و به گفته‌هائی مستند (خودکشی با شیر گاز) کشته شد. کتاب بوف کور او برای اولین بار در سال ۱۳۱۴ ه . ش در بمبئی به چاپ رسید مورد استقبال قرار گرفت. از آثار معروفش می‌توان: سه قطره خون، حاجی آقا، سایه روشن، علویه خانم، پروین دختر ساسان، فواید گیاهخواری، نیرنگستان، ترانه های خیام، سگ ولگرد، یادداشت های پراکنده و... را نام برد. طنزهای او با مسعود فرزاد مشهور است. این شعر از اوست:

اندرمدح خسروغازی از خود راضی![1]

خسرو غازی، شه صاحب ریال نامدار
شاه گردون قد و خورشید افسر جم اقتدار
ای که دنیا را خدا بهر وجودت آفرید
تا که تو درعرصهٔ گیتی شوی گیتی مدار
مردم و گاو و خر و اسب و شتر خلقت شدند
تا نهی بر گرده‌شان بار و کشی از جمله کار
خلق گیتی مفت و مجانی کشد بار ترا
تا تو باشی در کمال ناز و نعمت، مفتخوار
ظلم تو عدل است و جورت لطف و قهرت آشتی
نار تو نور است و ننگت نام و پائیزت بهار!
چون تو با مدح و ثنای چاپلوسان دلخوشی
ما گدایان را بود مدح تو گفتن افتخار
می‌رود یکسر به قعر دوزخ و جوف جحیم
گر کند محکومی از زندان خشم تو فرار
تو رضای حق همی جوئی و حق از تو رضاست
پس چرا از خود نباشی راضی ای والا تبار؟!

۱. توپ مروارید، ص ۳۵ـ۳۶.



جلال الدین همایی

جلال‌الدین همایی شیرازی اصفهانی فرزند میرزا ابوالقاسم محمد نصیر طرب بن همای شیرازی متخلص به «سنا» و گاه «همایی» از نوادگان همای شیرازی (۱۲۱۲ ــ ۱۲۹۰ هـ.) و استاد ممتاز دانشگاه تهران در ۱۹ دی‌ماه ۱۲۷۸ شمسی در محلهٔ پاقلعهٔ اصفهان دیده به جهان گشود. همایی قرآن، ادعیهٔ مأثوره، گلستان، غزلیات حافظ و دیگر دروس مقدماتی را نخست نزد پدر و مادر و سپس نزد نبات‌بیگم مشهور به ملاباجی و آنگاه نزد میرزا عبدالغفار پاقلعه‌یی خواند. وی بعد در مدرسهٔ «حقایق» و مدرسهٔ «قدسیه» صرف و نحو مقدماتی را فرا گرفت و توانست اشعار الفیهٔ ابن‌مالک، حساب سیاق، ترسل، حساب و هندسه را نیز بخوبی در همان مدارس بیاموزد.

همایی از سال ۱۳۲۸ هـ.ق به مدت بیست سال حجره‌نشین مدرسهٔ «نیم‌آورد» و مستمع مجالس درس مدرسهٔ «قدسیه» بود. همایی در مدرسهٔ «نیم‌آورد» از محضر علمای بزرگی چون: سید محمدباقر درچه‌ای (متوفی ۱۳٤۲ هـ.ق) مرجع تقلید، شیخ علی یزدی (متوفی ۱۳۵۳ هـ.ق)، حاج سید محمدکاظم کروندی اصفهانی، ملا عبدالکریم گزی (متوفی ۱۳۳۹ هـ.ق)، میرزا احمد اصفهانی، شیخ محمد خراسانی معروف به حکیم (متوفی ۱۳۳۵ هـ.ق)، شیخ اسدالله حکیم قمشه‌ای (متوفی ۱۳۳٤ هـ.ق)، حاج ملا عبدالجواد آدینه‌ای (متوفی ۱۳۳۹ هـ.ق) و دیگر اساتید و علما، علوم و فنون نظام طلبگی را آموخت.

همایی بعدها پس از دریافت درجهٔ اجتهاد و پایان تحصیلات در سال ۱۳٤۷ هـ.ق داخل خدمت رسمی دولت در وزارت معارف شد و پس از تدریس در مدارس و حوزه‌های علمی اصفهان و تهران وارد تدریس در دانشگاه شد.

استاد جلال‌الدین همائی پس از سالها تدریس و تألیف و تصنیف در شب شنبه بیست و هشتم تیرماه ۱۳۵۹ هـ.ش چشم از جان فروبست و پیکر استاد همایی به اصفهان انتقال یافته و در تکیهٔ «لسان‌الارض» بخاک سپرده شد.

جلد اول دیوان شعر استاد همایی توسط دخترش خانم ماهدخت‌بانو همایی در سال ۱۳٦٤ چاپ و منتشر شد که شامل قصاید، غزلیات، ترکیبات، پندنامه‌ها، قطعات، ماده‌تاریخ‌ها، مثنویات و رباعیات اوست.

نمونهٔ اشعار طنزآمیز جلال‌الدین همائی:

جلال‌الدین هُمایی

کوچهٔ بن‌بست[1]

ناگه نگه بمحتسب مستم اوفتاد
لب تر نکرده جام می از دستم اوفتاد
گفتم ز راه فسق گریزم بکوی زهد
لیکن گذر بکوچهٔ بن‌بستم اوفتاد
ای بحر علم غوطه زدم در تو سالها
و آخر کفی ز موج تو در دستم اوفتاد
مُردم هزار بار بطوفان لُجّه‌ات
تا مرده ماهیی ز تو در شستم اوفتاد
از بس جواب نیست شنیدم «سنا» ز تو
آتش ز نیستی تو در هستم اوفتاد

بهمن‌ماه ۱۳۵۳ شمسی

نه آن است و نه این![2]

در کشور ما رسم نه قانون و نه دین است
ویران شود آن ملک کش اوضاع چنین است
غارتگری و دزدی و آزار و خیانت
در لوح دل پیر و جوان نقش نگین است
قومی ز هنر عاری و خلقی ز ادب دور
در طینتشان شیطنت و خُبث عجین است
ور زانکه یکی باشد از این قاعده بیرون
در پیکر ایّام دم باز پسین است
این رسم عرب ورزد و آن راه فرنگان
با آنکه ره راست نه آنست و نه این است
ملکی که در او ایمنی از دزد و عوان نیست
خوش وقت گدایی که در او خاک‌نشین است

۱. دیوان سنا، ج ۱، ص ۷۱.
۲. دیوان سنا، ج ۱، ص ٦٦.

از بارگه ملک سلیمان چه زند لاف
آنکس که دلش پایگه دیو لعین است
بی شک نبرد بهره کس از نعمت فردوس
جز پاک سرشتی که در او نور یقین است
تسخیر کواکب بکفی خاک نیرزد
گر وضع فلک نیز بهنجار زمین است
یک لحظه در این معرکهٔ پر خطر و بیم
غافل مشو ای دوست که دشمن بکمین است
از لعل لب دوست «سنا» یافته این فیض
گر در سخنش خاصیت ماءمعین است
سروده در روز جمعه شهریورماه ۱۳۵۳ ش

جلال الدین همایی

فضل فروشان بی مایه[۳]

خلقی که بندگی برضای خدا کنند
اوّل بگو که خلق خدا را رضا کنند
بر منعمان نعیم دو عالم حلال باد
گر التفات بیش، بحال گدا کنند
یک تای نان دهند، اگر بر گرسنگان
بهتر از آنکه پشت بطاعت دوتا کنند
آنان که مست ساغر نازند و عیش و نوش
یادی ز حال زار فقیران کجا کنند؟
گو خواجگان که غرق بدریای نعمت اند
یک قطره هم بکام دل بي نوا کنند

* * *

در حیرتم که فضل فروشان بی سواد
در کفش اهل علم و هنر از چه پا کنند؟!

۳. دیوان سنا، ج ۱، ص ۷٦.

ناپاک طینتان که بجای وفا همی
با دوستان چو دشمن دیرین جفا کنند

تحقیق، قحط نیست چرا این گروه خام
کار آنچه می‌کنند بتقلید ما کنند؟!

گیرند لفظ و فکر از آثار دیگران
وانرا بروی پوش قلم جابجا کنند

یک روزه‌اند و طعنه بصد ساله می‌زنند
سالی اگر گذشت ندانم چها کنند!

خواهند این گروه که بر جای اهل فضل
خود را بسخت رویی و تزویر جا کنند

وجدان نه، مردمی نه، خدا نه، حساب نه
بر گوز روی زشت خود آخر حیا کنند

زایشان چه کم شود اگر این خرد کودکان
اندر سپاس، حق بزرگان ادا کنند

روزی رسد که مردم ایران همی خورند
افسوس بر گذشته و ما را دعا کنند

آن روز باز تازه کنند اهل روزگار
پیوند با سنائی و یاد از «سنا» کنند

خردادماه ۱۳۵۳ ش

جلال‌الدین همایی

هوالحق[۴]

واعظ بهر خدا ترک دغل کن اندکی
آنچه می‌گویی بمردم خود عمل کن اندکی

من نمی‌گویم بساط کهنه را درهم نورد
حرفهای کهنه را با نو بدل کن اندکی

دولت باطل نپاید درمثل خوش گفته‌اند
رو تأمّل اندر این نیکو مثل کن اندکی

۴. دیوان سنا، ج ۱، ص ۹۸.

مـرد راه دیـن و کـار آخـرت گـر نـیستی
سـعـی انـدر کـار دنـیا لااقـل کـن انـدکی
گفتهٔ تلخ تو گـر خـواهی بشیرینی خـورنـد
از صـفـا و صـدق انـدر وی عـسل کـن انـدکی
خردادماه ۱۳٤۲ ش

جلال‌الدین همائی

آزادگان و بنده زادگان[۵]

کس نیابـد خیر، ازایـن خـیل بـنده‌زادگـان
کـاش مـی بـردیم ره در مـجـمع آزادگـان
یارب این شهر پر ازغوغا چه باشد کـاندراو
کس نبیند جز که مشتی دین بدنیا دادگان
خویش او بیگـانه‌پرور، دوستش دشمن‌نواز
در مـروّت نـاتـوان و در سـتـم آمـادگـان
خواجـگـان پست‌مایه، بـنـدگـان سست‌مغز
در نـکـوکـاری نشسـتـه در بَـدی اسـتـادگـان
از نـر و از مـاده هـرجـا بـگـذری ره مـی‌زنـند
شوخ چشمـان بصورت نَـر، بـمعنی مـادگـان
هـرچه هستی یا زنِ زن یا کـه مردِ مرد باش
خود چرا افکـنده‌یی در جـرگهٔ نـر مادگان؟
پنجه با سر پنجگان زن این نه ازمردانگی است
مشت بـر فرق و لـگد بـر پـهلـوی افتادگـان
از لـئیمـان فرومایـه «سـنـا» حـاجـت مخواه
کـی حـلال آیـد بـرون از ایـن حرامـی زادگـان
کـاشـکـی در حـلـقهٔ زلـف بـتـی گـیـرد قرار
ایـن دل آواره انـدر حـلـقـهٔ دلـدادگـان
آذرماه ۱۳۵۲ ش

۵. دیوان سنا، ج ۱، ص ۹۲.

جلال‌الدین همایی

پیرمرد یخ‌فروش[۶]

پیرمردی یخ‌فروش دوره‌گرد / در هوای گرم، می‌زد آه سرد
کای دریغا چشم من در خواب شد / وان همه سرمایهٔ یخ آب شد

دهم مهرماه ۱۳۵٤ هـ . ش

جلال‌الدین همایی

رباعی[۷]

چندی بفراق روی یارم بگذشت / چندی ببلای حال زارم بگذشت
افسوس که عمری همه در ناکامی / طی شد مه و سال و روزگارم بگذشت

فروردین‌ماه ۱۳۱۳ هـ . ش

جلال‌الدین همایی

[رباعی][۸]

دیشب ز سر مستی و بحران تبم / حرفی شد و گشت تیره روزم چو شبم
گفتم غلطی اگر، تو از رشتهٔ زلف / یک تار بسوزن کن و بردوز لبم

۶. دیوان سنا، ج ۱، ص ۲۰۸.
۷. دیوان سنا، ج ۱، ص ۲۲۲.
۸. دیوان سنا، ج ۱، ص ۲۲٤.



شهریار یاربخت

«شهریار یاربخت» شاعر زورمند و پهلوان و اصفهانی الاصل، همکاری خود را با توفیق از سال ۱۳۴۵ هـ .ش شروع کرد. او عضو سازمان تأمین اجتماعی بود و کتابهای زیادی از نثر و نظم در زمینه های مختلف تدوین و منتشر ساخته است که «هزار ترانهٔ روستائی» از جمله آنها است. اشعار یاربخت با امضاهای: «عمونوذر»، «نوذر اصفهانی»، «بابانوذر اصفهانی» و «خر گردن» در توفیق چاپ شده است.

نمونهٔ آثار طنز شهریار یاربخت:

به لهجهٔ اصفهانی **«عمونوذر»**

زن لجباز[1]

زنی دارم که چشمی کس ندیدس
همین سقی ش سیاس، هم چش سفیدس
پولش دادم که «گز» بسونه، اما
دیدم رفته س واسه م «نیم گز» خریدس
بشش گفتم آخه جونی دلی من
که از دستد به لب جونم رسیدس؛
نمیدونی که هستش آخری ماه
مگه عقل از سری طاسد پریدس؟
واسه م این چی چی یس رفتی خریدی؟
نمیدونی که کیسه م ته کشیدس؟

۱. توفیق ماهانه، سال ششم، شمارهٔ ۶۰، آذر ۱۳۴۶، ص ۷.

یه وقت دیدم دو بامبی زد تو مغزم
نمیدونستم این زن چش دریدس
شده شعرم چو آش شل قلمکار!
که توی دیزی طبعم پزیدس

«نوذر اصفهانی»

تسلیت[۲]

شنیدم در دهی مردی خرش مرد	نشست و غصهٔ آن خر بسی خورد
یکی پرسیدش این اندوه از چیست؟	چرا خودداری و آرامشت نیست؟
بنالید و به او گفتا: خرم مرد	همه آرامشم را با خودش برد
بپرسیدش چرا وقتی زنت مرد	شمردی ماتم او را بسی خرد؟
نکردی ناله و افغان و زاری؟	چرا اینگونه اکنون بیقراری؟
بگفتا: آن زمانی که زنم خفت	به من هرکس که آمد، تسلیت گفت
هرآنکس وعدهٔ یک دخترم داد
کنون کی یک نفر قول خرم داد؟!

«بابا نوذر اصفهانی»

قلب سنگ[۳]

آن شنیدم که یکنفر الدنگ	آمد از دست زوج خویش به تنگ
ناگهان یک شب از سر غیرت	از پی قتل او نمود آهنگ
با تفنگی به او هجوم آورد	زد به قلبش گلوله های تفنگ
لیک، طوری نشد که سعدی گفت:
«نرود میخ آهنین در سنگ»

۲. توفیق ماهانه، سال هشتم، شمارهٔ ۷۸، خرداد ۱۳۴۸، ص ۸.
۳. توفیق ماهانه، سال هفتم، شمارهٔ ٦٦، خرداد ۱۳۴۷، ص ۱۲.



رشید یاسمی

رشید یاسمی از استادان و شاعران و محققان و نویسندگان نامدار معاصر به سال ۱۲۷۵ هجری شمسی برابر با ۲۸ جمادی‌الثانی ۱۳۱٤ هجری قمری در کرمانشاه (= باختران) در خانواده‌ای اهل علم و فضل بدنیا آمد. جد مادریش محمدباقر میرزا خسروی نویسندهٔ داستان «شمس و طغرا» از اهل ادب روزگارش بشمار می‌آمد.

یاسمی از همان کودکی طبع و ذوق خود را می‌آزمود. وی پس از طی دورهٔ دبستان در کرمانشاه به تهران آمد و در مدرسهٔ «سن لوئی» دورهٔ دبیرستان را بپایان رسانید و مدتی نیز به‌عنوان رئیس دبیرستان در زادگاهش خدمت کرد اما دیری نپائید که به تهران بازگشت و همراه با استادانی چون ملک‌الشعراء بهار، عباس اقبال، سعید نفیسی به خدمات فرهنگی و ادبی و مطبوعاتی پرداخت. یاسمی آنگاه از محضر پرفیض استادان نامدار روزگارش چون میرزا طاهر تنکابنی، ادیب نیشابوری و بسیاری دیگر بهره‌ها برد. یاسمی در سال ۱۳۱۲ به سمت استادی کرسی تاریخ اسلام در دانشکدهٔ ادبیات تهران و دانشسرای عالی انتخاب شد و بعدها به عضویت فرهنگستان ایران درآمد و در سال ۱۳۲۲ جزو هیأتی به هند مسافرت کرد و چکامه‌های «ایران و هند» و «خاطرات هند» یادگار این سفر است.

یاسمی به زبانهای عربی، انگلیسی، فرانسه و خط و زبان پهلوی آشنائی کامل داشته و آثاری دربارهٔ زبانهای یاد شده دارد. آثار رشید یاسمی از این قرار است:

در زمینهٔ تألیفات:

۱ــ آئین نگارش، ۲ــ احوال ابن‌یمین، ۳ــ احوال سلمان ساوجی، ٤ــ ادبیات معاصر، ۵ــ پرورش افکار بوسیلهٔ کلیات تاریخ، ٦ــ تاریخ مختصر ایران، ۷ــ تاریخ ملل و نحل، ۸ــ قانون اخلاق، ۹ــ کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او، ۱۰ــ مشارکت در تدوین کتاب دستور زبان فارسی برای دبیرستان (۳ جلد)، ۱۱ــ مشارکت در تدوین کتابهای فارسی برای دبیرستانها، ۱۲ــ منتخبات اشعار رشید یاسمی.

در زمینهٔ تصحیح، تحشیه و انتخاب:

۱ــ اشعار گزیدهٔ فرخی سیستانی، ۲ــ اشعار گزیدهٔ مسعود سعدسلمان، ۳ــ اندرزنامهٔ اسدی طوسی، ٤ــ دیوان محمدباقر میرزا خسروی کرمانشاهی، ٥ــ دیوان مسعود سعدسلمان، ٦ــ دیوان هاتف اصفهانی، ۷ــ سلامان و ابسال جامی، ۸ــ مقدمه بر دو بیتی های باباطاهر عریان، ۹ــ نامهٔ فرهنگستان (۳ سال)، ۱۰ــ نصایح فردوسی.

در زمینهٔ ترجمه:

۱ــ آئین دوست‌یابی، ۲ــ آثار ایران، ۳ــ از قصر شیرین به طوس، ٤ــ ایران در زمان ساسانیان، ٥ــ تآتر انوش، ٦ــ تاریخ ادبیات ایران، ۷ــ تاریخچهٔ نادرشاه، ۸ــ تاریخ عمومی قرن هجدهم، ۹ــ چنگیزخان، ۱۰ــ رساله های: أندرز اوشنر دانا ک، ارداویرافنامه، اندرز مارسپندان، ۱۱ــ رمان دیسیپل، ۱۲ــ رمان کنت دو مونتمگری، ۱۳ــ فلیسی، ۱٤ــ کتاب دوستی، ۱٥ــ مقام ایران در تاریخ اسلام، ۱٦ــ نصایح اپیکتتوس حکیم و...

دیوان اشعار رشید یاسمی در سال ۱۳۳٦ و در چاپ دیگر در سال ۱۳٦۲ در تهران بچاپ رسید که شامل منقطعات، قصاید، غزلها و قطعه ها می باشد. در آثار نظمی وی تجدد و نوخواهی و التفات به مضامین بکر و تازه را به‌وضوح می بینیم. گرچه او در شیوهٔ آفرینش آثار نظمی از نظر قوالب شعری پیرو شاعران متقدم می باشد.

رشید یاسمی در روز ۱۱ اسفند ۱۳۲۷ هنگامی که در مجمع استادان و دانشجویان در دانشکده ادبیات دربارهٔ «تأثیر عقاید و افکار حافظ در گوته» سخن می‌گفت به عارضهٔ سکته مبتلا گردید و سرانجام در روز ۱۸ اردیبهشت ۱۳۳۰ هجری شمسی در سنی حدود ٥۷ سالگی درگذشت.

نمونهٔ آثار طنزی رشید یاسمی:

چارهٔ ابلهی[1]

ابلهی پرسید، هنگام شب از بانوی خویش:
«کای بلای جان و دل، از چشم چون جادوی خویش
کیست ابله در جهان و چیست ابله را نشان
چون تواند کرد ابله، داروی آهوی خویش؟»
زن بخندید و بگفت: «ابله کسی باشد که ریش
از بدستی بیش دارد بر رخ نیکوی خویش!»

۱. دیوان رشید یاسمی، ص ٦٤ــ٦٥.

از قضا زان پس که زن گفت این سخن بهر مزاح
شد پی کاری برون از ساحت مشکوی خویش
مرد ریش خویش بگرفت و چودید از یک بدست
هست افزون، شد غمین، درهم کشید ابروی خویش
ساعتی پیچید ازاین غم، کوچرا ابله شده است؟
پس برآن شد تا بجوید درزمان داروی خویش
ریش در دست و پریشان کرد هرسوئی نظر
تا یکی شمع فروزان دید دریک سوی خویش
بر زبانهٔ شمع سوزان سود و لختی بازداشت
آنچه از یک قبضه افزون یافت، بررومویِ خویش
آنچنان از تف آتش موی او پیچید و سوخت
کز خجالت دستها بگرفت پیش روی خویش
ریش رفت و بهر ابله یادگاری دو گذاشت
بر رخش خاکستر و اندر وثاقش بوی خویش
زن شنید آن بوی و شد آسیمه سر نزدیک شوی
هر طرف جویا بدان چشمان چون آهوی خویش
بس شگفتی کرد وخندان وغمین شد چونکه یافت
راست مانند کدوئی ساده روی شوی خویش
گاهی از حیرت سرانگشتان گزیدی خشمناک
گاه ازخنده گرفتی دست بر پهلوی خویش
گفت: «بخرد کی شود از ریش و سبلت سوختن؟
گاو ریشان را بباید سوخت، خلق وخوی خویش!»

صلهٔ نقد[۲]

شاعری بر کریم خان وکیل / چامه‌ای خواند، بس عریض و طویل
گفته بودش هژبر عرصهٔ کین / خوانده بودش خدای روی زمین
روی او چون گل و کفش چون یم / موسوی پنجه و مسیحا دم

۲. دیوان رشید یاسمی، ص ۱۵۸ ــ ۱۵۹.

زیر فرمان او ختا و ختن / گوهر تیغ او نجوم پرن
گفت تا آفتاب تابان است / تا که مه بر فلک شتابان است
تو بمان و چو ماه و چون خورشید / نورگستر به هر سیاه و سفید...
شاه اظهار شادمانی کرد / نیکوئی کرد و مهربانی کرد
گفت تا یک هزار تومانش / بدهد خازنی ز دیوانش
چونکه شاعر شنید این دستور / شادمان گشت و شد بر گنجور
خازن پادشه تعلل کرد / در ادای صلت تأمل کرد
مدتی شاعر آمد و شد باز / دست او کوته و امید، دراز
شب از آن زر نا گرفته هنوز / قصرها ساخت تا دمیدن روز
زن گرفت و دکان و خانه خرید / شد به حج و به هر مراد رسید
چون شدی آفتاب زرافشان / از پی زر شدی ز خانه روان
لیک چیزی ندادیش گنجور / عذر آوردی و بدی معذور
که شهش در نهان ز دادن زر / نهی فرموده بود روز دگر
عاقبت رفت شاعر محروم / تا بر شه به طمع آن معلوم
گفت: «ای همچو تو به دوران نه / شاه بخشید و شیخعلی‌خان نه!
شه مرا یک هزار تومان داد / مردهٔ راه خویش را جان داد
لیک گنجور شاه از آن انعام / ندهد جز امید و وعده «مدام»»
گفت شه: «نیست جای غبن و دریغ / که حساب من و تو شد تفریغ
چونکه فی‌المجلست عوض دادم / دیگر از بار دینت آزادم
زان متاعی که تحفه آوردی / خلعت خویشتن ببر کردی
شاد کردی بحرفم ای استاد / لاجرم کردمت بحرفی شاد!»

دی ۱۳۰۳

پشم گوسفند[3]

من قطعهٔ پشم گوسفندم / بردار مرا ز خاک نمناک
مگذار که بادها برندم / پیچند بگرد سنگ و خاشاک
بر هیئت زار و مستمندم / امروز مبین چنین تو بیباک

۳. دیوان رشید یاسمی، ص ۱۳۱.

می‌دان که بود خواص چندم / افزون ز خواص نخله و تاک
گر تابندم، مهین کمندم / واندر پس زین اسب، فتراک
گر بافندم، به از پرندم / گر دوزندم قبای چالاک
گه رشتهٔ خیمهٔ بلندم / گه قالی نغز و مسند پاک
نزد همه قوم دلپسندم / الا بر تو که برسرت خاک!
چون خارجیان هوشمندم / سازند بدل بنغز پوشاک
برگشته بریش تو بخندم! / آیم بر تو بعجز؟ حاشاک!
دانائی و تربیت کشندم / از خاک سیه بسوی افلاک
نشگفت اگر چنین کنندم / تریاق شود بصنع تریاک
پشمش مشمر، نیوش پندم / اندر پی علم باش و ادراک

خنده و گریه[۴]

بمقتضای جوانی بسی بخندیدم / که ذوق درد ندانستم و حلاوت اشک
کنون چو یاد کنم زان تباه گشته زمان / روان شود به ندامت مرا زدیده سرشک
اگر جهان همه خندان و شادکام بود / قسم به گریه کزآن خنده‌ام نیاید رشک
که خنده دردی باشد ز فرط بیدردی / ولیک گریه جراحات روح راست، پزشک

هندوانه[۵]

الا ای گرفتار چنگ زمانه / منال از فشارش چنین جاودانه
پی آزمایش بود این فشردن / ندانم که این نکته دانی تو، یانه
که تا نفشرندش به دو دست محکم / ندانند خوب و بد هندوانه!

خر و بلبل[۶]

ترجمه از اشعار کریلف

خری با بلبلی گفت: «ای هوسباز / مرا امروز مهمان کن به آواز
مگر بینم که استادیت چون است / که هرچیزی رهین آزمون است

۴. دیوان رشید یاسمی، ص ۲۳۲.
۵. دیوان رشید یاسمی، ص ۱۳۵.
۶. دیوان رشید یاسمی، ص ۱۷۰ — ۱۷۱.

منم آوازهٔ بلبل شنیده / ولی آواز او هرگز ندیده»
چو بلبل این شنید آواز برداشت / بپاشید آتشی کاندر جگر داشت
نوایش از زمین برآسمان شد / بنغمه آتش افروز جهان شد
درخت و کوه و دشت و برکهٔ آب / چو کودک شد از آن لالای در خواب
بیاسود از پریدن مرغ طیار / فروماند از جهیدن آب سیار
تو گفتی باد از جنبش بیاسود / دگر در شاخساران ره نپیمود
شبان سرمست بر خاک اوفتاده / عنان گله را از دست داده
بیاد یار میزد نوشخندی / همی افکند بر آتش سپندی
چو بلبل از سرودن لب فروبست / خر او را گفت:- «اینجا نکته‌ای هست
توان گفتن که آوازت بدک نیست / زالحان تو بعضی بی نمک نیست
ولیکن کاش زحمت میکشیدی / خروسان ده ما را بدیدی
ز استادان خوشخوان سحرخیز / همی آموختی لحن دلاویز
بتعلیم خروسان میشدی گم / هران نقصی که داری در ترنم!»
چو بلبل گوش کرد این داوری را / مجسم دید در قاضی خری را
بهم برزد دو بال و دورشد، دور / میان شاخساران گشت مستور
خدایا از خران، ما را نگهدار / وزین خر داوران ما را نگهدار!

نیش و نوش[7]

شد روان «عزام» از مصر گزین / تا بنیشابور در ایران زمین
خواست تا عطار را بوسد مزار / زان که او را بود دیرین خواستار
شد نخست آنجا که خیام آرمید / هر طرف جشنی و بزمی تازه دید
از همه سر بانگ نوشانوش بود / دل بسی از تاب می در جوش بود
گفت عزام: «این بساط نوش و ناز / ترک کن، ای دل! سوی عطار تاز»
روی در صحرا نهاد آن مرد راه / بقعه‌ای دید و در او سنگی سیاه
بوسه زد عطار را بر آستان / طوفها کرد اندر آن فرخ مکان
ناگهان نالید و گفتا بیقرار: / «کز یکی زنبور شد دستم فکار»

۷. دیوان رشید یاسمی، ص ۱۴۷.

یاسمی گفتش که «ای دانای مصر
ای درخشان گوهر دریای مصر!

نیش عطار است، این زنبور نیست
گر تحمل میکنی زودور نیست

نیش عطار است بهر آگهی
که نباشد نوشی از نیشی تهی

یار خواهی سعی ها بایدت کرد
نوش جوئی نیشها بایدت خورد

گر ترا خیام نوشین کرد کام
نیش عطارت بسی به، ای عزام!

آنکه نیش آرد؛ ترا آگه کند
آنکه نوش آرد، ترا گمره کند

نیش بیداری دهد از غافلی
نوش بیزاری دهد از عاقلی

ناگهان در گوش جانها زان مزار
بانگی آمد بس فصیح و آشکار

«کای وجودت با عدم آمیخته
لذّت تو با الم آمیخته!»

حبیب یغمایی

حبیب یغمایی مدیر مجلهٔ نام‌آور «یغما» و استاد سخن پارسی در ۱۲۸۰هـ .ش (۱۳۱۶هـ .ق) در سرایی گلین در خور از آبادیهای ناحیهٔ کویری جندق و بیابانک چشم به دنیا گشود. او در سال ۱۲۹۵هـ .ش به دامغان رفته و تحصیلات قدیمه را در شاهرود و دامغان آغاز نمود. در سال ۱۳۰۰هـ .ش به تهران عزیمت کرده و در مدرسهٔ دارالشفاء و مدرسهٔ آلیانس دروس جدید را پی گرفت. و در سال ۱۳۰۱هـ .ش در دارالمعلمین مرکزی (عالی) وارد شد و در سال ۱۳۰۲هـ .ش به عضویت انجمن ادبی ایران درآمد. او از سال ۱۳۰۳هـ .ش با روزنامهٔ «طوفان» محمد فرخی همکاری ادبی خود را شروع کرد و بدینگونه به نمود ذوقیات خود پرداخت. یغمائی در سال ۱۳۰۶هـ .ش در مدرسهٔ حقوق و علوم سیاسی به مدت یک سال تحصیل کرد. در سال ۱۳۰۷هـ .ش به ریاست ادارهٔ ثبت احوال خور منصوب شد. در سال ۱۳۰۸هـ .ش به ریاست معارف و اوقاف سمنان رسید. در سال ۱۳۰۹هـ .ش به معلمی ادبیات فارسی در مدرسهٔ دارالفنون گماشته شد و در همان زمان به همکاری و یاوری محمد اسحق در تألیف سخنوران ایران در عصر حاضر و در دو مجلد پرداخت. وی در سال ۱۳۱۳هـ .ش به عضویت ادارهٔ انطباعات وزارت معارف و آغاز همکاری با محمدعلی فروغی در تصحیح و چاپ کلیات سعدی و منتخب شاهنامه ادامه داد. تا اینکه در سال ۱۳۲۲ مسؤولیت و سردبیری «نامه فرهنگستان» را در مدت پنج سال و ده شماره برعهده گرفت. البته در سال ۱۳۲۳هـ .ش نیز مدیریت مجلهٔ آموزش و پرورش (دوره‌های ۱٤ و ۱۵ و ۲۳) را برعهده داشت. استاد یغمایی از سال ۱۳۲۷هـ .ش مجلهٔ یغما را منظماً و بطور ماهانه طی سی سال انتشار داد. ناگفته نماند که از سال ۱۳۲۷هـ .ش مسؤولیت ریاست فرهنگ کرمان به مدت سه ماه و از سال ۱۳۲۸هـ .ش بازرسی وزارتی در تهران، از سال ۱۳۳۱هـ .ش ریاست ادارهٔ کل نگارش وزارت فرهنگ، از سال ۲ــ ۱۳٤۱هـ .ش تدریس در دانشسرای عالی (دانشگاه تربیت معلم) و مدرسهٔ عالی ادبیات و زبانهای خارجی را نیز بدوش می‌کشید. و در سال ۱۳۵۵هـ .ش به دریافت درجهٔ دکتری افتخاری ادبیات فارسی از دانشگاه تهران نائل گردید. مجلهٔ «یغما» در اسفند ۱۳۵۸هـ .ش تعطیل شد، و سرانجام این مرد خستگی ناپذیر در ۲٤ اسفندماه ۱۳٦۱هـ .ش (۱٤۰٤هـ .ق) در تهران دیده از جهان فروبست. ماده تاریخ مرگش این است:

سـال فوتش اگـر ز مـن پـرسی گـویمت «حیـف مرد یـغمایی»
۱۳٦۱ (۱٤۰٤هـ. ق)

گرچه استاد حبیب یغمائی به عنوان کسی نیست که تنها کارش طنزسرائی باشد و این ویژگی در کار بسیاری نیز هست، اما می‌توان یکی از ذوقیات او را فکاهی سرائی و مطایبه گوئی دانست.

حبیب یغمایی حقوق فراوانی بر ادبیات و دانشهای گوناگون اسلامی و ایرانی دارد که برکسی پوشیده نیست و نخواهد بود. چه انتشار سی سال دورهٔ مجلهٔ یغما ازسال ۱۳۲۷هـ. ش تا سال ۱۳۵۸هـ. ش به گونهٔ منظم یکی از خدمات ارزشمند این استاد ارزشمند به‌شمار می‌آید. از حبیب یغمائی ۲۹ کتاب در انواع فنون ادبی و دهها مقاله چاپ و منتشر شده است. مجلهٔ ادبی آینده که به مدیریت و پشتکاری ایرج افشار اندیشمند خستگی ناپذیر منتشر می‌شود در سال دهم شمارهٔ ٤ و ٦ مورخ تیر و مرداد ۱۳٦۳هـ. ش. را به یادبود حبیب یغمایی اختصاص داد که به حق کاری ارزشمند در پاسداشت مقام علمی استاد است. در این مجموعه قطعه شعر (قصیدهٔ) ۳۷ بیتی استاد امیری فیروزکوهی به مطلع:

افسوس که آن پیـر سخـن از برما رفت او رفت و سخن نیز به سوگش زقفا رفت

از شاهکارهای مراثی یغمایی است. خدایش بیامرزاد.

نمونهٔ آثار طنز حبیب یغمایی:

خسرة الدنیا والاخرة[1]

بی بهـره و بـی نـوا و بد اختـر هـم در اوّل عـمـر بـودم و آخـر هـم
مطـرود حـریم مـؤمـن و کـافـر هـم نـومیـد ازیـن جـهـان و از دیـگـر هـم

مطایبه[2]

نـکـته هـا می‌گـفت بـا مـن دوش یـاری تیـره‌روز
مـرد چـون بـدبـخـت افـتـد نـکـتـه‌دان‌تـر مـی‌شود
روز تـا روز ایـن‌دنـی پرور جـهـان سـفله، گـفت
بـا چـو مـن آزاده‌ای نـامـهربـان‌تـر مـی‌شود

۱. مجلهٔ یغما، سال هفدهم، شمارهٔ هفدهم، مهرماه ۱۳٤۳، ص ۳۳۰.
۲. مجلهٔ یغما، شمارهٔ مسلسل ۱۱۹، شمارهٔ سوم، خرداد ۱۳۳۷، ص ۱۳۰.

موی ریش و سر سپید و دیدگان تاریک‌تر
تاب و توشم کمتر و قدّم کمان‌تر می‌شود
جز وجود من که قدرش می‌شود هر روز کم
قیمت هر چیز، هر ساعت، گران‌تر می‌شود
برخلاف من، فلان یارو، ز احداث جهان
کامیابی‌ها چو بیند، کامران‌تر می‌شود
نیست باور کردنی، اما به پیرت، ای شگفت
هرچه گردد پیرتر، گوئی جوان‌تر می‌شود
گفتمش این خشک مغزی‌ها بنه، کمتر بنال
چند می‌گوئی فلان یارو فلان‌تر می‌شود!

حبیب یغمایی

پیری[3]

منم، منم که به پیری گرفته‌ام سرخویش
زقوم و خویش نبینم کسی برابر خویش
لباس شویم و جارو کشم، غذا بپزم
به کنج خانه‌ام آقای خویش و نوکر خویش
نه نفت هست و نه هیزم، نه برگه و نه زغال
در آفتاب بشویم نحیف پیکر خویش
خروس چون کشد آوای صبح، بیدارم
به نیم‌شب چو فرومی‌شوم به بستر خویش
به مشهد است مرا خواهری کز او دورم
دو سال رفته که نادیده‌ام برادر خویش
پسر مراست، ولی او غلام خانم خود
چنانکه دختری، او هم کنیز شوهر خویش
نه میل آن که بگویم ز نامهٔ یغما[4]
نه پای آن که به پویم به سوی دفتر خویش

۳. مجلهٔ آینده، سال هشتم، شمارهٔ ۹، آذر ۱۳۶۱، ص ۵٦٤.
٤. مقصود مجلهٔ یغما است.

چو کور گشته‌ام از فیض خواندنم محروم
مگر مرور کنم آنچه دارم از بر خویش
چه راه‌ها که بپویم، چه رأی‌ها که زنم
از آن که شاد کنم خاطر مکدر خویش
نه راه آن که به بیگانه کشور آرم روی
نه روی آن که زیم در دهات کشور خویش
محقر است مرا خانه‌ای بدون اثاث
اگر بیائی در خانهٔ محقر خویش
نه کبر و ناز و نه حاجب بود در آن درگاه
پلید ناکسم ار کس برانم از در خویش
مراست حاضری از نان خشک و کشک و پیاز
بخوانم ار یکی از دوستان به محضر خویش
همی بنالم از روزگار بدفرجام
همی بمویم از طالع ستمگر خویش
در این سرای همه درد بود و رنج و عذاب
امیدوار نیم از سرای دیگر خویش
مراست خاک کویران خور مصدر و، باز
سعادتی است کر در شوم به مصدر خویش
نخست جای من آغوش پاک مادر بود
شوم دوباره در آغوش مهر مادر خویش
چه خوش بود که ره از خور تا سلام‌آباد
پیاده درسپرم یا نشسته بر خر خویش
خودم غریب شدم تا زنم به غربت رفت
جزا چنین بود آن را که راند همسر خویش؟

فهرست برخی منابع مورد استفاده

در اینجا از ذکر مجلات و روزنامه‌هایی که از آن‌ها شعر شاعران نقل شده، دست برداشته و تنها به ذکر نام کتابها و نویسندگان پرداخته‌ایم. ترتیب ذکر این فهرست برحسب حروف الفبایی نام خانوادگی نویسندگان و مترجمان، نام کتاب، تعداد جلد، ناشر، محل انتشار، گاه اندازه و قطع کتاب و تاریخ نشر فراهم آمده است.

«آ»

● **آخوندوف ــ ناظم** (تألیف): آذربایجان طنز روزنامه‌لری، انتشارات فرزانه، تهران، ۱۳۵۸.

● **آرین‌پور ــ یحیی** (تألیف): از صبا تا نیما، ۲ جلد، جیبی، تهران، ۱۳۵۷.

● **آژند ــ یعقوب** [ترجمه و تنظیم و اقتباس]: ادبیات نوین ایران، امیرکبیر، تهران، ۱۳۶۳.

«الف»

● **اخوان ثالث ــ مهدی (م.امید)** (سراینده): از این اوستا، مجموعه شعر (۱۳۳۹ تا ۱۳۴٤)، انتشارات مروارید، چاپ چهارم، تهران، ۱۳۵٦.

● **اخوان ثالث ــ مهدی** (سراینده): زمستان، مجموعه شعر، چاپ هفتم، انتشارات مروارید، تهران، ۱۳۵٦.

● **ادیب‌الممالک فراهانی قائم‌مقامی** (سراینده): دیوان کامل...، به تصحیح و حواشی و اهتمام: وحید دستگردی، انتشارات فروغی، تهران، ۱۳۵٤.

● **افشار ــ ایرج** (صاحب امتیاز و مدیر مسؤول): مجله آینده، سال هفتم، شمارهٔ ٤، تیر ۱۳٦۰.

● **افشار ــ ایرج** (مدیر مسؤول کنونی و صاحب پروانهٔ انتشار): مجلهٔ آینده، از سال ۱۳۵۸، دورهٔ پنجم، سال چهاردهم، شمارهٔ ۳ ــ ۵، خرداد ــ مرداد ۱۳۶۷، تهران.

● **افشار ــ ایرج** (مدیر مسؤول و صاحب امتیاز): مجلهٔ آینده، سال یازدهم، شمارهٔ ٤ ــ ۵، تیر ــ مرداد ۱۳٦٤، تهران.

● **اقصی ــ رضا** (به سر پرستی): دایرة‌المعارف فارسی، جلد دوم، بخش اول، ش ــ ل، شرکت سهامی کتابهای جیبی و مؤسسهٔ انتشارات فرانکلین، تهران، ۱۳۵٦.

● **اطلاعات** (روزنامه)، شمارهٔ ۱۸۸۷٤، مورخ شنبه ۲۲ مهر ۱۳٦۸ هـ .ش، ص ٦ و چند شمارهٔ دیگر.

● **افراشته ــ محمدعلی** (سراینده): مجموعهٔ آثار، گردآورنده: نصرت‌الله نوح، انتشارات توکا، بهمن ۱۳۵۸ هـ .ش.

«ب»

● **برزین ــ مسعود** (تألیف): سیری در مطبوعات ایران، انتشارات آژنگ، تهران، ۱۳٤٤.

● **برزین ــ مسعود** (تألیف): مطبوعات ایران، انتشارات بهجت، ۱۳۵٤، دانشگاه تهران، ۱۳٤٤.

● **بهار ــ محمدتقی «ملک‌الشعرا»** (دیوان): ج ۱، سال ۱۳۳۵، ج ۲، چاپ سوم، انتشارات امیرکبیر، تهران، ۱۳۵٦.

● **بهبهانی ــ سیمین** (سراینده): جای پا، چاپ دوم، کتابفروشی زوار، تهران، ۱۳۵۰.

● **بیضائی ــ پرتو** (سراینده): دیوان پرتو، با مقدمهٔ ادب بیضائی و دکتر محمدجعفر محجوب، انتشارات نشر روشن، چاپ اول، تهران، زمستان ۱۳٦۳.

«ج»

● **جرّاح‌زاده ــ منوچهر** (سراینده): بر بافتهای خون، مجموعه شعر، انتشارات مطبوعات عطائی، تهران، مهر ۱۳۵۸.

«چ»

● **چهرهٔ مطبوعات معاصر [ایران]**، ناشر: پرس اجنت، بامقدمهٔ غلامحسین صالحیار، تهران، ۱۳۵۲.

«ح»

● **حالت ـ ابوالقاسم** (سراینده)، فکاهیات حالت، جلد اول و دوم، انتشارات ابن سینا، با مقدمهٔ زین العابدین مؤتمن، تهران، ۱۳۲۵.

● **حلبی ـ دکتر علی اصغر** (تألیف): مقدمه ای بر طنز و شوخ طبعی در ایران، چاپ دوم، مؤسسه پیک ترجمه و نشر، تهران، پائیز ۶۵.

«خ»

● **خزائلی ـ دکتر محمد** (تألیف): شرح گلستان، چاپ هفتم، سازمان انتشارات جاویدان، تهران، ۱۳۶۶.

● **خلخالی ـ سید عبدالحمید** (تألیف): تذکرهٔ شعرای معاصر ایران، جلد اول، چاپ اول، کتابخانهٔ طهوری، تهران، ۱۳۳۳. و نیز جلد دوم با همان مشخصات.

«د»

● **دانش ـ تقی «مستشاراعظم»** (سراینده): دیوان قصائد، هنرهای غزل ـ مقطعات، انتشارات دانشگاه تهران، تهران، ۱۳۳۷ ه . ش.

● **دبیرسیاقی ـ دکتر سید محمد** (به کوشش): دیوان دهخدا، چاپ سوم، انتشارات تیراژه، تهران، مرداد ۱۳۶۲.

● **دهخدا ـ علی اکبر** (تألیف و زیرنظر): لغت نامه، مؤسسهٔ لغت نامهٔ دهخدا، دورهٔ کامل، چاپ های مکرر.

● **دیهیم ـ محمد** (تألیف): تذکرهٔ شعرای آذربایجان، جلد دوم، تبریز، آبان ماه ۱۳۶۷.

«ذ»

● **ذاکرحسین ـ عبدالرحیم** (تألیف): مطبوعات سیاسی ایران در عصر مشروطیت، انتشارات دانشگاه تهران، چاپ اول، تهران، آبان ماه ۱۳۶۸.

● **ذاکری ـ غلامحسین** (صاحب امتیاز و مدیر مسؤول)، سردبیر: سیروس علی نژاد، آدینه، دی ـ بهمن ۱۳۶۷، شمارهٔ ۳۱، تهران.

«ر»

● **رزم آسا ـ اسماعیل** (تألیف): تاریخ مطبوعات کرمان، انتشارات زوار، چاپ اول، تهران، ۱۳۶۸.

- **روحانی ـ سید غلامرضا** (سراینده): کلیات اشعار و فکاهیات روحانی «اجنه»، با مقدمهٔ: سید محمدعلی جمال‌زاده، از انتشارات کتابخانهٔ سنائی، تهران، ۱۳۴۳ ش.

«س»

- **ساتن ـ ل. پ. الول** (نویسنده): مقالهٔ مطبوعات ایران از سال ۱۳۲۰تا ۱۳۲۶ش، کتاب ادبیات نوین ایران (ص ۲۲۹ ـ ۳۲۷)، ترجمه و تدوین: یعقوب آژند، مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر، تهران، ۱۳۶۳.
- **سامانی ـ سپیده** (به کوشش): یادنامهٔ موج «خلیل سامانی»، چاپ تابش، تهران، مردادماه ۱۳۶۳.
- **سپهری ـ سهراب** (سراینده): هشت کتاب (شامل: مرگ رنگ، زندگی خواب‌ها، آوار آفتاب، شرق اندوه، صدای پای آب، مسافر، حجم سبز، ما هیچ ـ ما نگاه)، کتابخانهٔ طهوری، چاپ ششم، تهران، ۱۳۶۶ خورشیدی.
- **سرداری‌نیا ـ صمد** (تألیف): تاریخ روزنامه و مجله‌های آذربایجان، جلد اول، چاپ اول، انتشارات دنیا، تهران، بهمن‌ماه ۱۳۶۰.
- **سروش**، مجله، سال هفتم، شماره ۳۱۵، شنبه ۹ آذرماه ۱۳۶٤.
- **سلطانی ـ مرتضی** (تألیف): فهرست روزنامه‌های فارسی (از ۱۲٦۷ قمری تا ۱۳۲۰ هـ.ش).
- **سهیلی ـ مهدی** (سراینده و مؤلف):دزد ناشی که به کاهدان زد، گلچینی از بهترین آثار فکاهی مهدی سهیلی، آبان‌ماه ۱۳۳۵.

«ش»

- **شهریار ـ سید محمدحسین** (سراینده): کلیات دیوان شهریار، مجموعهٔ پنج جلدی، مجلد اول، چاپ پنجم، (چاپ اول: تیرماه ۱۳٤٦)، مؤسسه انتشارات سعدی و معرفت، تبریز، مهر ۱۳۵٦.

«ص»

- **صادقی‌نسب ـ ولی‌مراد** (تألیف): فهرست روزنامه‌های فارسی از سال ۱۳۲۰ تا ۱۳۳۳، تهران، دانشگاه تهران.
- **صدرهاشمی ـ محمد** (تألیف): تاریخ جرائد و مطبوعات ایران، جلد اول، انتشارات کمال، چاپ دوم، اصفهان، ۱۳٦۳. و جلد دوم در سال ۱۳٦٤ و جلد سوم ۱۳٦٤ و جلد

چهارم ۱۳٦٤.

«ط»

● **طاهباز ــ سیروس** (به کوشش): مجموعهٔ آثار نیما یوشیج، دفتر اول، شعر، با نظارت: شراگیم یوشیج، نشر ناشر، چاپ اول، ۱۳٦٤ تهران.

● **طاهری سدهی «شیوا» ــ سید علی**: دیوان غزلیات و قصائد، انتشارات توسط خود مؤلف، ۱۳۳۳.

«ع»

● **عارف قزوینی ــ میرزا ابوالقاسم** (سراینده): کلیات دیوان، سازمان انتشارات جاویدان، چاپ جدید، تهران، ۱۳۵۷.

● **عماد خراسانی** (سراینده): دیوان اشعار، چاپ: چاپخانهٔ محمدحسن علمی، ناشر: سازمان انتشارات، چاپ دوم، تهران، زمستان ۱۳٦۲.

● **عماد خراسانی** (سراینده): دیوان شعر، ناشر سازمان انتشارات جاویدان، چاپ دوم، تهران، زمستان ۱۳٦۲.

«ک»

● **کتابخانهٔ آستان قدس رضوی** (تهیه و تنظیم از): **فهرست مجلات موجود در کتابخانهٔ آستان** قدس رضوی، جلد اوّل، ناشر: کتابخانهٔ آستان قدس، مشهد، ۱۲ فروردین ۱۳٦۱ ش.

● **کهن ــ گوئل**: تاریخ سانسور در مطبوعات ایران، ۲ جلد، انتشارات آگاه، تهران، ۱۳٦۰.

«م»

● **مجرد ــ حسین** (تهیه و تنظیم): گلها و غنچه ها، با همکاری دکتر محمدعلی خردمند، مؤسسه مطبوعاتی عطائی، تهران، ۱۳٤۲.

● **محمدعلی مجاهدی ــ شمس الدین «پروانه»** (به اهتمام): مجموعهٔ اشعار حسینعلی بیک شرر بیگدلی آذری قمی، مؤسسهٔ مطبوعاتی دارالعلم، قم، اردیبهشت ماه ۱۳٤۹.

● **مشیرسلیمی ــ علی اکبر** (تألیف و نگارش): کلیات مصور میرزادهٔ عشقی، چاپ هفتم، مؤسسه انتشارات امیرکبیر، تهران ۱۳۵۷.

● **مشیری ــ فریدون** (سراینده): برگزیدهٔ شعرهای ...، سازمان نشر کتاب بامداد، تهران ۱۳٤۹.

- **مشیری ــ بهروز** (به کوشش): کلیات ابوالقاسم لاهوتی، انتشارات توکا، تهران، اسفند ۱۳۵۷.
- **مصاحب ــ غلامحسین** (به سر پرستی): دایرة‌المعارف فارسی، جلد اول، ا ــ س، مؤسسه انتشارات فرانکلین، تهران ۱۳۴۵.
- **مصفا ــ دکتر امیربانو** (جمع و تدوین و شرح و تعلیق): دیوان امیری فیروزکوهی، جلد اول ۱۳۵۴، جلد دوم ۱۳۵۶.
- **معین ــ دکتر محمد** (تألیف): فرهنگ فارسی، ۶ جلد، مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر، چاپ پنجم، تهران، ۱۳۶۲.
- **مکی ــ حسین** (تصحیح و مقدمه): دیوان فرخی یزدی، چاپ جدید، مؤسسه انتشارات امیرکبیر، تهران ۱۳۵۷.
- **میرخدیوی ــ اصغر** (نویسنده و گردآورنده): دو کتاب در یک مجلد، کتاب اول: کشکول خنده. کتاب دوم: اشعار مشهدی. مشهد، تابستان ۱۳۶۲.

«ن»

- **نجف‌زاده بارفروش ــ محمدباقر** (نویسندهٔ همکار) دکتر غلامرضا ستوده: ۱ ــ تحمیدیه در ادب فارسی، بخش نظم (نظم معاصر)، زیر چاپ. ۲ ــ تحمیدیه در ادب فارسی، بخش نثر، انتشارات جهاد دانشگاهی، جلد اول، تهران ۱۳۶۵. ۳ ــ مجلهٔ اطلاعات هفتگی، صفحهٔ فرهنگ مردم و مقالات ادبی از سال ۱۳۶۵ تاکنون. ۴ ــ مقالهٔ «نگاهی به طنزنویسی رهی معیری شاعرمعاصر»، کیهان هوایی، شمارهٔ ۸۵۰، چهارشنبه ۲۶ مهر ۱۳۶۸ / ۱۸ اکتبر ۱۹۸۹ ص ۱۵ ــ ۱۶.
- **نخستین کنگرهٔ نویسندگان ایران** در تیرماه ۱۳۲۵، تهران ۱۳۲۶ هـ.ش.

«هـ»

- **همایی ــ دکتر ماهدخت‌بانو** (به اهتمام): دیوان سنا ــ مجموعهٔ اشعار استاد علامه جلال‌الدین همایی، جلد اول، مؤسسهٔ نشر هما، چاپ اول، تهران، خرداد ۱۳۶۴.

«ی»

- **یاسمی ــ رشید** (سراینده): دیوان رشید یاسمی، مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر، چاپ دوم (چاپ اوّل ۱۳۳۶)، تهران ۱۳۶۲.

چاپ‌ونشربنیاد

بها : ۱۹۰۰ ریال